

به نام خدا

نیگ

نویسنده:

اکبر رئیسی

سرشناسه: اکبر رئیسی

عنوان و نام نویسنده: نیلگ / اکبر رئیسی

مشخصات نشر: تهران- البرز فردانش ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: رقعی-

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۰۲-۴۹۷-۸

ISBN: 978-600-202-497-8

رده بندی کنگره: ۹۱۳۹۵ ن ۹۵۵/ی ۸۳۴۵/PIR

رده بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۴۳۰۴۷۳۰

نویسنده: اکبر رئیسی

عنوان: نیلگ

مشخصات ظاهری:

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۰۲-۴۹۷-۸

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰

چاپخانه: محمد / صحافی: صدف

قیمت:



البرز فردانش:

ضلع شمال غربی پل سیدخندان - اول خیابان شقایق - کوچه بن بست اول - پلاک ۲ - واحد ۱۲

آدرس ایمیل: alborz22887501@yahoo.com

آدرس وب سایت: www.alborz80.ir

تلفن: ۲۲۸۸۷۵۰۱ - ۲۲۸۶۰۲۶۰

تقدیم و سپاس:

تقدیم به همه عزیزانی که در هر یک از مراحل تحقیقات و نگارش اثر و اقدامات بعد از آن یاری‌مان داده‌اند؛ به خصوص همسر عزیزم که در خلق تک تک صحنه‌ها و چیدمان کلمات و جملات، پا به پا همراه و صاحب نظر بوده است، و تقدیم به بلوچ و هر عزیزی که برای تاریخ و فرهنگ و فولکلور بلوچستان حرمتی مضاعف قائل است. و سپاس فراوان از همه عزیزانی که در سفرهای تحقیقات میدانی همراهمان بوده‌اند، یا بصورت افراد و تیم‌های مستقل اقدام به مسافرت و مصاحبه و اخذ اطلاعات مورد نظرمان از اماکن و شخصیت‌های مرتبط با این ماجرا کرده‌اند، عزیزان مطلع و معتمد طرف مصاحبه که هر یک ابعادی نامکشوف از این ماجرا را روشن کرده‌اند، بزرگان اهل قلمی که از آثار چاپی، آنلاین، و یا نقل قول‌های‌شان بهره برده‌ایم. عزیزان کهن‌سال از نقاط جغرافیایی مختلف بلوچستان که اطلاعات فولکلوریک‌شان در باره نحوه معیشت آن دوران اعم از خوراک، پوشاک، ظروف، لباس، مشاغل، تعامل و خرید و فروش، بنادر و مسیرهای مسافرتی رایج، نحوه طبابت، باورها و خرافه‌ها و غیره به غنای این اثر افزوده است، افرادی که منابع مکتوب، عکس، و یا دیگر مستندات کم‌یاب در اختیارمان قرار داده‌اند، دوستانی که واسطه هماهنگی ما با مطلعین مختلف بوده‌اند، عزیزانی که در حین نوشتن و بازنویسی‌های مکرر اثر بازخورد داده و تشویق کرده‌اند، عزیزانی که در پروسه مجوز و نشر همراهی کرده و یا برای اقدامات بعد از انتشار قول همراهی داده‌اند.

مقدمه نویسنده:

نوشتن رمان تاریخی بخصوص تاریخ معاصر حساسیت‌های خاص خود را دارد. هر چند تلاش شده است تا حد امکان واقعیت‌های تاریخی مبنای نوشتن این رمان قرار گیرند ولی به دلیل تفاوت ماهوی رمان و تحقیق تاریخی، ماجراهای مطرح شده لزوماً سندیت نداشته و از عنصر تخیل در خلق و بازسازی‌شان بهره گرفته شده است. به عبارتی، آن چه پیش رو است، تاریخ نیست. ولی تاریخ را در خود دارد. تخیل است، اما رد پای واقعیت به وضوح در آن پیدا است. اکثر شخصیت‌های این رمان نیز واقعی هستند، اما به دلیل ملاحظات اسامی شخصیت‌های اصلی و اسامی طوایف در آن تغییر یافته‌اند.

فصل اول

«کار دنیا به کجا کشیده که چهارتا پیرزن که به فوتی بندند به شیر نیلگ انگ بزدلی می‌زنند.» این را توی دلش گفت؛ با زن جماعت که نباید دهن به دهن شد. ولی این را گفت: «جَنّی شده‌اید؟! معلوم است کمال همچه کاری نمی‌کند؛ این بچه‌اش است، پاره تنش! شما بودید چه؟»

با همین دو کلام "مالوم" ورق به نفع کمال برگشت. معلوم شد برادر زن کمال هم رضایت نمی‌دهد نوزاد بی‌پناه خواهرش از پشت بام به هوا پرتاب شود تا دهان قابله و زن‌هایی که پی او راه افتاده‌اند بسته شود. حالا دو زبان مردانه هم‌نوا شده بودند و پیرزن قابله نمی‌توانست حرفش را با ناله و نفرین و قصه‌سرایی به کرسی بنشانند. چند روزی می‌شد که دعوی این دو ادامه داشت؛ از همان لحظه که زنش پس از چندین روز درد زای سرانجام وضع حمل کرده بود. قابله پنجه بر زمین می‌کوبید و ناله سر می‌داد که این وضع حمل عجیب نشان از شوم‌بختی بچه دارد و باید برایش کاری کرد:

– این‌همه روز خدا را گذاشت و این روز نحس به دنیا آمد! «شنبه‌شانزده برج عقرب!» شش روز تمام زائو از درد بخود پیچید و تا سرحد مرگ رفت، ولی این بچه نیامد تا امروز نحس. این بچه خودش تنها نیست، مصیبت را با خود زائیده. از پشت بام پرتابش کنید شاید طالع نحس از وجودش پاک

شود. زنت هر چه باشد مادر است و دلش نمی آید ولی به تو می گویم که پدری و سخت دل تری! بچه تان شنبه شانزدهمی است!^۱

– سیه مار سندی زبانت را بگزد؛ این چه حرفی است که می زنی. قصه شنبه شانزدهمی را من جور دیگری شنیده ام؛ می گویند شنبه شانزدهمی ستاره اقبالش تیزتر می شود. به هر کاری که رو کرد بلند آوازه می شود، خوب یا بد. چرا بدترینش را برای بچه ام آرزو می کنی.

قابله عصبانی و ناله کنان میان پرید: «من ده برابر سن تو بچه زایانده ام و می دانم چه می گویم؛ این بچه چشم هایش هنوز نشکفته قرمز شده اند. درست مثل دو کاسه خون. چنان به این و آن خیره می شود که گویی می خواهد با نگاهش همه را بخورد. این ها همه نشانه است. برای همین می گویم بچه را از بلندی بیندازید، اگر طالعش بلند است زنده می ماند، وگرنه خاکم به دهن همان مردنش بهتر. پیشینیان همیشه این گونه کرده اند. همین موحوم موسی، پسر عمه پدر بزرگت می شد، پرتابش کردند، نشنیده اید؟ زنده ماند، شبهه هم پاک شد. بد می گویم بگو بد می گویی.

قفل به زبانش بزنم؟ نگویم نحسی دامان خودم و نوه هایم را هم می گیرد»
 کمال قاطعانه گفت: «همین مانده که بیفتم پی این خرافه ها. توکل می کنم به خدا. سرنوشتش هر چه باشد دست اوست.»

از چهره کمال معلوم بود که این حرف عجیب و نامعقول شان چقدر پریشان و غضبناکش کرده. همین جا بود که مالوم فوراً میان پرید و آن تشر را به زن ها زد. بعدش هم برای تلطیف حال و وضعیتش گفت:

آه. هی یکریز حرف بی ربط می زنند این ها. یک روز تمام رد شد و ناز دردانه ام خواهرم هنوز بی نام مانده. خب پدر عزیز بچه، نگو که پیش تر

^۱ – از باورهای خرافی محلی

نامی هم برایش نتراشیده‌ای و کنار نگذاشته‌ای. وگرنه فوراً دست به کار می‌شوم خودم.

کمال کمی دل‌شاد شد و گفت: «والا مگر این‌ها گذاشتند، نامش توی دهانم زهرمار شد. اصلاً آن یکی نامش به کنار، به کوری چشم بدخواهان سیه‌دل اسمش را می‌گذارم "میرنیلگ". برای خود میر و امیری می‌شود وقتی بزرگ شد.»

زن‌ها دست از پا درازتر برگشتند مجلس "ناخوشی" که در کپر جادارتر روبرویی برپا بود و قابله را با غرغرایش تنها گذاشتند. خانه کمال از زن‌های آبادی پر و خالی می‌شد؛ نه فقط از "دن بید"، از آبادی‌های دورتر نیلگ هم می‌آمدند و هم‌صدا نعت و صفت می‌خواندند و قلیان می‌کشیدند و می‌رفتند. یک نفر کاسه روغن و عصاره برگ نارنج می‌گرداند و جلو دماغ تازه واردها می‌گرفت تا ارواح خبیثه‌ای که در کالبد حاضران پنهان شده نتوانند مجلس‌زا را بو بکشند و هم‌جنسان‌شان را خبر کنند. نوک داس شکسته‌ای را هم به گوشه گهواره بسته بودند تا اجنه شرور را فراری دهد. قابله هنوز دست بردار نبود:

«حرف قدیمی‌ها هرگز دروغ در نیامده. هر روز که بیشتر بگذرد طالع نحس در وجود این بچه بیشتر جا می‌کند. یکی نیست این را به پدر لجوج بفهماند؟ دست کم ششگانش که تمام شد برود «سی‌ون» هندوستان زیارت «شهباز قلندر» خونی برایش بریزد، بلکه نحسی از بختش پاک شود.

و این بار دیگر مالوم با قابله حرفش یکی شد. کمال را کشاند گوشه کپر و در گوشش گفت: «قصه معمار و پیرزن را که شنیده‌ای. پیرزن گفت این عمارت را که کج ساخته‌اید؛ معمار گفت بله بله راست گفتم. مثل این که کج است. یالله چرا معطلید بچه‌ها. هلش بدهید. بیشتر، کمی بیشتر. اها. الان درست شد. نشد؟ معمار عاقل اگر غیظ می‌کرد که من قصر ده تا

پادشاه را تا حالا ساخته‌ام. توی پیرزن که هستی پریده‌ای وسط و از من ایراد می‌گیری، تا به امروز هم عمارت را همه کج می‌دیدند. حالا قصه تو است. بگو باشد. سفر را لااقل می‌روم.» کمال هم به رغبت یا از سر ناچاری تن به این سفر داد.

آن روز سپیده سحرخیز تر شده بود و برای سر بر زدن از پشت صخره‌های نیلی درهم تنیده «سفیدکوه» شتاب داشت. گویی می‌دانست که کمال کدخدای نیلگ زمین، سفر مهمی پیش رو دارد و باید هر چه زودتر مهیا شود. کمال هم پیش از بیدار باش خروس‌های ده و نغمه‌خوانی بلبل خرماهای باغ بود که پلک‌هایش را تکاند و پشه بندش را کنار زد و برای زدن آبی به سر و صورتش راهی چشمه‌سار شد.

کپرهای اهالی پائین کوه پخش بود و چشمه‌سار آن بالاتر. دور و بر هم پر از باغ و درخت. تابستان بود، ولی صبحدم‌های کوهستان دلپذیر. کمال برگشت. در طویله که باز شد، بوی پیشاب صبحگاهی قاطر و پشکل مانده شتر به دماغش چید. کمی چندشش شد؛ هر چند به آن عادت داشت و روزش را بی آن نمی‌آغازید. جمازه‌اش که چهارزانو خوابیده بود سر سمت او چرخاند. دو مشت برگ پی‌ریگیاه برایش ریخت و مهربانانه در گوشش نجوا کرد: «ناشتایت را که خوردی آماده سفر باش. راه دور و درازی پیش رو است؛ سی‌ون، سیند هندوستان! مراد ما است. تو هم حاجتی داری نیت کن. برآورده می‌کند. حتی برای توی زبان بسته هم.»

آفتاب سر بر زده است. اهالی نیلگ از دهات‌های دور و بر برای راهی کردن کمال در حیاط خانه‌اش گرد آمده‌اند. هر چه باشد او کدخدای‌شان است و کوتوال خان. او شتر را همان‌جا روبه‌روی کپر خوابانده و مشغول بستن زاد

و توشه‌اش در دو سوی جهاز آن است؛ کپات^۱ خرما، آبداری^۲، کیسه کوچک آرد و زیر اندازی لوله شده و مقداری خورد و ریز دیگر.

بار آخری سنگین بود یا زائده ای تیز و آزار دهنده داشت، که ناگهان شتر آرام نشخوارش را رها کرده و غلغله کنان گردنی تکاند و کودکان مشتاق تماشا را جیغ زنان از دور و برش تاراند. شفشقه‌اش بیرون زده و بوی تند دهان پر از پیرگیاه جویده‌اش تا چند خانه آن طرف تر پیچید و حاضران را منزجر کرد.

می‌خواهد به شتر برپا دهد. تأثر حاضران غلیان کرده است.

- خوش به حالت، شش سال آزرگار است که نیت زیارت می‌کنم نمی‌شود.

- عجب جذبه‌ای دارد بارگاهش، پنج بار پابوسش رفته‌ام، هنوز نام شهباز قلندر که می‌آید دلم پر می‌کشد.

چشم‌های پیرزنی آشکارا نم گرفته است. زیر لب می‌خواند: لعل قلندر، منی واجه شهباز قلندر...

و نیمه‌گریان دعا می‌کند: «خدا نصیب همگان کند.» همه آمین می‌گویند. دیگری در دم اراده می‌کند:

- خرماپزان که گذشت، حتماً پابوسش می‌روم. بچه‌مان سه سالش شده و زبان باز نمی‌کند. غش هم می‌رود. می‌گویند خاک مزارش را بدهی بخورد خوب می‌شود. می‌برمش همان‌جا سرش را بتراشم و برایش قربانی کنم.

کمال بر جمازه می‌نشیند و برپا می‌دهد. دستش را محکم به بن ران شتر می‌چسباند و او را می‌کند. شتر بر می‌خیزد و او توصیه‌های آخر را به نزدیکانش می‌کند.

^۱ - سبد کوچک خرما برای توشه سفر که از برگ نخل وحشی بافته می‌شود

^۲ - قمقمه محلی

«دیر نکنید، گله را اول صبح بیرون ببرید، سمت «تک کوه» هم نروید که آن حوالی گرگ پیدا شده. آب را هم بسته‌ام به نخلستان پایین دره، پر که شدند ببندید به انارها، دو ماهی می‌شود آب نخورده‌اند.»
و راهی می‌شود.

صدای پای اسبی تند و تیز که در ده پیچیده است به تدریج همه را متوجه خود می‌کند. سوار، غریبه است. تپرق تپرق کنان کپره‌های ده را یکی پس از دیگری رد کرده و به محلی که همه جمع‌اند نزدیک می‌شود. بچه‌ها با کنجکاوای او را احاطه می‌کنند. نزدیک‌تر که می‌رسد کمال او را می‌شناسد. شتر را می‌نشانند برمی‌خیزد و به استقبالش می‌رود.
مردهای ده، آن‌هایی که کم و بیش غریبه را می‌شناسند در گوش هم پیچ می‌کنند:

- قاصد مخصوص اسلام‌خان است، می‌شناسمش.

- من هم دیده بودمش، قبلا هم آمده بود همین‌جا پیش کمال.

- بی دلیل این‌همه راه نیامده!

- خیر باشد خدا کند.

غریبه نرسیده مزاح می‌کند: «کار دنیا واژگون شده. بر بام نیلگ زمین شترداری می‌کنی؟ کوهستان و شتر؟! ولی از تو بر می‌آید کمال! کاری نمانده در دنیا که تو اش نکرده نباشی.»

کمال در حالی که شتر را می‌خواهاند تا به پیشواز غریبه برود خنده کنان می‌گوید: «از من نیست. امانت است. از آبادی پایین دست آورده‌ام. سفری پیش روست که بی او نمی‌شود. بیچاره با مصیبت تا این بالا آمده. ولی حق می‌گویی، شتر را با سنگلاخ چکار؟!»

و سپس در آغوش هم شدند. غریبه هنوز مزاح می‌کند: «پس باز فکر تجارت به سرت زده! برای همین است که خان را با هزار مشکل و مصیبت

تنها رها کرده‌ای. خیلی گله‌مند است که چرا در این گیرودار سری به او نمی‌زنی. می‌گفت دل ما خوش است که کمال نیلگی لانک بندمان^۱ شده.»

لبخند از چهره کمال پریده و لحنش جدی‌تر می‌شود: «به تجارت نمی‌روم؛ سفرم برای زیارت است؛ زیارت هم برای ...»

قاصد امان نمی‌دهد. «زیارت یا تجارت، خان گفت آب دستت است بگذار و بیا که لشکر بی تو راهی نمی‌شود.»

گویی که مشکی آب سرد در نیمه شب چله زمستان بر سر کمال خالی کرده‌اند.

- این چه وقت لشکرکشی است؟ چه شده مگر؟

- مومدانی‌ها از دادن مالیات سرباز زده و به کوه زده‌اند. تفنگچی‌ان خان برای تعقیب‌شان آماده‌اند. خان پیغام داده بگویم کمال یادت است سال پیش شفاعت‌شان را کردی که امسال جبران کنند؟ این هم از جبران‌شان! مالیات‌شان که هیچ، خودشان هم گور و گم شده‌اند. باید بیایی خودت پیدای‌شان کنی.

کمال یادش می‌افتد. سال پیش که با مباشر و تفنگچی‌ان خان برای گرفتن مالیات آن‌جا رفته بود، مومدانی‌ها قسم می‌خوردند که اسهال و گر به گله‌شان افتاده و مال‌شان دانه دانه تلف شده و امسال چیزی ندارند بدهند. مباشر زیر بار نرفته و چندتای‌شان را طناب پیچ کرده بود که با خود گرو ببرد تا آن‌ها گله‌های مخفی کرده‌شان را رو کنند. عجز و لابه زن‌های ده دل کمال را به رقت آورده و به شفاعتش واداشته و برای‌شان مهلت گرفته بود.

پاهایش سست می‌شود. او سال‌هاست که هم پیمان و لانک‌بند اسلام‌خان شده و مخصوصاً با آن پا در میانی که سال پیش کرده بود دیگر نمی‌تواند از

^۱ - قبیله‌ای که هم پیمان خان می‌شود

ملحق شدن به تعقیب چیان او سر باز زند. از طرفی معلوم است که خان حرف قابله و ضرورت سفرش به سیون هندوستان را نمی‌فهمد. قابله همان جاست، در جمع بدرقه کنندگان. با دیدن تردید کمال باز هم آخرین تلاش خود را می‌کند و آخرین تیر ترکش را رها می‌کند. «اگر بخاطر حرف خان نروی، بدشگونی بچعات به او هم سرایت می‌کند. او هم نفرین می‌شود. برو که نرفتنت برای هر دوشان بد می‌شود.»

قاصد چیزی دستگیرش نشده است. او فقط منتظر کمال است. کمال هم چندان بر سر دوراهی نمی‌ماند. معلوم است که شماتت یک پیرزن را با اخم خان برابر نمی‌کند. قاصد خان را برد و نشاند در کپر و سپرد دست مالوم و دیگر مردان ده که به پذیرایی و گپ و گفتگو با او مشغول شوند. خودش برگشت و شروع کرد به باز کردن بارها از روی شتر. دیری نشد که سلاح‌پوش سوار بر قاطرش برگشت و چند لحظه بعد با قاصد خان از دن بید به در می‌شد، در حالی که صدای پیرزن قابله به شماتت همه بلند شده که چرا مانعش نشده‌اند.

"میرنیلگ" خردسال جا خوش کرده توی دامن پدر و گرم ور رفتن با گل‌های پاچه شلوارش بود. با دو انگشت می‌گندشان، گلوله‌شان می‌کرد و می‌انداخت وسط جمع. گاهی هم می‌مالیدشان کف کپر، تا پهن شوند و رد حصیر روی‌شان بیفتد و او ذوق زده بخندد. بزرگترها حس خوبی نداشتند از این حرکت؛ چشم غره‌ها سرازیر بود سمتش. ولی او بی‌اعتنا. غریبه هم معلوم بود که خوشش نمی‌آید، و توی دلش می‌گفت یکی لااقل تشری به این بچه بزند که جلوی قاصد اسلام خان مرتب بنشیند؛ یا اصلاً ببردش بیرون. وقتی دید کمال اهمیتی نمی‌دهد، غیر مستقیم به او یادآور شد: توله چندمت است کمال؟ چه جنب و جوشی دارد ماشاءالله. آوار نکند خانه را روی سرمان.

کمال خندید و دستی روی سر پسرش کشید و گفت: دومی است. همانی است که آن دفعه آمده بودی - کی بود؟ دو سال پیش، تازه ششگانش بود. این قد کوتوله‌اش را نبین. می‌افتد پی من توی هر دره و سنگلاخ. با کمتر از کج بیل و تبر ور نمی‌رود. هر روز هم باید یکی دو جای زخمش را ببندند و دریغ از سرسوزنی عبرت.

معلوم بود که نفهمیده چه در دل قاصد می‌گذرد؛ می‌فهمید هم فرقی نداشت. خودش هم با کلی خاک و گل یکسره از سر زمین آمده بود به استقبال قاصد خان. فصل شخم‌کاری بود دیگر. نمی‌شد دم به دم لباس شسته تن کرد. ذهنش درگیر این بود که خیش‌اش روی یوغ گاو مانده. توی دلش مدام تکرار می‌کرد کاش یکی بازش می‌کرد لاقل زبان بسته نفسی تازه کند. و اشاره کرد به نوجوانی هفت هشت ساله که تازه دوغ و خرمايي جلوی مهمان‌ها گذاشته و رفته بود نشسته بود گوشه کپر، و گفت:

آن یکی هم بچه اولم احمد!

احمد مسئولانه و هوشیار به چشمان غریبه زل زده بود. لابد می‌پرسید از جان پدرش چه می‌خواهد. هرچه بود در غیاب پدر او خود را مرد خانه می‌دید. غریبه فوراً نگاهش را از او دزدید و سمت مردان دیگر قبيله چرخاند. خیلی بودند. بیست سی نفر. کپر کمال از بقیه خانه‌ها گل و گشادتر بود و مناسب همین مجلس‌ها. کدخدا بود دیگر. گپ و گفتگوهای اول و تعارف و چاق سلامتی‌ها که فروکش کرد، قاصد خان گفت:

اسلام خان حال و روز خوشی ندارد این روزها. این بدخواهان دور و بر خودمان کم بودند، حالا «دوست محمدخان» از آن سر «مکران» هم شده قوز بالا قوز. خواب‌نما شده این مردک، هوای پادشاهی به سرش افتاده. می‌خواهد قصبه به قصبه کل مکران را قبضه کند و حالا مثل پیل مست سرازیر شده این سمت. این خان‌های زردنبوی ولایات بالا هم که به پخی

بندند؛ تریاک از هرچه بنیه و مردی بود انداخت‌شان. تا دیروز هارت و پورت‌شان را باید می‌بودی و می‌شنیدی، حالا خبر می‌رسد صف کشیده‌اند به پابوسش. خاک توی سر هفت جدتان. نامردهای بی‌جنم. زهره را اسلام‌خان داشت که فرزند شیرش را فرستاد جلویش و پیغام داد که اگر پا جلوتر بگذاری نام و نشانت را محو می‌کنم. حالا خودش هم در تدارک یک لشکر است که فوراً برود مدد فرزندش. اردویش هم بیرون "بنت" برپا است. عشایر اهل غیرت از همه سو دارند خود را می‌رسانند.

زن کمال در کپر کناری مشغول تکاندن گهواره نوزاد سومش محمد است. به ظاهر؛ ولی شش دنگ حواسش به حرف‌های غریبه است. به برکت درز و شکاف دیواره‌ها که از شاخ گز و خرما است همه چیز را می‌شود شنید. دل توی دلش نیست. نگرانی‌اش دم به دم اوج می‌گیرد؛ مبادا شویش این بار هم تسلیم اغوای قاصد خان شود و مثل دو سال پیش از رفتن به زیارت باز ماند. اصلاً این چه حکمتی است خدایا. تازه همین پریروز بود که کمال بعد از دو سال امروز و فردا کردن بالاخره قول رفتن داد. آن‌هم بعد از این که به قول خودش این دو تکه زمین مانده را غرقاب کند و شخم بزند و بدهد مالوم برایش بکارد. زن‌های محل روزی نبود که چهارتا طعنه تحویلش ندهند:

– طفلت دوسالش شد و زبان باز نمی‌کند. دریغ از یک غان و غون. این نشانه نیست؟!

– والا مردم دلیر شده‌اند این روزها! نذر زیارت دارند و دو سال است امروز و فردا می‌کنند. شنبه شانزدهمی که بود، حالا نذر ادا نشده زیارت هم رویش؛ سیاه بخت می‌کنید این طفل بی‌چاره را.

- از دلیری نیست؛ از سستی ایمان است؛ شهباز قلندر حرمتی داشت آن قدیم‌ها برای خود. ایمان مردم دود شده رفته هوا این روزها. فقط حرص دنیا، پی نام و نشان می‌دوند.

- حالا شویت افتاده پی خان و نمی‌رود، خودت که زبانم لال از دوپا فلج نیستی. با همین زنانگی‌ات بنشین روی جمازه و برو.

همین طعنه آخری بود که کار خود را کرد. زن کمال حتی کپات و آبداری‌اش را آماده کرده بود که خودش راه بیفتد که کمال ناچار قول داد. ولی حالا درست مثل همان دفعه باز قاصد خان سر بزنگاه پیدایش شده که برویم لشکر منتظر است. گوش به درز چسباند و سراسر گوش شد. نکند شویش مثل آن دفعه بگوید چاره چیست؛ نمی‌شود زیر سقف آسمان و پای این کوهستان زیست و به حرف خان نکرد. ولی نه، گویا خوشبختانه شویش این بار قاطع است:

- احترام خان واجب. فرمانش روی چشم و سر. همه قبیله‌ام به خدمت او حاضر. ولی ببین همین طفل روی زانویم را. دوسالش رد شده، زبان باز نمی‌کند. اهالی مرا کشتند از شماتت که آن بار که نذر زیارت را ادا نکردی نتیجه‌اش شد همین. یادت که هست؟ می‌گویند فردا بلایی بدتر منتظر او است. ژاژ می‌گویند؛ می‌دانم؛ ولی دلم نمی‌آید پشت سر دل‌بندم این حرف‌ها باشد.

قاه قاه قاصد بلند می‌شود:

مرا نخندان کمال. این قصه‌ها برازنده تو نیست. خب بچه‌ها باهم فرق دارند، یکی زود زبان باز می‌کند و یکی دیرتر. این بچه که همین الان دوتا چون مرا حریف است. خب البته توله شیر همین می‌شود دیگر.

اما کمال این بار تمکین نمی‌کند و می‌گوید:

شهباز قلندر مراد اهالی است. این بار به او بی حرمتی نمی‌کنم. به خان بگو کل مردان قبیله در رکابت خواهند بود. همین امروز می‌گویم همه تیاری^۱ سفر کنند. من یکی را این بار معاف کن.

قاصد نگران است از خشم خان، ولی کمال تصمیم خود را گرفته است. در حالی که جوانان قبیله‌اش در کل نیلگ در تدارک سلاح و زاد و توشه‌اند، او پیش می‌افتد و راه سی‌ون را پیش می‌گیرد. تا غروب آبادی‌های نیلگ را یک به یک رد کرده و می‌رسد به جایی که راه بنت از مسیر زیارت‌گاه جدا می‌شود. باز می‌ایستد. با خود می‌گوید تاختن در سنگلاخ تار ساده نیست. صاحب سیه‌چادرهای پیش‌رو هم که آشنا است. شب همان جا اطراق کنم، بهتر است. سفره می‌اندازند. بخار بره آب‌پز فضای گدام^۲ را پر می‌کند. کمال بی‌محابا کاسه را سر می‌کشد و انگشتان پهنش را برای کندن ماهیچه دنده‌ها می‌سراند. صاحب سیه‌چادر شرمنده است که غله‌شان همین پریروز آخر شده. می‌گوید قوت و روزی مهمان همراه خودش می‌آید؛ ولی این چند روزه مهمان ناغافل زیاد داشته؛ همین پرویز دوتا کاروان که سمت بنت می‌رفته‌اند. امروز هم می‌خواسته برود بنت خرید جو و چلتوک که با این اتفاق و بلبشور دیگر نشده و دست خالی برگشته.

- کدام اتفاق و بلبشور؟

- کدام اتفاق؟! مگر عازم پُرسه مرحوم خان نیستی؟

- پُرسه مرحوم خان؟!

- خبر نداری پس! پرسه مرحوم اسلام خان دیگر. باید فکرش را می‌کردم که نمی‌تواند خبرش به این سرعت تا نیلگ رفته باشد. اسلام خان را کشتند! همین امروز؛ پیش از ظهر گویا.

^۱ - اخذ آمادگی

^۲ - چادر

- چه می‌گویی؟!

- بله باور کردنی نیست! چگونه ممکن است خان مقتدر قصبه بزرگ "بنت"، درحالی‌که در قلمروی خود بین صدها مرد جنگی پا در رکاب و آماده رزم بود چنین ناغافل کشته شود؟ می‌گفتند حین سان دیدن از لشکر آماده حرکتش در اردوگاه کنار رود بنت بود که ناشناسانی از درون لشکر به او تیر انداخته و در رفته‌اند.

کمال یکه خورد. در این فکر بود که این بخشی از خواب‌های نیمه شب پیش از عزیمت است یا واقعیت دارد. تشخیص آسان نبود. شب پیش خواب آشفته کم ندیده بود. مرد میزبان ادامه داد:

«شایعات اوج گرفته. هر کسی به شکلی در این باره قصه سرایی می‌کند. بعضی‌ها می‌گویند جز خود دوست‌محمدخان چه کسی مجال این کار را دارد؟ حتماً نفر فرستاده پنهانی لای لشکر اسلام‌خان، که تا پیش از حرکت سمت او منکوبش کند. ولی انگشت اتهام در بنت که بودم بیشتر سمت شال‌شهری‌ها بود. می‌گفتند بالاخره شال‌شهری‌ها انتقام خود را گرفتند. آن همه مجلس صلح و سازش و خون بس و ازدواج‌های مصلحتی هیچ افاقه نکرد. کینه بلوچی مگر به این سادگی فروکش می‌کند؟!»

کمال در خود فرو رفته بود. کم اتفاقی نبود. زندگی‌اش، اعتبار و نام و نشانش سال‌های سال با همین نام اسلام‌خان گره خورده بود و معلوم نبود حالا به بعد چه در انتظارش خواهد بود. از آن بدتر این که حالا دیگر مجبور بود باز هم سفر زیارتش را به خاطر رفتن به بنت عقب بیندازد؛ به تشییع جنازه که نرسیده، لاقل در پُرسه‌خانش باید خیلی زود حاضر شود. میزبان حالش را فهمیده بود. تا نیمه شب زیر شعله‌کننده‌ای که گوشه گدام می‌سوخت کنار مهمانش نشست و گفت:

خودت را ناراحت نکن کمال. سرنوشت خان جماعت تا بوده همین بوده. آسیاب به نوبت. خوب یادم است آن سال که چطور همین خان‌های نرشانی جوی خون راه انداختند و شال‌شهری‌ها را از قلعه بیرون ریختند. سردسته‌شان همان موقع هم خود همین اسلام‌خان بود. اتفاقاً در بنت بودم آن روز پرهیا هو. هیجده نوزده سالم بیشتر نبود. همراه پدر رفته بودیم چند سیه بز بفروشیم برای خرید غله و مایحتاج دیگر که ناگهان غوغا شد. خانه یکی از خویشان پناه گرفتیم. اهالی بنت خیلی‌هایشان طرف خان‌های نرشانی را گرفته و دوشادوش‌شان با شال‌شهری‌ها در جنگ بودند، بعضی‌شان هم در خانه‌ها چپیده و کلون در را چفت بسته و از پشت بام و پنجره‌ها نظاره می‌کردند و می‌گفتند: «لذت قلعه نشینی را ببین که چه طور این‌ها را چون گرگ و شغال به جان هم انداخته!»

وز وز تیر و چکاچکاک شمشیرها که فرو خوابید، اهالی کلون درها را برکشیدند و بیرون ریختند. ما هم کنجکاوانه همراه دیگران بیرون زدیم. شامه‌ها پر بود از بوی خون و غبار و سرگین اسب. جنگجویان نرشانی و شال‌شهری آن قدر از یکدیگر کشته بودند که پس‌کوچه‌های بنت دیگر برای نعش بیشتر جا نداشت. بیشترین کشتگان در حیاط ورودی قلعه بر هم تلنبار شده بودند؛ جایی که جنگ آخر رخ داده بود. وقتی نعش خان شال‌شهری و برادرش کشان‌کشان از میان انبوه کشتگان بیرون برده می‌شد، همه اقرار کردند که حرف پیشینیان درست بوده است؛ «بنت طلسم شده و هیچ خانی در آن، جا نمی‌تواند کند.»

همه چیز برای فاتحان آماده بود که میان هلهله اهالی پا به قلعه بگذارند. آن‌ها پیش از وارد شدن گفتند: «بفرستید پی پدرمان که پیروزی‌مان را به چشم ببیند و پیشاپیش‌مان وارد شود.»

در بستر بیماری، وقتی "میرحاجی" بنتی خبر پیروزی فرزندان را شنید هیچ شاد نشد. فقط اندکی روی تختخواب کف طنابی حیاط این پهلو و آن پهلو شد و گفت: «دیوانه‌اند این پسران من. دارند خودشان را شوم بخت می‌کنند!»

و نگاهش به دیواره باجگیرش^۱ چرخید که روزگاری رنگ و لعاب‌دارترین خانه بنت بود. از خبر آورندگان رو برگرفت و به چشمانش فرصت داد که پنهانی اشکی جاری کنند. همراه با چق چق طناب‌های در هم تنیده کف تخت این نجواها از او شنیده شد: «این قلعه همانی است که مادرشان را از من گرفت. گرانا از من یک عمر به پای رسیدن به همین قلعه نشست و نامراد و جوان مرگ رفت. نمی‌دانم، شاید او اصلاً برای من نیامده بود. برای همین قلعه آمده بود. گرانا از...». و دیگر اشک امانش نداد.

قصه ازدواج میرحاجی بنتی با گرانا از نقل عوام بود و کمال خود بارها از پدر شنیده بود.

^۱ - باجگیر بلوچی شده همان بادگیر است که در بلوچستان به خانه‌های خشتی بلند و روزنه دار می‌گویند.

فصل دوم

میرحاجی آن روز مقنی آورده بود که قنات باغش را لایروبی کند. همان جا بود که قاصد خان نرشانی قصبه گه سر رسید و پیغام داد که خان او را به جشن عروسی فرزندش دعوت کرده است.

میرحاجی متعجب شد. «نه اهل گه با ما بنتی‌ها مراوده‌ای داشته‌اند و نه مرا با خان جماعت سرو کاری بوده. خان نرشانی هم که برای قلیان‌داری اش هم دو صد قدره بند، دست و سر می‌شکنند، با مور میازاری چون من چه کارش افتاده؟!»

عذر خواست و قاصد را با جواب منفی روانه کرد. ولی صدای استاد مقنی که از نیمه راه چاه می‌آمد او را دچار تردید کرد.

«دل نکن واجه^۱، برو! میرحاجی برای مجلس خان نرشانی مگر چه کم دارد؟!»

قاصد ایستاد. استاد مقنی درحالی که از چاه به در می‌آمد و خود را می‌تکاند ادامه داد: «واجه، روزی ما از آب و زمین شما است ولی امروز یک گستاخی می‌کنم. تواضع شما زبان‌زد است ولی کیست که نداند ثلث اmlاک بنت ارث اجدادی شما است؛ آن‌هایی که با زر خریدهای به جای خود. شما لایق مجلس خان نباشی که باشد؟ گستاخی معاف؛ من در این مانده‌ام با این همه مال و مکننت و بخت و هوش چرا خانی این قصبه را نمی‌کنی! نگاه کن این

^۱ - واجه شکل تلفظ محلی خواجه به معنی آقا است که در قدیم بیشتر پیشوند اسامی افراد متشخص بوده است.

قلعه را؛ از بالای نخل‌ها سرک کشیده می‌گوید واجه بیا! من سال‌های سال است به انتظار تو خالی مانده‌ام.»

جواب میرحاجی یک تشر بود به مقنی که چاپلوسی را بس کند. سپس مکشی کرد و با دلخوری زیر لب گفت: «نمی‌داند که خانی به تبار و طایفه است! ما که از نژاد خان نیستیم! کاهکی بوور، راهکی برو!»

قاصد برای بار آخر از تکلیف خود پرسید. پاسخ میرحاجی بی‌اختیار بود. «به دست‌بوسی خان می‌رسم!»

ناهار را خورده بودند. گوشت و پلوی زرد بلوچی که خرواری زیره و فلفل سیاه و برگ بو و دارچین نکوبیده در آن ریخته بودند. خمیازه‌ها شروع شده بود که میرحاجی رخصت رفتن خواست.

«شام را هم بمان میر! شب دهل و سرنایی‌ها را می‌آورند. کنیزکان هم می‌رقصند!» جمله آخر را خان با چشمکی شیطنت‌آمیز همراه کرده بود؛ یعنی که می‌داند او هم با عیش و بساط بیگانه نیست.

میرحاجی رد کرد. «اگر رخصت دهید بروم. روشنی روز راهی شوم بهتر است. بیست سی فرسخ راهم پیش رو است. مرکبم رهوار قابلی نیست.»

خان به بدرقه او برخاست ولی بعد از خروج از مجلس‌خانه گفت: «گمانم قلعه ما را خوب ندیده باشی هنوز. آن‌قدر خود را سرگرم دار و درخت کرده‌ای که یک‌بار هم نشد سری به ما بزنی. اگر خانی ما را قبول نداری، قصبه‌ها مان که همسایه‌اند. پس رسم همسایگی چه می‌شود کدخدا؟ برویم تا این مهمان‌ها قیلوله‌ای بکنند چرخ‌ی به دور و بر بزنی و گه را از بالای

^۱ - ضرب المثل محلی بدین مضمون که به زندگی بی‌هیاهو اکتفا کن. به معنی سبزینه‌ای بخور و راه آرامت را برو.

قلعه تماشا کنیم.

هر دو راهی شدند. پشت به رودخانه عریض گه و رو به آبادی بر فراز بلندترین نقطه قلعه ایستاده بودند، میر حاجی دور و بر را از نظر گذراند. خندق طبیعی رودخانه از یک طرف و کانال‌های حفر شده در دو سمت دیگر از آن قلعه بلند و مستحکم سنگی و گلی حفاظت می‌کردند. آن سوی رود، کوه‌های اطراف صف کشیده بودند و روبه‌روی قلعه و در پس نوک نخل‌های سبز و بلند، بام خانه‌های آبادی پیدا بود.

حسی کهنه و ماسیده از اعماق وجود میرحاجی جان گرفت. «چه لذت‌بخش است اقتدار؛ همه چیز زیر دست و پای توست، حتی آن کوه‌های دور دست، حتی نوک این نخل‌های بلند، همه این آبادی و ساکنانش.»

باز با خود اندیشید: «معلوم نیست داغ و درفش کدامین پادشاه در کدامین دور و زمان این برج را برافراشت اما هر که بوده هرگز به ذهنش هم خطور نمی‌کرده که روزگاری بعد بیابان‌گردان نرسانی از نیمروز سر می‌رسند، در آن، جا خوش می‌کنند و خواب بر همسایگان‌شان حرام خواهند کرد.»

-می‌بینی میر!

صدای خان بود که میرحاجی را از رویا در آورد. او همین‌طور که از روبه‌روی نگهبانان صف کشیده‌ی کنار کنگره‌ها رد می‌شد ادامه داد: «ما این‌جا روز و شب نداریم برای حفظ جان و کشت و کار و ناموس‌شان، ولی نوبت به یک صنار شاهی مالیاتشان که برسد این دهاتی‌ها جان‌شان در می‌رود.»

سپس گویی یادآوری این اوضاع رنجور و دلخورش کرده باشد با لحنی تندتر ادامه داد: «باید پنجاه بار تفنگچی بفرستیم در خانه‌شان، تا یادشان بیفتد که این آرامش‌شان هم برای خود خرجی دارد. اگر ما نبودیم این حرامخوره‌های شالشهری در روز روشن گه و بنت و همه دور و بر را چپو

می کردند و در می رفتند و یک نفر نبود هم که ردشان را پیدا کند.»
 میرحاجی چیزی نگفت و مطیعانه خان را در پایین آمدن از بالای قلعه
 همراهی کرد. خان که آرام تر شده بود با نجوای تاثرانگیزی موضوع را از سر
 گرفت: «تفاقی می خواهم همین روزها درسی به این دزدهای شالشهری
 بدهم تا دیگر زهره نکنند مثل چند روز پیش گله بنتی و گه ای را از آغل
 بدزدند و در بروند. ولی چه می شود کرد! زمانه که مثل قبل نیست. گربه هم
 مگر برای رضای خدا موش می گیرد؟ این تفنگچی ها تا کاه و جوی شان جور
 نباشد مگر راه می افتند بروند جلو تیر و تبر یک مشت دزد کوهی؟!»

خان روبه روی اتاق اختصاصی اش رسیده بود؛ اتاق کوچکی در مجاورت
 حرمسرا که محل مشورت های محرمانه اش بود. ولی داخل نشد. همان جا در
 راهرو ایستاد و به حرف هایش ادامه داد: «این رعیت جماعت فکر می کنند
 ما این جا نشسته ایم و شب و روز بساط عیش و نوشمان بپاست، نمی دانند
 که این است حال و روز ما. حالا مانده ایم با کدام زاد و توشه این لشکر را
 راهی کنیم تا کار مردم سر و سامانی بگیرد.»

پایین قلعه غلغله و غوغا بود. هلله کنیزکان و سر و صدای کودکان لحظه
 ای نمی برید. شلوغی آن قدر نزدیک نبود که مانع گفت و گوی خان و
 مهمانش شود ولی ناگهان سروصدایی زنانه در نزدیکی شان پیا خاست.
 عده ای از زنان قلعه بودند که سرمست از فضای جشن و شادی و بی خبر از
 حضور مردی غریبه در چند گامی خود، با شتاب و هیاهو بدان سو
 می شتافتند.

-باشد، تو شاهزاده ات را پیدا کن، این لباسم که چشمت را گرفته مال تو.
 می دهم شب عروسی بپوشی اش.

-پس خودت چه گرانا؟

- برای عروسی ام یک پریوار کیچی^۱ دوخته‌ام که بیا و ببین. فقط شاهزاده‌ام هنوز پیدا نمی‌شود!

صدای نرمی که رساتر از دیگران در راهرو پیچیده بود میان موج خنده‌ی زنان گم شد. خان و میرحاجی هر دو بی اختیار به سمت صدا برگشتند. چشم میرحاجی در آن میانه به برق لبخند ماه بانویی خیره ماند که حرف‌های دلبرانه‌اش آن‌گونه دیگران را به خنده واداشته بود؛ دختری چون ماه کامل که دستان ماهرترین مشاطه‌گران با هفت قلمش آراسته و ظریف‌ترین سوزن‌دوزان مگران، بهشتی‌ترین غنچه‌های احساس‌شان را به پای نقش و نگارهای دامنش ریخته بودند.

چیزی در وجود میرحاجی لرزید. طپش قلبش به یکباره هزار چندان شد و تبی سوزان تمام تنش را در بر گرفت، آن‌چنان که طاقت چشم برداشتن از چشمان سبز و کشیده او را در خود نمی‌دید.

زنان غرق در طنزهای ناگهان با دیدن بیگانه‌ای پیش روی خود یکه خوردند و ماندند چه کنند، ولی بلافاصله راه خود را کج کردند و به راهروی دیگر گریختند. همان چند لحظه کوتاه کافی بود که تصویری از چشمان سبز، بینی خوش‌تراش و صورت برف‌فام دختر در ذهن میرحاجی حک شود و او را همچنان سر جای خود مبهوت کند.

نگاهش هنوز به راهروی روبه‌رو دوخته بود، که این اصلاً زبینه نبود. او شهره خودداری و شرافت بود و حال که خان به او اعتماد کرده و به حریمش راه داده بود، شایسته نبود که چنین چشم به زنان حرمش بدوزد. به خود آمد. خان هنوز در کنارش بود. به نظر نمی‌آمد که متوجه چیزی شده باشد و بی اعتنا به آن چه که آن چند لحظه گذشته بود، حرف‌هایش را

^۱ - پریوار نام یک طرح سوزندوزی قدیمی بلوچی است. کیچ نام شهری در بلوچستان پاکستان که به سوزندوزی‌های زیبایش مشهور است.

تا آخر ادامه داد.

چند لحظه در همان حال گذشت. تا آن که هر دو دوشادوش هم از قلعه بیرون آمدند. حال نوبت رخصت و رجعت میرحاجی بود ولی گویی هنوز آخرین حرف خان ناگفته مانده بود. این همه تعلل هم بی دلیل نبود. خان از طبع خان‌گریز میرحاجی خبر داشت و نمی‌خواست او را هنوز رسن در گردن نینداخته رم دهد. پس مهرجویانه‌ترین لحنش را به کار بست و در حالی که با فشردن پنجه بر بازو و شانه‌هایش او را دیگر کاملاً مقهور محبت‌هایش کرده بود تیر آخر را سویش روانه کرد.

—حالا ببینیم میر بزرگ برای تدارک لشکر ما چه می‌کند. ما که فعلاً دستمان به جایی بند نیست و چشم‌مان به خیر و برکت بنت و میر بزرگش است!

خان خواسته‌اش را بی‌پرده بیان کرده بود، ولی میرحاجی مبهوت‌تر از آن بود که به چیزی بیندیشد و عکس‌العملی جز همان لبخند تائید آمیز همیشگی نشان دهد.

میرحاجی با تب و لرزی عجیب و با هزار فکر و خیال راهی خانه شد. نفهمید آن همه راه را چگونه طی کرده است و روز بعد خود را درون خانه یافت. در را از پشت بست. نه می‌گذاشت کسی داخل شود و نه خود خارج می‌شد. همه حیرت کرده بودند چه بر سر میر آمده است. مباشرش روز بعدتر آمد که او را سر زمین‌ها ببرد، اما میر دیگر آن مرد پرکار و سحر خیز پیشین نبود؛ نه دل و دماغ کار داشت نه حوصله هم کلامی با این و آن. می‌گفتند خستگی سفر است و زود رفع می‌شود، ولی وقتی نشد همه نگران شدند و حرف و حدیث‌ها بالا گرفت. بعضی‌ها می‌گفتند شب پری به بسترش آمده یا در راه برگشت شاید بچه اجنه لگد کرده یا پنجه غول بر سرش خورده است ولی کم کم این خبر پیچید که میرحاجی را خان‌گه

طلسم کرده است. حتی رفتند و ملای طلسم شکن آوردند و به او آب تعویذ خوراندند. ولی بی فایده بود؛ او نه لب باز می‌کرد و نه از آن حالت غریب بیرون می‌آمد. ملای محل می‌گفت حتماً «زبان‌بند» ش کرده‌اند.

حسودی به مالش شده این خان نرشانی! مگر چشم دارد ببیند کسی در دور و اطرافش به نان و نوایی رسیده؟! قلعه‌اش پر از ملاحای قندهاری است که شب به شب «چهل قاف»^۱ می‌کشند و جن و «جاتوگ»^۲ تسخیر می‌کنند؛ حالا از همو چه بعید که میر ما را زبان بند کند تا هر بلایی که بخواهد سر او و مالش بیاورد.

ولی مگر دل مادر می‌تواند این قصه‌ها را باور کند؟! او در مانده اما بی اعتنا به این گفته‌ها سرانجام شبی به بالین فرزند نشست و آن قدر ورد و یاسین خواند و التماس کرد که توانست قفل از زبانش بگشاید و راز این حال نزارش را برملا کند.

نمی‌شود گفت مادر! خود از حال خود مانده‌ام. همان بهتر که مردم بگویند جنی شده‌ام.

نگویی هلاک می‌شوم. من مادرم.

باشد، هر چه بادا باد؛ مادر من عاشق شده‌ام، آن هم چه جور! اگر بدانی وحشت می‌کنی! من عاشق دختری در قلعه خان نرشانی گه شده‌ام! فکر کنم نامش گراناز بود. این طور صدايش می‌کردند.

میر حاجی حق داشت، رنگ از رخسار مادرش پرید.

بانو گراناز، خواهر خان؟! اشتباه نمی‌کنی؟ چه طور شد که دیدی‌اش؟ این‌ها که زنان‌شان از پرده به‌در نمی‌شوند!

میر حاجی قصه را باز گفت. مادرش مانده بود چه بگوید.

^۱ - وردی است حاوی چهل کلمه با حروف آغازین قاف برای تسخیر اجنه.

^۲ - جاتوگ نوعی شیطان پرستی در بلوچستان قدیم.

- چه می‌گویی پسر؟ بی‌آبرویی به جای خود، خان‌گه بشنود دودمان‌مان را به‌باد می‌دهد.

اما بیشتر جای خنده بود تا غمین شدن؛ آخر اولین بار بود که دردانه‌اش بعد از آن همه سال از درگذشت همسرش ناگهان صحبت از زن و عشق و عاشقی می‌کرد؛ از همان زمان که زنش با نوزاد سر‌زا رفته بود، او نه حاضر شده بود از زن گرفتن بشنود و نه به آن بیندیشد. شده بود پیرعزبی که با تجارت و زر و زمین ازدواج کرده است.

این راز که از نهانخانه به در افتاد همگان فهمیدند که میرحاجی به بد مخمصه‌ای گرفتار آمده است. ازدواج با خواهر خان‌نرسانی‌گه در خواب و خیال هم مضحک می‌نمود. رسم نبود خوانین با طبقات دیگر که آن‌ها را پست‌تر از خود می‌دانستند و صلت کنند. آن‌جا که بحث خون و طایفه و نژاد می‌آمد، سکه هوش و جنگاوری و مال را پیشیزی اعتبار نبود. بستگان میر، کمر به نصیحتش بستند.

- حرفش را نزن که رسوای عالم می‌شویم، به ریش‌مان نمی‌خندند که اینان شلوارشان دو تا شده و هوس و صلت با خان‌جماعت کرده‌اند؟ این‌ها با کدام بلوچ و صلت کرده‌اند که دومی‌اش ما باشیم؟

ولی میرحاجی دست بردار نبود و دل مادرش هم طاقت پریشانی‌اش را نداشت. اصرار کرد. حرف بستگان همان بود.

- یعنی می‌خواهید برویم قلعه و ندا در دهیم که این بار به جای سور و سات و سوغات، برای خان داماد آورده‌ایم؟! نوکران با جارو به جان‌مان نمی‌افتند؟ مردم نمی‌گویند جوینی عقل در سرتان نبود که نسنجیده خواستگاری نروید؟

میرحاجی همه این‌ها را از گوش‌های شنید از گوش دیگر در کرد. هرچه بود او شانس بزرگ داشت که دیگران از آن بی‌خبر بودند؛ دستی که خان سوی

او دراز کرده بود. با خود اندیشید: «بهانه و فرصتی از این بهتر برای پا پیش گذاشتن؟!»

صبح روزی میمون نگهبانان قلعه گه ناگهان با قطاری از شتر مواجه شدند که یک سرش پای قلعه بود و سر دیگرش پیدا نبود. بزرگان بنت هرچه در چنته‌شان بود بار کرده بودند تا به رخ خان بکشند و دل او را به دست آورند. آن روز کوهی از بار غله و زاد و توشه‌های جور واجور بود که کیسه کیسه بر دوش نوکران، سوی انبارها می‌رفت. مردم حیرت زده‌ی گه و اطراف هم برای تماشا هجوم آورده بودند و هر کسی چیزی می‌گفت.

-تقدیر را ببین! جانش را می‌داد این میرحاجی و سر سوزنی از مالش را نمی‌داد، حالا تماشا کنید چه‌طور با یک غمزه گراناز بانو برایش حاتم طایی شده!

-چه ساده لوح‌اید شماها، تقدیر کجا بود؛ این نقشه خود خان بود تا بدین وصلت ثروت بنتی‌ها را تصاحب کند، جنگ که نمی‌توانست بکند چون تا پای لشکرش به بنت می‌رسید از آن طرف شالشهری‌ها بر سرشان آوار می‌شدند. نرسانی‌ها و شالشهری‌ها هر دو برای بنت خواب‌ها دیده‌اند، ولی هیچ یک حریف دیگری نمی‌شود. بنت را فقط این‌گونه می‌شود گرفت.
-اصلاً حالا ما را به حقیقت و پشت پرده چه کار. هر چه است می‌بینید که میرحاجی طلسم ازدواج بلوچ و خان را شکست.

غلغله می‌شود. فریاد بلند می‌شود: «کنار بروید کنار بروید از سر راه، بانو گذر می‌کنند!»

کنیزان و تفنگچیان کوچه را قرق کرده‌اند. همه رم می‌کنند. مردها به تندی دور می‌شوند یا رخ به دیوار می‌کنند. چشم به کاروان بانوی بنت دوختن جرمی است نابخسودنی. زن‌ها چه خوش نصیبند که می‌توانند به

تماشا بایستند و نیز کودکان نابالغ که کنجکاو تر از آنند که با تشر نوکران دور شوند.

بانو گراناز از بالای کجاوه سر بر می آورد و از پشت نقاب به دورها نگاه می کند. قلعه از همه جای بنت پیداست. زمزمه می کند:

می دهم از گوش آویزان شان کنند اگر باز تعلل کرده اند؛ معمار جماعت از زمان سلیمان پیغمبر همین بوده. بی تشر کار را پیش نمی برد. برای همین حضرت سلیمان از شان دل برید و رفت از جنیان آورد. سه ماه است سپرده ایم شکل و شمایلی در خور به قلعه بدهند، کارشان شده فقط زبان ریختن. خوب شد نگفتیم از نو بسازندش.

ندیمه اش گفت:

خب بانو جان، قلعه ای که سال های سال خاک خورده و شده لانه جغد و موش کار می خواهد. شما هم که می گوئید می خواهیم از گه و فنوج سرتر باشد. خب می شود، باید هم بشود. قلعه ای که نام بانو گراناز رویش باشد ... گراناز لابد کسل شده بود از لفاظی های ندیمه اش در طول راه که نگذاشت ادامه دهد:

گه را نمی گویم، ولی همین باجگیر بی نام و نشان میرحاجی شرف دارد به این کومه گل که توی فنوج دیدیم. بروی شان نیاوردم، خب مهمان بودیم دیگر، ولی قلعه نبود که، لانه خرگوش بود. نفسم بند آمد این دو سه هفته. بگذار ببینیم کار معمارها به کجا کشیده، بعد دعوت شان بکنیم ببیند قلعه یعنی چه. چه کنم، بچه هایم از آب و گل درنیامده اند که خودشان پی کار را بگیرند؛ این میرحاجی هم که دنیا را آب ببرد، ... نافش را فقط با ...

و یکدفعه سکوت می کند. گویی فکری به سرش زده. حتی زیر نقاب هم می شد لبخند شیطنت آمیزش را دید. چیزی در گوش ندیمه اش می گوید. او هم خم شده و به شتربان می گوید و همه می ایستند. اندکی بعد راهشان به

سمتی دیگر کج می‌شود. پیش می‌روند. از میان خانه‌ها گذر می‌کنند و حالا کشتزارها زیر پای‌شان پهن شده است. گراناژ می‌گوید: «بگذار پیش از رفتن به قلعه میر را سر باغ و زمینش غافلگیر کنم. به خودش باشد، زودتر از غروب بر نمی‌گردد. باید همین الان ببینمش. قیافه‌اش بین خاک و گل تماشایی است. اصلاً برای همین است آدم زود به زود دلش برایش تنگ می‌شود.

در باغ با هیاهو باز می‌شود. جار می‌زنند: «بانو آمده‌اند!» میر در حیرت می‌شود، غرق در کنجکاو و اشتیاق می‌گوید:

– او که نزد اقوام فنوجی‌اش است!

– آمده، واجه. آمده. بانو آمده. شتربان بیرون ایستاده. بانو آمده واجه.

مباشرش است، که کلمات را گم می‌کند و فقط واجه و بانو را تکرار می‌کند.

– او که قرارش یک ماه بود، چطور شده زودتر آمده.

و خندید. توی دلش. و تازه یادش افتاد که باید در این شرایط دست و پایش را گم کند. و کرد. و با ذوق و شوق سمت در باغ می‌دود. پیش‌تر از او این زارعانند که با جار و تشر مباشر سر به زیر از باغ به در می‌روند. از آن سو ندیمه‌های بانو به درون سرازیر می‌شوند. حال میر تنها مانده و چشم انتظار، و جز همان باغبان پیر که محرم خانوادگی است جنس نرینه‌ای دور و بر نیست.

دلش را حضور دلبر شهر آشوب او در چند گامی‌اش، آشوب و طوفانی کرده است. بانو از بیرون در سر به درون می‌کشد؛ با قامتی در سیه جامه و رخی برگرفته با نقاب از زمین و آفتاب. چند ندیمه هم این‌سو و آن‌سوی در تکاپو و خوش خدمتی. ناگهان پرده از رخ بر می‌کشد. باز هم همان دو چشم آشوبگر، همان‌هایی که میر در فتنه سبزشان گم شده بود. سبز هم‌رنگ باغ، چون برگ لیمو و انبه و زیتون و انار. رنگ صورتی روشن در

سبز تیره عجب غوغا کرده است. روسری پر شکوفه‌اش را اندکی پس می‌زند که تا مشک از طره‌هایش عطر افشان تر شود؛ آن چنان دلکش که ریخ بوته نارنج و ریخان و حنا در چهارسوی باغ. نزدیک تر می‌آید و و رو درروی میر گلخندی به لب می‌کارد و شهدی بر زبان جاری می‌کند. پیش تر می‌آید. قلب هر دوشان پرشتاب تر از هر زمان به در و دیوار سینه‌هایشان می‌کوبد. گرمای تسکین بخش دستان میر بر دستان گراناز می‌نشیند. برمی‌خیزند و می‌روند زیر درخت پرشکوفه نارنج. کنار هم آرام و قرار می‌گیرند. به هم زل می‌زنند. آن سو عاشقی کامران و این سو سیاست پیشه‌ای پر مراد.

میر هم به چشم گراناز خواستنی است، اگر چه رد پای زمخت روزگار بر رخسارش افتاده است.

شبهه اسبان از دور می‌آید، به همراه غریبو مردانی که معلوم نیست کیستند. گوش و حواس‌ها به همان سو می‌رود. شبهه اسبان بیشتر و بیشتر می‌شود. لاینقطع. از همه سو. و تا کناره‌های باغ هم می‌آید. باغبان هراسان سر می‌رسد، فریادکنان:

شال شهری‌ها. شال شهری‌ها آمدند. بانو پناه بگیرید. واجه پناه بگیرید. بروم ببندم در باغ را.

لبخند بر لبان بانو ناگهان می‌خشکد و جیغ زنانه‌اش به هوا می‌رود. تن خوف کرده‌اش را بی‌اختیار بر سینه گشاده میر می‌افکند. ندیمه خانه‌زادش بالای سرش می‌ایستد و به تر و خشک کردنش مشغول می‌شود. باغبان پیر هم می‌رسد و سعی می‌کند کاری کند. گراناز طاقت نمی‌آورد و می‌دود بیرون باغ. بر کجاوه می‌نشیند و به شتربان می‌گوید فوراً جمازه را می‌کند سمت قلعه، و دور می‌شود پیش از آن که کسی بتواند خود را به او برساند و مانعش شود. قلعه خیلی از کشتزارها دور نیست؛ هیاهوی اسب سواران از

دور پیدا است. گر می‌گیرد از آن‌چه پیش رو می‌بیند: قلعه زیر سم سواران شال‌شهری دارد به خود می‌لرزد و آن‌ها فوج فوج با شیهه و شیپور از دیوار و دروازه شکسته‌اش دارند وارد می‌شوند. چشمانش سیاهی می‌رود، رعشه بر جان‌ش می‌افتد، غش می‌کند و از بالای کجاوه بر زمین می‌افتد. این فقط یک قلعه‌گشایی دشمن نبود؛ این تجاوز به دخت باکره رویاهایش بود. رویایی که آن شب پا گرفت که برادرش سعی داشت او را متقاعد کند جواب مثبت به خواستگاری میرحاجی دهد:

«به اصل و نسب از ما کهنتر، این درست؛ ولی به قلعه بنت بنگر، که سال‌هاست بی حکمران مانده و انتظار تو را می‌کشد. بدین وصلت تو عروس بنت می‌شوی و برای شویت از فرمانفرمای کرمان حکم ضابطی می‌گیریم. این بابا که سرش به کار خودش است و عملاً تو می‌شوی حکمران‌شان!»

و او گفت:

- خب پس چرا برای یکی از همین پسرخاله‌های خودمان حکم نمی‌گیری که بی‌جهت وصلت با کهنتر نکنیم؟

و برادرش خندید و گفت:

«پسرخاله‌های خودمان؟! تو آدم حسابی بین‌شان می‌بینی؟! جز شق و رق گشتن و گزافه گفتن پای بساط تریاک چه از شان برمی‌آید؟ ببینم نکند چشمت یکی‌شان را گرفته؟ حالا کدام‌یک‌شان را؟ نمی‌گویی؟!»

معلوم بود دختری نوشکفته با سن و سال او با هر درجه‌ای از اعتماد بنفس که باشد سرخ و شرمگین به حکم غریزه سر به زیر خواهد انداخت. برادرش فوراً عقب نشست:

مزاح بود خواهری. اصل ماجرا چیز دیگری است. مگر این سگ‌های هار می‌گذارند. منظورم شال‌شهری‌ها است. نه این لقمه را خود می‌توانند فرو

برند، نه وا می‌گذارندش به ما! تا ما سرک بکشیم سمت بنت، آن‌ها زوزه‌شان به آسمان می‌رود. عجب لقمه گلوگیری شده برای هر دو تایمان.»
 و او پرسید: «اصلاً چطور شد با ما دشمن شدند این شال‌شهری‌ها؟!»
 برادرش گفت: «دشمن نشدند، دشمن بوده‌اند. دشمنی‌شان با ما از دو صد سال پیش آغاز شد، از همان دم که ایل ما به حکم شاه صفوی از نیمروز پا به این حوالی گذاشت و ضابطی‌گه و چند جای دیگر را عهده‌دار شد. قبایل محلی بلوچ تاب تحمل سروری یکی از خود را نداشتند و به صلاح شاهان مرکز هم نبود که عنان‌شان را به خودشان واگذارند. این بود که قبایلی را از دورترها بدین سو می‌کوچاندند و به سروری‌شان می‌نشانند. شال‌شهری‌ها پیش‌تر از ما این‌جا رسیده و حکم ضابطی آبادی‌های شال‌شهر را گرفته بودند و معلوم بود ورود ما در همسایگی‌شان به مذاق‌شان خوش نیامده است. مثلی قدیمی است که می‌گوید مهمان از مهمان بدش می‌آید و صاحبخانه از هر دو شان.

و او باز پرسیده بود:

حالا پس چرا قلعه بنت این وسط خالی و بی ضابط مانده؟ من می‌ترسم برادر جان. نکند حقیقت دارد این که می‌گویند طلسم شده و خانی در خود نمی‌پرورد؟

خان گه خندید. خیلی خندید. قهقهه پشت قهقهه. و گفت:

راست گفته‌اند جادوی حرف از سحر هم بالاتر است. حتی حرف بی‌حسابی چون همین. طلسم کجا بود خواهری. شال‌شهری‌ها قسم خورده‌اند نگذارند بنت دست ما بیفتد و ما هم همچنین. بنتی‌ها هم این میان سال‌های سال بی‌خان مانده‌اند و راحت می‌چرند و دنبه می‌پرورند. عوام هم قصه‌ها ساخته‌اند که بنت طلسم است و خان نمی‌پرورد!

حالا که گراناز دلش قرص شده، خان گه استدلال کرد: «تو عروس بنت که باشی آن جا بی جدال و خونریزی دست ما است. نه شال شهری‌ها بهانه‌ای برای جنگ پیدا می‌کنند و نه بنتی‌ها غیرتی می‌شوند که ما مُلکشان را برده‌ایم.»

سپس با آب و تاب اضافه کرد: «مالیات گندمزارهای بنت و نخل و باغات بسیار آن سر به فلک می‌کشد! بریز و بپاش و عیش کن بانوی خوش نصیب که بخت و تقدیر به تو رو کرده!»

این‌گونه بود که گراناز به امید این رویای خوش تن به آن ازدواج داد: ندیمه و چاکران را از گه و فنوج می‌آورم و مردان جنگی را از «بشکرد» و «جاسک». رتق و پتق مالیات با میر باشد و ساز و کار جنگ با من. مثل یک مرد حکومت می‌کنم. بنت از گه هم بلند آوازه تر می‌شود.

گراناز چشم باز می‌کند. نه هیاهوی سواران می‌آید و نه از قلعه و کجاوه و شتر خبری هست. فضا ناآشنا نیست، افتاده است روی تخت، همان تخت جگری مبت کاری شده سند هندوستان و بستر قرمز مخملین شب ازدواج که میر از پنجاب آورده است. چشم می‌چرخاند؛ همه هم دور و برش مغموم نشسته‌اند. باجگیر شوهرش اگر چه زیبا است و درندشت و پرنقش و نگار، ولی هرچه باشد قلعه نیست. قلعه چیز دیگری است. بلند است. خیلی بلند. از پنجره اتاق همه آبادی و کشتزارها زیر پا است. دندان به هم می‌ساید و نفرین و ناسزا گفتن را آغاز می‌کند. ناله و نفرین هم پشت سرش. تا آن جا که صرع‌گونه از تخت فرو می‌افتد و بی‌هوش می‌شود. این همان صحنه‌ای است که میرحاجی تا آخرین روز عمر گراناز دردانه‌اش باید شاهد آن باشد. چون فرستاده‌شان که رفته سمت خان گه برای کمک خواستن، با این خبر بر می‌گردد:

خان گیه عزل شده! مأمور قجر چند روز پیش چون اجل معلق سر رسیده و حکم عزل او از ضابطی گیه را دستش داده است. خوانین شال شهری کار خود کرده‌اند. اندک اختلافی بین خان نرشانی گیه و فرمانفرمای کرمان فرصت خوبی دستشان داده که تا تنور داغ است نان خود را بچسبانند و حکم ضابطی گیه را هم از آن خود کنند. بعد از آن بوده که فوراً سرمست و دیوانه‌وار سمت بنت تاخته‌اند.

فصل سوم

«قاتلین دو نفر بلوچ کوهی بودند از ده مومدان. حتماً کینه‌شان هم از آن ماجرای دو سال پیش بوده که تفنگچیان خان به آن جا ریختند و چند نفرشان را طناب پیچ کردند و زنی هم در آن گیر و دار سقط کرد. گویا خویشان زن سوگند خورده بودند انتقام را از شخص خان خواهند گرفت. حالا به ظاهر برای همراهی کردن خان به اردوگاه پیوسته بودند. وقتی که لشکر جمع می‌شود و خان می‌آید چرخی در حواشی اردوگاه بزند و دستور حرکت دهد، آن‌ها از لای بوته‌های در هم پیچیده‌ی پیرگیاه بیرون می‌زنند و با دو تیر او را از بالای اسب سرنگون می‌کنند. همه فکر می‌کنند لشکر دوست‌محمد خان است که ناغافل حمله کرده. چنان هرج و مرج و هول و هراسی به راه می‌افتد می‌افتد که مهاجمان فرصت کافی برای گریز پیدا می‌کنند. لشکر حرکت نکرده از هم می‌پاشد و به جز نزدیکان خان هر کسی به راه خود می‌رود.»

این لب داستان بود که کمال از پرگویی‌های این و آن در مراسم پُرسه خان مرحوم گرفت. هریک سعی می‌کرد با افزودن جزئیاتی بیشتر گوی سبقت را از دیگران برباید. آن‌هایی هم که در دل ماجرا نبودند و طبعاً حرفی برای گفتن نداشتند یک جور دیگر جبران می‌کردند. یکی‌شان رجز می‌خواند و می‌گفت طفل نرینه در گهواره‌های‌شان هم نباید باقی گذاشت؛ دیگری می‌گفت کشتن برای این جانورها کم است؛ ماهیچه پای‌شان را باید تراشید

و استخوان لخت و سفید را باقی گذاشت، تا مثل اردک جفتک بزنند و تا هفت نسل مضحکه خاص و عام شوند. دیگری زبان به فحاشی گشوده بود و می گفت زن های شان را باید گرفت و برد و مسقط فروخت. کسانی دیگر هم ترجیح می دادند از خاطرات خاص خود با آن مرحوم بگویند و بدینوسیله قرب و جایگاه خود را نزد خان به بقیه یادآور شوند. آن هایی که این را هم نداشتند این یک که از شان بر می آمد که با قصه های باور کردنی یا ناکردنی از کرامت خان بگویند و در تقدیسش از هیچ صفتی فرو گذاری نکنند.

کمال مراسم پرسیه را که به جا آورد و از بازماندگان خان رخصت رجعت گرفت، از در قلعه بیرون زد. قلعه مرحوم اسلام خان در همان ابتدای ورودی بنت بود و حالا عملاً خروجی بنت پیش رویش بود و می شد بدون فوت وقت برگردد و به سفر زیارتش ادامه دهد. ولی یک آن با خود اندیشید:

نمی شود گذر آدم به بنت بیفتد و سری به کدخدای بنت نزده برگردد. دیگر تا عمر دارد گله گذاری هایش تمام نخواهد شد. چه بسا قهر هم بکند و تا فردای قیامت هم سمت نیلگ پیدایش نشود.

خانه کدخدای بنت آن سوی قصبه و در حاشیه رود بود. در حیاط بیرونی خانه اش اسب و قاطر و شتر موج می زد که هر یک با کنده نخل و ستون چوب گز و گل میخی چیزی مهار شده بودند؛ درست مثل حیاط بزرگ قلعه مرحوم خان. لابد هر که از پرسیه برمی گشت سری به او خانه او هم می زد. داخل که شد، او را به مهمان خانه اندرونی راهنمایی کردند. کدخدای بنت بزرگان قصبه را جمع کرده و به شور نشسته بود و حرف های عجیبی می زد: - شک نکنید که کرم از خود درخت است. دو بلوچ کوهی را چه حد که نگاه چپ به چنین خان عالی شأنی کنند! بله تیر را به ظاهر آن ها انداخته اند. ولی کرم از خود درخت است. این خط و این نشان.»

جمع در ولوله شد:

- چه می‌خواهی بگویی کدخدا!؟

- شک نکنید همه چیز زیر سر خودش است.

همه یکه خوردند و یکدفعه سر سمت او برگرداندند:

- خودش؟ که، کدخدا!؟

- خوب می‌شناسیدش، همین برادر پر شر و شور خودش!

- برادر خودش؟! "نقدی" لابد.

خوب است که پس خوب می‌شناسیدش. فقط بگویم که سیاسی چون همین نقدی در کل خاندان نرسانی‌ها ندیده‌ام. سنگ تمام را در لجاجت با برادرش گذاشت، ولی خوب وارد بود دیگران را پیش بیندازد و خود تماشا کند. مرحوم میرحاجی قبرش پر نور، که بچه‌هایش را خوب می‌شناخت و جار می‌زد نیفتید پی خانی که عاقبتش همین است، و همان شد که کابوس آن مرحوم بود. فرزندانش از همان دم اول فتح قلعه شمشیر کشیدند به دریدن شکم همدیگر. ما بنتی‌ها پشت اسلام‌خان ایستادیم که شهره‌درایت و مردم‌داری بود، و او خان شد. نقدی همان‌دم برادر ارشدشان مرحوم "صاحب" را چنان پر کرد و جلو انداخت که او چون پیل مست از همان بستر بیماری جار زد که زخم شمشیر را ما خورده‌ایم و نفعش را اسلامک می‌برد؟! البته مرحوم "صاحب" بی‌راه نمی‌گفت. او دو ماه آزرگار بود که افتاده بود و ریم و خون می‌پالائید؛ کشاله ران راستش را ضرب شمشیر چاک داده و ثلث گوشتش را برده بود. همین رنجوری هم تا آخر با او ماند و جانش را گرفت.

بعد از آن هم کار به آن‌جا کشید که لابد شنیده‌اید؛ در یکی از همین کش و قوس‌های دایمی در حیاط قلعه، برادر کوچک‌ترشان بیرون پرید که وساطت کند؛ از قضا تیری از چله کمان یکی از محافظان در شد و ناغافل به قلبش نشست و او را در جا کشت. دیگر نعره نقدی را می‌بودید و می‌شنیدید که

اسلامک به عمد برادرمان را کشت و برادر دیگر را هم قسم کرد که اسلام خان اگر برای پُرسه‌ی برادرشان پا به قلعه بگذارد او را درجا خواهند کشت. تا آن‌جا که اسلام خان ناچار شد برگردد باجگیر پدرش مرحوم میرحاجی. او باز هم نالید که مگر نگفته بودم که این قلعه شوم است و طلسم شده. لاقلاً اکنون دیگر گوش کن و رهایش کن. و برای اقناع فرزندش ماجرای طلسم شدن قلعه را به نقل از قدیمی‌ها باز گفت:

«طلسم شدن این قلعه بر می‌گردد به زمان حمله مغول. وقتی خبر نزدیک شدنشان این‌سو رسید، مردم از خوف همه چیز را گذاشتند و سر به کوه و بیابان زدند. ولی جواهراتشان را یک‌جا در خمره‌ای ریختند و آن را گوشه‌ای از حیاط قلعه در خاک کردند، تا بعد از رفتن لشکر مغول اگر زنده برگشتند هر یک مال خود را بردارد. ولی این نگرانی هم وجود داشت که اگر کسی در این گیر و دار پیش‌تر برگردد و کل خمره ببرد چه؟ این بود که دور تا دور قلعه را طلسم بند کردند و جار زدند که هر که هوس برگشتن به قلعه به سرش زند شوم‌بخت می‌شود. این شد که هیچ‌کس دست درازی نکرد، ولی مشکل از این‌جا آغاز شد که استاد جادوگر در خلال آوارگی در کوهستان بی‌آب و علف طاقت نیاورد و جان سپرد و کسی از شاگردانش طلسم او را نمی‌توانست بشکند. و این طلسم تا به امروز آن مانده است!»

اسلام خان دل‌خور می‌شود و می‌گوید:

پدر من سال‌ها بخاطر این قلعه جنگیده و آواره بشکرد و گیاوان بوده‌ام. حالا به همین آسانی رهایش کنم که دل نقدی خنک شود؟ من آمده‌ام وساطت کنی شر این مثلاً برادر از سرم کم شود و آن وقت شما از طلسم و این قصه‌ها می‌گویی؟ باشد، حالا که این‌طور است قلعه را رها می‌کنم، ولی خانیه‌ام را هرگز. چون دل‌اهالی بنت با من است.

پدرش حق دارد که متعجب شود و نفهمد. او منظورش را دقیق‌تر می‌گوید:

از این قلعه به قول تو نفرین شده و جار و جنجال‌هایش می‌گذرم؛ می‌روم گوشه‌ای دیگر قلعه خود را بنا می‌کنم. این سر بنت، محله شیخان. اهالی پشتم هستند؛ کمکم خواهند کرد.

کدخدای بنت حرف‌هایش را با این نتیجه‌گیری به آخر رساند:
ولی دوستان، دیدید که این قلعه جدید هم اسلام‌خان را از سرنوشت شومش نرهاندا!

کدخدا سپس اشاره کرد به یکی از چاکران که گوشه مجلس سراپا ایستاده بود که تاس آبی پیش آورند. دهانش خشک و کف بسته بود. فوراً سه چهار چاکر سیاه چرده نوجوان تاس آب به دست شروع به چرخیدن دورادور مجلس کردند. حاضران آب را نوشیدند و هر کسی گرم گفتگو و تحلیل ماقع با بغل دستی خود شد، ولی کمال دیگر آن‌جا نبود؛ ظاهراً آن‌جا بود لم داده بود به بالش ضخیم قرمز رنگی که نصفش پشت او می‌افتاد و نصف بیشترش پشت بغل دستی پر حرفش که یکریز از سابقه رفاقتش با مرحوم خان می‌گفت، حرف‌هایی که بیشتر به حال و هوای آن یکی مجلس (مجلس پُرسه قلعه) می‌خورد و گویا بنده خدا یادش رفته بوده یا فرصت نکرده آن‌جا خرج‌شان کند و حالا کمال ناچار بود یک‌تنه جور گوش دادن‌شان را بکشد و هر از گاهی هم سری به تأیید حرف‌هایش تکان دهد و لبخند نیم‌بندی هم تحویلش دهد. ولی تا هم صحبتش حواسش سمت دیگری می‌رفت او نگاهش را به نقش زیلوی کف مهمان‌خانه می‌دوخت و به حرف آن پیرزن قابله می‌اندیشید که گفته بود که مبادا به خاطر خان از این سفر مقدس منصرف شود که در این صورت بدشگونی دامن خود همو خان را هم خواهد گرفت. شک به جانش افتاده بود که نکند این سرنوشت شوم خان به خاطر همین باشد؟ و شکر کرد که کسی در این محفل از این راز چیزی نمی‌داند، وگرنه الان صدبار زیر بار شماتت باید می‌مرد و زنده می‌شد. و بعد

به این می‌اندیشید که پس لابد حرف پیرزن در باره سرنوشت فرزند شنبه شانزدهی خودش هم باید درست باشد. این یعنی این که هر زودتر باید راهی زیارت شود تا بلکه بلا از او دور شود. یکدفعه برخاست که از جمع رخصت بگیرد. گفت سفری خیلی ضروری پیش رو است و باید هرچه زودتر برود.

کدخدای بنت برخاست و روبرویش ایستاد و گفت:

بنشین کمال. حرف اصلی‌مان که هنوز مانده. بدون کدخدای نیلگ که نمی‌شود کاری کرد.

و کمال ناچار نشست. کدخدای بنت گلویی صاف کرد و نگاهش را بین تک تک حاضران چرخاند و گفت:

دوستان، بزرگان، نیک می‌دانید دست و بازوی مرحوم خان ما بودیم؛ ما بزرگش کرده بودیم که نامش تا آن سر مکران پیچیده بود. ولی مگر به خاطر طایفه نرسانی بود که پشت خان‌مان ایستادیم؟ نه. ما بخاطر بنت بود. اسلام‌خان رفت ولی هنوز خطری بزرگ‌تر پیش روی این قصبه است. نقدی از همین الان خود را خان این قصبه می‌پندارد و همین امروز و فردا است که با حکم ضابطی برگردد. حکم را هم وقتی به او می‌دهند که صاحب قلعه مرحوم خان باشد. پس باید از قلعه مرحوم خان حفاظت کنیم تا روزی که فرزند ارشدشان "ایوب‌خان" از کسر کند برگردد و ما دست نوی دستش بگذاریم و بگوئیم خان ما همو است.

گویی که آب سردی در چله زمستان روی کمال خالی کرده باشند. دیگر چطور می‌تواند جمع را قانع کند که سفری چنین ضروری پیش رویش است و باید برود. اگر جمله‌ای برزبان می‌آورد یا به حساب ترس می‌گذاشتند، یا بی‌وفایی و بدعهدی، چیزی که با کمال بیگانه بود.

به ناچار با خود گفت: «فرزند خان مقتول که برگردد و با او بیعت کنم، فوراً از همین جا راهی زیارت می‌شوم.»

خوشبختانه برگشتن ایوب خان خیلی زمان نبرد. همان دیروز پیکری تیزپا شبانه روز کوه و رود و بیابان را به هم دوخته بود و به او خبر داده بود. ایوب خان که با لشکرش پیدایش شد و بیرون قلعه‌ی خان مقتول اردو زد، مویه‌ی زنان یک بار دیگر از قسمت بالانشین قلعه شدت گرفت. مجلس پرسه از سر گرفته شد. کمال که وارد شد، ایوب خان خاموش و سر به زیر میانه مجلس نشسته بود. هر که سر می‌رسید، دست او را می‌فشرد و می‌گفت همه عمر وفادار پدر مرحومش بوده و حالا هم پشت او است. قصه‌ی سرایی هم بار دیگر بازاریش داغ شد. هر یک برای او تفسیر و روایتی از این رخداد داشت.

ایوب خان به همه این‌ها بی‌اعتنا بود. می‌شنید و حتی سر برای پاسخ بالا نمی‌آورد. گویی که خود خوب می‌داند پشت پرده ماجرا چیست. لفظی هم بر زبان نمی‌آورد تا بدانند به چه می‌اندیشد؟ لشکر را هنوز مرخص نکرده بود و گمان می‌رفت قصد گرفتن انتقامی سخت از عموی قاتلش دارد. کمال دل توی دلش نبود؛ خدا خدا می‌کرد فرزند خان فعلا جدال را فرو بگذارد و او بتواند فوراً به ادامه سفرش پردازد؛ هرچند ته دلش بدش نمی‌آمد گوشمالی سختی به آن خان سیاس و شرور و دسیسه‌چین داده شود و چه بسا شرش برای همیشه از اهالی بنت کم شود.

جوانان نیلگ هم حالا رسیده بودند و به لشکر پیوسته بودند. کمال حالا دیگر نبودنش به معنای بدعهدی نبود.

روز بعدش کلی این پا و آن پا کرد تا توانست عذر سفر را پیش آورد و رخصت بخواهد. ولی ایوب خان دردمندانه گفت «می‌خواهی در این بلبشو رهایم کنی؟ به حق قول بلوچی و نان و نمکی که با پدرم خورده‌ای

همراهی ام کن. باید چنان ضرب شستی به قاتلان پدر نشان دهم که در تاریخ بماند.»، کمال چه می توانست بگوید؛ چاره‌ای جز اطاعت نبود. ایوب خان هم به زودی خان قصبه‌اش می شد و هم قول و قراری بین‌شان بود. با خود گفت: «این همه مدت دیر شد، این چند وقت هم صبر می کنم. شراکت در شکستن بال و پر نقدی، آن شیطان مجسم خود لذتی دارد. دل مرحوم اسلام خان را بدجور خون کرده بود.»

فردای روز صبح علی الطلوع لشکر ایوب خان نظم و نظامی به خود گرفت و یک سر سلاح پوش شد. خوف در دل بنتی‌ها افتاد. نقدی در همان قلعه قدیمی ساکن بود، قلعه «هشت طاقی»، که آن سر بنت بود. هر کسی چیزی می گفت.

– الان است قلعه «هشت طاقی» بسوزد و بر خود فرو ریزد.
 – همان بهتر، تا «نقدی» کفن نشود و مثل شال‌شهری‌ها کشان‌کشان از قلعه هشت‌طاقی بیرون انداخته نشود بنت رنگ آرامش به خود نمی گیرد.
 – ولی خانه و کشتراز اهالی هم این وسط خواهد سوخت. این سوی‌شان قلعه اسلام خان است و آن سوی‌شان قلعه هشت طاقی.
 – نگو قلعه هشت طاقی بگو قلعه شوم بختی.
 لشکر به جنبش افتاد. بنت بر خود لرزید. کوچه‌ها خلوت، درها بسته، همه از پشت بام و پنجره‌ها، مضطرب به تماشا مشغول. ولی لشکر ناگهان راه کج کرد و سمت خروجی بنت روانه شد.

غروب‌هنگام این ده «مومدان» بود که در خون و آتش می سوخت و نعش بیست و دو تن در میان دود و خاکستر افتاده بود. آن حادثه ذهن کمال را آن چنان مشوش کرد که دیگر جایی برای اندیشیدن به ادای نذرش باقی نماند.

فصل چهارم

این اول بار بود که میرنیلگ با پدر سمت بنت می‌رفت. می‌رفت نه، بُرده شد. خیلی هم تقلا کرد که نرود. و حالا که به بنت نزدیک شده بودند دل‌شوره‌اش بیشتر و بیشتر می‌شد. با خود می‌اندیشید:

«دیدن خان بروم که چه؟! این بار هم محمد را با خود می‌آورد، مثل همیشه. بیچاره تا حرف از پلوی آن‌جا می‌شود تا یک ماه آب دهانش آویزان است. من که داشتم می‌رفتم با بچه‌ها کُنار بچینم. یکدفعه بیا و مچ مرا بگیر و بیار که دیدن خان واجب‌تر است!»

و یک بار دیگر به آن همه زور و تقلای بی‌ثمر پدر برای ترغیبش خندید: «این رسم است دیگر پسر! بچه‌های مردم آرزوشان است آن سمت دیوار قلعه را ببینند، ولی خان خودش دعوت می‌کند و تو باید نق بزنی؟ خان همه‌اش می‌گوید پس کجا است این دردانه وسطی‌ات! احمد و محمد را که دیده، از تو ندیده خوشش آمده، بس که گفته‌ام مرد کاری تو!»

قله‌های نیلگ که پشت سر نهاده شد، آفتاب پخته دشت در برشان گرفته و در تمام راه چشم ازشان برنداشته بود، تا که کم‌کم نوبت دیده‌بانی از بنت به نخل‌های بلند اطراف رسید. گندمزارها از همان دور دست‌ها تعظیم کنان به استقبال‌شان صف کشیده بودند و تا پای خانه‌های اهالی پا به پای‌شان می‌آمدند. اسب حالا دیگر نفس گرفته بود و به هوای سبزینه‌ها تندتر و تندتر می‌تاخت. صخره جگری و سترگ «سی‌پُرج» چون نگهبانی غول‌آسا در همان ورودی قصبه چنان قد برافراشته و سینه سپر کرده بود که گویی یک تنه عزم حفاظت از کل قصبه را دارد. قدری که پیش رفتند، آن‌سوی

کپرهای پراکنده دور و بر، برج بلندی از خشت و گل در برابرشان پدیدار شد. پدر گفت: «همین است؛ رسیدیم.» هر دو از اسب برجهیدند و به اطراف خیره شدند. پدر آهی کشید و گفت: «همین است قلعه مرحوم اسلام خان پسر! پدرت اگر امروز نام و نشانی دارد به خاطر عمر و جوانی اوست که پای همین قلعه داد. این جا را خوب به یاد داشته باش که آینده تو هم در آن خوابیده. ...»

کمال می گفت و می گفت ولی پسر رو سمت دیگری چرخانده بود؛ او چنان محو تماشای سی بُرگ شده بود، که گویی نه چیزی می بیند و نه می شنود. پدر برگشت و تشرش زد: «با توام پسر!» ولی او هنوز در حال و هوای خود بود. غرولند پدر بلندتر شد: «هر چه بگویی اش، راه خودش را می رود؛ نه رسم زمانه می داند، نه اعتنا به کسی می کند. باشد؛ بزرگ که شدی می فهمی این ها یعنی چه. زمین می خوری پسر یک روزی.»

میرنیلگ برگشت سمت پدر، خیره متعجب. یعنی که نمی داند پدر چرا یک دفعه عصبانی شد. پیش تر رفتند و در آستانه در قلعه ایستادند. کمال دست سوی زین اسب برد، تفنگی از زیر آن برکشید و مهار اسب را به ملازمی که به استقبال شان ایستاده بود سپرد. پیش از ورود با نگرانی از رفتار احتمالی پسر توصیه های آخر را به او گوشزد کرد: «داخل که شدیم چموشی و شبظنت را به کلی فراموش می کنی! و آن بی تفاوتی را. تو الآن هشت ساعت شده. باید با احترام بنشینی و خود را در دل خان جا کنی.»

سپس در حال بازگشودن پارچه پیچیده روی تفنگ، قنداقش را سوی پسر گرفت و گفت: «بگیر این را، این تفنگ تحفه روز عید خان است. می خواهم آخر مجلس از دست تو بگیردش. به اشاره من برمی خیزی و با احترام روبه رویش می ایستی و این را سویش دراز می کنی. بی حرکت می مانی تا او دست پیش آورد. نکند که با شتاب پیش رویش بگذاری و برگردی.»

میرنیلگ تفنگ را گرفت و کنار دروازه ایستاد؛ بی آن که چیزی بگوید؛ یعنی که «می دانم چه کنم.»

پا نهادن آن سوی دیوار قلعه همان و درجا خشکش زدن همان. میرنیلگ نمی توانست آن چه را می دید باور کند؛ مردی را به چوبه‌ای در حیاط قصر بسته بودند، درحالی که دو پات^۱ سنگین خرما بر دوشش بود و شرشر عرق از سر و سینه عریانش سرازیر؛ به گونه‌ای که شلوار خاکستری رنگ و رو رفته‌اش از خیسی به سیاهی می‌زد.

مرد، میانسالی را رد کرده ولی پیر خطاب کردندش کمی زود بود. چهره سرخ و سیاهش می‌گفت تمام روز را رو به آفتاب ایستاده است. قامت معوج و لب‌های آویخته و پلک و ابروان افتاده‌اش نشان می‌داد دیگر نایی به جانش نمانده است.

میرنیلگ یک چشم به آن صحنه رقت‌انگیز و چشم دیگر به پدر دوخته بود، که تا تأثر و حیرت را در چشمان او اندازه کند؛ ولی هیچ در چشمان پدر نیافت. او بی اعتنا در حال گذر بود؛ گویی که هرگز چیزی ندیده است. پاهای میرنیلگ دیگر به فرمان او نبودند. ایستاد تا آن چه را می‌دید باور کند. اول بار بود چنین چیزی می‌دید یا حتی به ذهنش خطور می‌کرد. از پدر چیزهایی در باره خان شنیده بود؛ این که کار او حکم دادن و تنبیه کردن است؛ تنبیه آن‌هایی که مالیات نمی‌دهند، از باغ دیگران دزدی می‌کنند، و یا مردم را می‌کشند.

با خود اندیشید: «این مرد چه کرده؟ دزدی؟ نه، بالاتر! حتماً می‌خواسته کسی را بکشد که این‌طوری حقش را کف دستش گذاشته‌اند. باید به پدر حق داد که چشم در چشم هر دزد و قاتلی نشود. نکند از پدر طلب شفاعت نزد خان کند و او نتواند. پس همان بهتر که چشم ببندد و از او بگذرد.»

^۱ - بسته‌ای مستطیلی بافته شده از برگ نخل وحشی که چند ده کیلو خرمای فشرده در آن جا می‌شود.

دست در دست پدر با انبوهی از ابهام و سؤال به مجلس خانه ایوب خان داخل شد. خان را در همان بدو ورود می‌شد شناخت؛ با لباس سفید بی‌لک و برافش، با حجیم‌ترین دستار جمع بر سر، با پشتی و زیرانداز پر نقش و نگار سبز و قرمز رنگش و با گردن‌های دیگران که هم‌نوا از همه سو سمت او در میانه مجلس کج بود. کمی یکه خورد؛ چهره آبله‌گون و چشم‌های ریز و سبیل نه چندان پرپشتش، خلاف تصور او از چهره یک خان بود. حتی پدرش چهره‌ای از او با هیبت‌تر داشت.

هرم نفس‌گیر اتاق و بوی عرق ماسیده و گفت‌وگوهایی که همه از جنس زدن و کشتن و بستن بود با روح طفل کوهستان در تطابق نبود. مانده بود پدرش به چه شوقی این همه راه می‌کوبد و این جا می‌آید. ولی وقتی دید میان آن همه مدعی نخراشیده، این پدرش است که کنار دست خان نشسته و تا لب باز می‌کند نگاه مشتاق خان تمام رخ به سوی او برمی‌گردد و دیگران هم خواسته یا ناخواسته ناچار از تبعیت می‌شوند، لبخند شیطنت‌آمیزی به لبش نشست و با خود گفت: «لابد پدرم خیلی‌ها را برایش زده و بسته که چنین عزیز و نازدردانه شده!»

سه چهار جوانک سیاه چرده که از ابتدای مجلس سراپا ایستاده و تاس آب را می‌گرداندند دست به کار شدند و سفره انداختند. یکی‌شان طشت و آفتابه‌ای را جلو یک یک مهمانان گرفت و دست‌هایشان را شست. خان تشت و آفتابه و دست‌شور مخصوص خود را داشت.

گوشت و پلو را که خوردند اعلام شد که وقت تیراندازی و آزمون نشانه روی است. همه بیرون زدند. نشانه‌ها را که از بن پهن شاخ خرما بود، پیش‌تر در دیواره حیاط قلعه به پا کرده بودند. همه قبضه بر شانه و انگشت بر ماشه و چشم بر نشانه، سلاح می‌آزمودند.

- سوغات ناقابلی است. مال همین سفر پیشم به «مسقط» است. فرصت

نشد برسانمش. وقتش است حالا امتحان پس دهد.

کمال هوشمندانه بهترین لحظه را برای تقدیم تحفه‌اش به خان انتخاب کرده بود؛ یعنی آن زمان که او مستأصل از خوردن تیرش به هدف، مشت بر قبضه تفنگش می‌کوفت و آن را ملامت می‌کرد. او در همان حال به پسرش اشاره کرد تا هدیه را پیش برد.

میرنیلگ اما چنان از تماشای تیراندازی دیگران به وجد آمده بود و به تقلید از آنان به نشانه روی و کلنجار رفتن با همان تفنگ خالی در دستش مشغول بود که صدای پدر را به کلی نشنیده گرفت. نهیب دوم پدر که برخاست، ناغافل تفنگ را سمت خان دراز کرد و به جای تقدیم کردنش به او، به سمت او نشانه رفت.

حاضران همه سرخ شدند. خان هم آشکارا یکه خورده بود. برای لحظه‌ای همه سر جای خود میخ‌کوب شده بودند. بدترین حال و وضع را کمال داشت که اصلاً نمی‌دانست چه کند. سرانجام میرنیلگ با لبخندی فاتحانه تفنگ را پایین گرفت و کودکانه، گویی که با همبازی خود طرف باشد آن را در دستان خان گذاشت.

«بچگی‌اش را معاف کنید واجه! عقلش نارس است این پسر. قصدش بازی بود. فشنگی هم نداشت.»

عذرخواهی‌های کمال تمامی نداشت. رقابتی افتاده بود در تشر زدن به آن بچه بی‌مبالات بین دیگران. میرنیلگ تازه فهمیده بود که چه دسته‌گلی به آب داده است؛ تفنگ دراز کردن سوی خان فقط یک تهدید و توهین نبود، بدشگون‌ترین کار بود. نشان شوم بختی بود. به قول یکی‌شان که فریاد می‌زد، قهر خدا را به زمین می‌آورد.

بر خلاف آشفته‌حالی دیگران، ایوب‌خان که تازه بر خود مسلط شده بود گامی پیش نهاد و با لبخند، دستی بر سر میرنیلگ کشید. «بس کنید. بچه

است. بچه قابلی داری کمال! از حالا بگویم این یکی پسرت سهم این قلعه است. یک چند وقتی که بزرگ تر شد می گذاریمش نگهبان همین باروی بالای سر. نگاهش نافذ است، جسور است، به کارمان می آید.»

کمال و دیگران آرام گرفتند. گرمی مسحور کننده‌ای در رگ‌های میرنیلگ هم دویدن گرفت که تا آن لحظه هرگز تجربه نکرده بود. حس شمع، آرامش، و تشخیص. طعمی چنان جادویی داشت این دیده شدن، تایید و تحسین شدن توسط قدرت بالادست، که نه هرگز در لالایی شیرین شبانگاهان مادر بود و نه در طعم انار و سیب‌چ‌های ملس کوهستان. حال خوب می توانست بهتر دریابد چرا پدرش و دیگران این همه برای کسب تایید خان در تقلایند.

ولی درست هنگام بیرون رفتن از قلعه بود که باز به آنی همه چیز در وجودش در هم ریخت. آن سوی دروازه غوغا بود. زنی میان سال با شیون و التماس می گفت: «این سه کلدار^۱ همه دارایی‌مان است. بگیریدشان و شوهرم را رها کنید.» مباشر تندخوی خان بی اعتنا به ناله‌های او از کنیزان می‌خواست هر چه زودتر دورش بیندازند و غائله را ختم کنند.

زن روی زمین پهن شده بود و خاک بر سر می‌ریخت و با فغان می‌گفت: «به خداوندی خدا قصور از شویم نبود، بچه صغیرمان بهانه می‌گرفت و خانه را بر سر همه خراب کرده بود که کومبر^۲ می‌خواهم. دست آخر این من بودم که شویم را مجبور کردم برود سر مزرعه و آن چند خوشه گندم را برایش بچیند. حتی یک پنجه کومبر هم نبود؛ فقط دو سه خوشه بود.»

میرنیلگ این یک را دیگر اصلاً نمی‌فهمید. آن گونه که از حرف‌های آن زن

^۱ - پول پاکستانی که آن زمان در نواحی مرزی رواج داشته است.

^۲ - کومبر دسته خوشه نوبرانه گندم، در حدی که در یک مشت جا شود که مثل بلال بو داده می‌خورند.

بر می‌آمد گویا مردش از کشاورزان ده کناری بود پاکار^۱ او را سر چیدن چند خوشه گندم از مزرعه خودش گرفته و تحویل خان داده بود. حالا دیگر بیشتر از مرد زیر آفتاب دلش به حال آن بچه می‌سوخت که بی‌هنگام هوس کومبر به سرش زده بود. بی اختیار نفس راحتی کشید و خود را به پدر چسباند. پس به برکت همین پدر بود که او راحت می‌توانسته کومبرش را تفت دهد و گندم‌های گرم و نرم و خوش عطر را نرم نرمک زیر دندان بجود و کیف کند.

میرنیلگ دیگر آن‌جا نبود تا بداند سرنوشت آن پدر گرفتار چه شد. ولی حرف‌های پدر در طول راه در این باره شنیدنی بود.

«پیش از اذن برداشت هیچ کس حق دست بردن به محصولش را ندارد. در فصل هامین کسی حق بالا رفتن از نخل‌هایش را هم ندارد. اگر هم به ناچار لازم شد آب در دهانش می‌گذارند که مبادا آن بالا دانه‌ای خرما بخورد. فصل هامین و یا درو که رسید، همه چشم به دهان غلامان می‌دوزند که کی اذن برداشت داده می‌شود. پس از آن است که همه در حضور گماشتگان خان محصول را جمع می‌کنند و سهم خود را به خانه می‌برند.»

دنیایی بس عجیب بود این دنیای خارج از کوهستان برای میرنیلگ کوچک؛ عجیب، نامقبول و بس پرسش برانگیز، تا آن‌جا که پدر برای گریز از سیل سؤال‌هایش ناچار شد ترکه بر کفل اسب بچسباند و دهانه‌اش را بتکاند و آن را با تمام قوت هی کند. اسب برجهید و هر دو یکه‌ای خوردند و خاموش ماندند. اسب از کناره نخلستان سمت بستر بی آب رود پیچید و فارغ البال از کشمکش‌های درونی پدر و پسر سمت کوهستان تاختن گرفت.

^۱ - فردی که به حکم خان مراقب بود کسی بدون اذن محصولش را نچیند.

«هامین» به آخر رسیده بود؛ دیگر بر نخل‌ها خوشه‌ای نمانده بود با وجود این هنوز هم با وزش هر نسیم بوی شراب‌گونه خرماي آفتاب خورده همه جا به مشام می‌رسید.

کمال در حال دوختن دهانه آخرین پات بود که این را به سه پسرش گفت: «این چهار گرت دن بید دیگر برای چهار تایمان کوچک است؛ من خودم به تنهایی توان کشت و زرعش را دارم. شما هم دیگر برای خود بزرگ شده‌اید. برای تان باید فکری دیگر کنم.»

سه پسر جوان او با شنیدن این سخن به فکر فرو رفتند: «منظور پدر چه می‌تواند باشد؟!» هر یک پیش خود فکری کرد. پسر بزرگترش احمد با خود گفت: «پس پدر بالاخره تصمیمش را گرفت؛ می‌گذارد خودم تنهایی بروم مسقط و کراچی و مال‌التجاره بیاورم. بالاخره فهمیده که این کاره‌ام. مگر نبود آن نوبت قبلی که گذاشت بار ادویه و پارچه و تمبر و نارگیل را بدون او از «لی مارکت» خریداری کنم؟»

محمد، فرزند کوچک‌تر با آن چهره گرد و سفید و بشاش و حرکات چالاکانه‌اش، جز به تفنگ و شکار و کوه‌نمی‌اندیشید و تنها رویایش این بود که روزی تفنگچی خان شود. بارها هم این را به پدر گفته و اصرار کرده بود که برایش کاری کند. ولی فقط این را جواب شنیده بود که این را باید خود خان بخواهد و نمی‌شود از او چنین درخواستی کرد. البته ناامیدش نکرده و گفته بود که شاید هم او روزی خواست؛ باید دید چه می‌شود. حال با این اشاره پدر قند توی دلش آب شده بود که نکند چنین خبری شده! و فوراً و بدون هیچ خودداری هر چه در دل داشت بیرون ریخت.

ولی خواسته دل میرنیلگ معمولی تر بود. «حتم دارم پدر می خواهد زمین های آبادی «بن گر» را از شریک^۱ بگیرد و بسپارد به ما. فکر به جایی هم است؛ حاضرم به تنهایی روی آن ها کشت و زرع کنم. کلبه ای می سازم و همان جا ساکن می شوم.»

تا جوال دوز چوبی رج آخر دهانه پات را دوید و از آن سرش به در آمد دست های بلند و استخوانی احمد خود را پیش انداخت، آن را از زیر دستان پدر برکشید و با قدرت روی پات های روی هم چیده شده دیگر انداخت. پدر هم نگاهی به دورادور پرچین انداخت و محصول سالش را شمرد. سپس ناراضی از میزان محصول، دنباله حرفش را جدی تر از سر گرفت:

«همین فردا می برم تان چگرریک، حوالی آن جا یک چشمه سار قدیمی است که از پدر بزرگمان به ارث رسیده ولی کسی همت آباد کردنش را نداشته. زحمت بسیار می خواهد؛ چشمه اش تقریباً خشکیده و زمینش هم سنگلاخی است ولی اگر کسی همت کند برای خود بوستانی می شود.»

نگاه ها حاکی از رضایت نبود؛ آن ها انتظار هر فکر تازه ای از پدر داشتند جز فکر کلنگ زدن بر صخره و سنگلاخ. پدر هم این را خوب فهمیده و فکرش را کرده بود.

«ولی من کارتان را راحت کرده ام. بی آن که به تان گفته باشم آن جا را قدری آماده کرده ام. پیش از هامین رفتیم و دهانه چشمه را گشودم و زمین های دور و بر را کمی هموار کردم. حتی یک کار دیگر هم کرده ام؛ به نام هم کدام تان یک پاچوش مضافتی کاشته ام؛ تبرک است. حالا دیگر حتماً گرفته اند و شاخ و برگ بر آورده اند. مابقی کارها دیگر با شماست. آب

^۱ - شریک به کسی که زمین های یکنفر را که بدلیل سفر یا کهولت قادر به کشتشان نیست به ازای نصف یا ثلث محصول بکارد.

و زمین خوبی دارد. اگر همت کنید سال بعد مثل آبادی‌های پایین دست، می‌شود آن‌جا برنج هم کشت کرد.»

روز بعد مردان خانواده کمال راهی چِگِرِیک بودند تا بنای یک آبادی دیگر را در پهنه نیلگ به نام خود رقم زنند. آبادی‌های نیلگ همه کوچک و صخره‌ای بودند با زمین‌هایی محدود. از بالای قله‌های دور چون لکه‌هایی سبز به نظر می‌رسیدند بر سینه خاکستری کوهستان. لکه‌های سبز و کوچک و با فاصله از هم به شکل هلال، که دهانه‌اش رو به پایین دست کوهستان و سمت مسیر بنت بود.

از دور همه چیز همان‌گونه که پدر گفته بود پیدا بود؛ آب از چشمه‌ای در دل صخره‌ها با تقلا بیرون می‌جست و مهربانانه خود را در کف دامنه رها می‌کرد و پس از سیراب کردن انبوهی رستنی باز در آغوش سنگ و شن و رس فرو می‌رفت.

پیش‌تر که رفتند کمی آن‌سوتر پنجه‌های واگشوده پاچوش‌ها از درون گودالک‌های پایین چشمه پدیدار شد. پدر با لبخند گفت: «این هم نخل‌های بلند فردای فرزندانم! به نام یک یک تان کاشته‌ام شان. اولی از راست مال احمد، وسطی مال میرنیلگ و سومی برای تو محمد جان!»

همه با شغف جستان و خیزان بدان سو دویدند. ولی چند قدم که پیش‌تر رفتند شادی‌شان به تعجب گرایید. حیرت پدر از همه بیشتر بود.

«این چگونه ممکن است؟! من بهترین نهال‌ها را انتخاب کرده بودم. هر سه هم به آب دسترسی داشته‌اند. پس چرا این وسطی نگرفته؟»

نهال وسط، همانی که به نام میرنیلگ کاشته شده، کاملاً خشک و پژمرده بود و دوتای دیگر سر برآورده و پنجه‌های سبز و ظریف‌شان را رو به آسمان گشوده بودند.

پدر بالای سر نهال خشک شده ایستاد. هنوز آن چه می‌دید باورش نمی‌شد. باز کابوس آن سال‌ها و حرف‌های پیرزن قابله در ذهنش زنده و آشکارا دمغ شد. احمد سعی کرد نگذارد افسردگی نهال به دل مردگی پدر و برادر بینجامد و گفت: «من نخل کم نکاشته‌ام. این دو مال شماها باشد. این یکی مال تو و آن یکی مال محمد جان.»

میرنیلگ فقط کمی جا خورده بود، بدون این که از علت تغییر حال پدر چیزی دستگیرش شود. نگاهی به دور و بر چرخاند و با قاطعیت و بی‌اعتنا به پیشنهاد محبت آمیز برادر ارشد گفت:

«این زمین مرا سر لیج آورد. شماها کارتان نباشد، یک تنه بجانش می‌افتم. آبادش می‌کنم، برای همه. جای یک نخل پنجاه تا توی آن می‌کارم.»

و این‌گونه شد که میرنیلگ روزها و ماه‌ها و حتی سال‌ها آن‌جا کلنگ می‌زد و سنگ برمی‌کشید و نهر می‌کند و خاک هموار می‌کرد. گرسنگی و هرم آفتاب و تاول دست‌هایش را به کلی فراموش کرده بود. می‌گفت خیال دارد که تا آن‌جا را سبزترین ده نیلگ کند. برای همین در تفت و لوار^۱ سوزان و یخبندان چله زمستان هرگز نشد کارش را معطل کند، مگر یکی دو باری که همراه برادر بزرگ‌تر برای تجارت به کراچی و عمان رفت و یا گه‌گاهی که محمد و رفیقانش او را به زور به کوه و شکار می‌بردند.

ولی آن روز ناگهان همه چیز تغییر کرد. چند روزی بود که او شب را در کلبه‌اش در همان چگرریک مانده و صبح زود کارش را از سر گرفته بود. فصل شالی‌کاری نزدیک بود و او باید زمین‌ها را به سرعت شخم می‌زد و آماده غرقاب شدن می‌کرد. قرار بود پدر و برادرانش هم به زودی نشاها را از ده خودشان "دن بید" بیاورند و برای نشانیدن‌شان به او ملحق شوند. بالاخره آن روز آن‌ها سر رسیدند؛ یک کج بیبل و کلنگ نو هم آورده بودند،

^۱ - باد سوزان تابستانی

طبق خواسته خود او، که پیش تر پیغام داده بود سر کلنگش رفته است. ولی چیز دیگری هم دست پدر بود، یک تفنگ؛ غیر از آن گورکی ای که همیشه حمایل داشت. میرنیلگ مسرووانه سمت کلنگ خیز برداشت. می گفت دو سه روزی است لنگ آن مانده و کار جلو نرفته. ولی پدر با حرکت دست او را باز داشت.

«نه میرنیلگ! کلنگ را بگذار. دیگر کارت با آن تمام شد. مژده ده که اقبال به تو رو کرده؛ همان اقبالی که محمدجانم انتظارش را می کشید، ولی گویا بخت بلندتر از او شده.»

پدر شاد بود؛ خیلی. لبخند و شعف از چهره اش دور نمی شد وقتی داشت پارچه دورادور تفنگ را کنار می زد. سپس با مهربانانه ترین نگاه به چشم در چشمان فرزندش دوخت و برنوی مثبت کاری شده براق در دستش را سمت او دراز کرد. برق پولک دوزی های طلا و نقره قنடاق آن چشمان همه من جمله میرنیلگ را گرفت. ولی او همچنان متحیر سر جای خود ایستاده بود و دستانش برای گرفتنش دراز نشد.

پدر با شوق و شعف قبلی گفت: «شاید ندانی چرا، و همان بهتر که ندانی. ولی همیشه نگران تقدیرت بوده ام، دلبند من. ولی امروز این نگرانی ام به آخر رسید. میدانی چه شد. خان تو را خواسته! دو سه روزی می شود پیغام داده، نبودی بگویمت. گفته پسر وسطی ات را می خواهیم که تفنگچی مان شود.»

میرنیلگ دماغ شد. به تنها چیزی که فکر نمی کرد تفنگچی شدن بود. در دادن جواب منفی معطل نکرد.

«یعنی می گویی کشت و زرع را رها کنم که خان تفنگچی می خواهد؟ نمی روم.»

دو برادر دیگر با حیرت به هم نگاه کردند. پدر هم جا خوردنش را نتوانست پنهان کند.

«جنی شده‌ای پسر؟! مردم زندگی‌شان را می‌دهند که خان گوشه چشمی به آن‌ها کند و تو...»

میرنیلگ سر حرف خود مانده بود. «من با خود قراری کرده‌ام پدر؛ این‌جا را آباد می‌کنم، آن‌چنان که اهالی دن‌بید رشک‌شان شود. کم‌خار چگرد خوردم مثل تیر؟ شصت پایم را نوک کج‌بیل برد، نه یک بار که سه بار مرا عقرب زد، یادتان رفت آن دفعه تمام تنم باد کرده بود، سه شب تا صبح غلت می‌زدم و هذیان می‌گفتم و تا پای مرگ رفتم. ولی رهایش کردم؟ حالا که این‌جا رنگ و بویی گرفته مگر می‌شود رهایش کنم.»

آشفته‌گی پدر بالا گرفت. «نه خیر؛ جنی شدی و رفت! اثر تنهایی سر کردن در این کلبه است! آخر پسر، چهار تا دار و درخت کاشتن که افتخار نیست، از هر بی‌دست و پای‌ی برمی‌آید. ولی مگر هر کسی می‌تواند تفنگچی شود؟ اصلاً راهش می‌دهند هر کس و ناکسی یا بگذارد قلعه خان؟ خان بر ما منت گذاشته، ما را امین خود پنداشته. این را نمی‌فهمی؟»

بچه‌های دیگر با پدر هم‌زبان شدند. بحث بالا گرفت. تا محمد خواست چیزی بگوید میرنیلگ نیم‌نگاهی به او انداخت و با طعنه گفت: «اصلاً چرا این را نمی‌فرستی که دارد برای آن‌جا له‌له می‌زند؟»

محمد هم کم‌نیارود. «می‌روم. خوب هم می‌روم. با سر و چشم می‌روم. مثل تو لجاجت نمی‌کنم.»

پدر کمی ساکت ماند. سپس با لحنی آرام‌تر گفت: «من که از همان اول درباره محمدجان به خان گفته بودم. ولی چه کنم؛ یک‌بار هم نشد که سر بلند کند و جوابی بدهد. حالا هم که پیغام داده که تو را می‌خواهد. والا بالله

من هم از کار خان سر در نیاوردم. ولی حتما خیری تویش هست. شک نکن پسر. بخت را پس نزن.»

میرنیلگ هم کمی آرام تر شد. پدر محزون تر ادامه داد: «مباد که بعد از من پیرمرد، حرمت این طایفه به باد رود. دلبندان، پند مرا آویزه گوش کنید؛ اگر حرمتی نزد حاکمان تان نباشد نزد مردم هم نخواهد بود. این مردم چشم و گوش شان به دهان خان است. خان یکی را بلند کند مردم روی سرش جای می دهند؛ ولی نیاورد خدا آن روز را که یکی از چشم خان بیفتد؛ هر کور و کچلی هم که از راه برسد توی سرش می زند، حتی همانی که تا دیروز بالای عرشش می برده. خان هم عاشق چشم و ابروی هیچ کس نیست. حرمتی هم اگر این خاندان پیش شان دارد آسان نیامده. با خون آمده؛ با این لاقیدی چرا به بادش می دهی میرنیلگ؟! تو صد تا مثل این هم باغ و بوستان آباد کنی، نزد مردم، نزد همین همسایه هایت بلوچکی کوهی بیشتر نیستی. حال خود دانی پسر!»

میرنیلگ در خود فرو رفت. حالا دیگر تصمیم گیری آسان نبود. مانده بود چه را برگزیند؛ کلنگ یا تفنگ. یکی نان و قوتش بود دیگری نام و هویتش. یکی را خود می خواست و دیگری را تقدیر. دست پیش برد. تفنگ را از پدر گرفت. چه می شد کرد؛ در کوهستان حرف پدر فصل الخطاب بود، ولو اگر پسر سرکشی چون میرنیلگ باشد.

کمال نفسی فرو داد و بشاش شد و شروع کرد به تعریف از او و تفنگش. «حالا بگو قصه این تفنگ چیست. این را سفر پیش از مسقط آورده بودم. چشمم که بهش خورد نتوانستم از آن بگذرم. لنگه اش این حوالی پیدا نمی شود. هر چه کلدار بود به پایش دادم. گفتم بگیرمش برای سوغانی خان، ولی هر چه کردم نتوانستم ازش دل بکنم. پنهانش کردم تا ببینم چه می شود. چون خان دست من می دید قباحت داشت تقدیمش نکنم. ولی

گویا قسمت تو بود. گفتم حالا که تو به نگهبانی اش می‌روی چرا دست خودت نباشد؟ انگار که به خود خان بخشیده‌ام، چه فرقی می‌کند! پسر مگر کم برازنده‌تر از خود خان است؟»

چشم میرنیلگ به کلنگ زیر پایش افتاد. همانی که پدر آورده بود. حالا دیگر آن برق پیشین را نداشت. افتاده بود لای خاک و خل، و گل و لای خیس روی تیغه‌اش خشکیده بود. در عوض تفنگ روی دستانش زیر آفتاب چون رنگین‌کمان می‌درخشید.

ایوب خان خیلی میرنیلگ تازه وارد را هم خیلی منتظر نگذاشت، در یکی از همان روزهای نخست بود که گفت او و پدرش را محرم خانوادگی خود می‌داند و پرده از راز علاقمندی‌اش به آن تفنگچی جوان گشود.

«پسرعمو، پسرعموی خبیثم دلیل حضور تو در این قلعه است. پدرت خوب می‌داند من و پدرم همیشه با گرگ‌های خانگی سر کرده‌ایم. منظورم عموهایم هستند. حالا آن‌ها بحمدالله مردند و رفتند. ولی یکی‌شان گرگی بدتر از خودش به جا گذاشته که مانده‌ام با او چه کنم؛ منظورم نقدی است که حالا بچه‌اش "یلی خان" در دغلبازی روح پدر را هم درس می‌دهد.

کاش همان زمان که پدرم را شهید کردند قلعه هشت طاقی را بر سرشان خراب می‌کردم و برای همیشه راحت می‌شدم ولی چه کنم که یک غیب‌گو در لباس خیرخواهی از این کار بازم داشت. می‌گفت این زمان بختم را تار و طالع را نافرجام می‌بیند و اگر پا سوی قلعه هشت طاقی بگذارم در کنار پدر مرحومم خواهم بود. بعدها فهمیدم که آن غیب‌گو فرستاده همین دغل‌بازان بوده، ولی دیگر دیر شده بود؛ هم لشکر را مرخص کرده بودم و هم آتش درونم سرد شده بود. نقدی مُرد و من نتوانستم از او که مسبب اصلی قتل پدرم بود انتقام بگیرم، ولی چه قدر دلم می‌خواهد گلوی همین

پسر شرورش یلی خان را با این دو دستاَنم آن قدر بفشارم که چشمانش بیرون بزنند. افسوس که ملاحظات طایفه‌ای نمی‌گذارد. من برای حفظ وجهه ایل نرثانی مجبورم با او سر کنم، ولی از طرفی یک لحظه هم از شر نیرنگش خود را در امان نمی‌بینم. برای همین ناچارم همیشه در حصارِ از محافظان باشم؛ مخصوصاً وقتی که به هر بهانه‌ای به من سر می‌زند.»

خان نفسی تازه کرد. میرنیلگ حیرت‌زده از حرف‌های خان از سکوت پیش آمده استفاده کرد و پرسید چرا باید خانی با آن عظمت این گونه دردمندانه با جوانکی چون او به رازگشایی بنشیند. خان صبورانه او را به شنیدن ادامه حرف‌هایش دعوت کرد.

«محافظان نزدیکم کسانی بودند که از بین صدها مدعی تیرانداری سربلند بیرون می‌آمدند. مسابقه مخصوص برای انتخاب‌شان ترتیب داده بودم. سکه را در هوا می‌زدند. شکار که می‌رفتیم یکی‌شان صبح گم می‌شد و غروب با کمتر از پنج شش کوچ بر نمی‌گشت. تا همین چند وقت پیش دلم به این خوش بود که ماهرترین تیراندازان را دور خود دارم و اگر این شرور خیال خامی به سرش زند درجا می‌زنند وسط سینه‌اش. ولی رخدادی به من فهماند که بی دلیل خوش‌بین بوده‌ام و مهارت نشانه جسارت نیست. آن روز من با همین پسر عموی دیوانه‌ام یلی خان هم مجلس بودم. آمده بود همین جا قلعه خودمان. با آن که آن جا در همان قلعه قدیمی هشت طاقی مثل پدرش برای خود مدعی خانی و حکومت است ولی هر از گاهی به بهانه صله رحم به این جا سر می‌زند. صله رحم کجا بود؟! در حقیقت برای عقده گشایی و به هم ریختن روان من می‌آید و سعی دارد نزد رعایا ناتوانم جلوه دهد. یک‌بار به همین خاطر بود که تاب نیاوردم و مشاجرمان بالا گرفت. چیزی از دهانش در رفته بود که برایم سنگین بود و به تندی جوابش را دادم ولی او برخلاف انتظارم مثل پیل مست از آن سر مجلس برجهید و در

حالی که فحش می‌داد سمت من یورش برد. من هم آن لحظه که دیگر جانم به لب رسیده بود، با خودم گفتم مرگ یک بار و شیون هم یک‌بار، بیا و برای همیشه شر این شیطان‌زاده را از سر خود کم کن. به تفنگچیان کنار دستم اشاره کردم که جگرگاهش را هدف بگیرند و اگر گامی پیش‌تر آمد امانش ندهند. هنوز آن صحنه باورم نمی‌شود؛ دیدم دست و دل تفنگچیانم می‌لرزد و انگشتشان سمت ماشه تفنگ نمی‌رود. حتی وقتی به آن‌ها نهیب زدم که بزنیدش، هیچ کس شلیک نکرد. او همچنان می‌خروشید و پیش می‌آمد که همراهان خودش میان پریدند و او را بیرون بردند. همین دستاویز دیگری برای او شد که هر چه بیشتر تحقیق کند. بعد که تفنگچیانم را عتاب کردم به دفاع گفتند که پسرعموی شما هر چه باشد یک خان‌زاده است و ما بلوچ؛ بلوچ برای تیره و تبار خان تفنگ نمی‌کشد.»

خان نفسی تازه کرد و ادامه داد: «در دلاوری تفنگچیانم هیچ جای تردید نبود. معلوم بود که مسئله چیزی دیگر است، چیزی فراتر از جسارت. چیزی در تفنگچیانم کم بود که به گمانم در تو می‌توانش یافت. یادت هست آن زمان که کوچک بودی و پدرت برای اولین بار تو را این‌جا آورده بود و آن شوخی کوچک را با من کردی؟ یادت آمد؟ تو سویم تفنگ کشیدی و همه هم مذمتت کردند. این شد که با خود گفتم چنین کسی را باید نزد خود فراخوانم، که تا اگر روزی با خویشان خود رو در رو شدم، او خوف از نام و تبار خانی‌شان نکند. نمی‌دانم چرا متقاعد شده‌ام که این از تو بر می‌آید.»

میرنیگ از این که به خدمت چنین خانی در آمده مسرور شد. با خود گفت بی دلیل نیست که پدرش با آن روحیه سرکش کوهستانی‌ها رام چنین خانی شده و دل در گرویش دارد. مصمم شد به جان‌فشانی‌اش، ولی این خوش‌خیالی خیلی مجالی نیافت؛ همه چیز باز از آن روز تغییر کرد که او آن

غلغله را در قلعه دید. آن روز ژاندارم‌ها حیاط بیرون و حتی درون قلعه را قرق کرده بودند. مباشران مضطرب این سو و آن سو می‌دویدند و می‌گفتند فرستاده رضاشاه آمده. معلوم نبود چرا سرزده آمده بود. شاید برای مطالبه مالیات سال، و یا شاید هم عزل ایوب‌خان. در همین اثناء لحظه‌ای نگاه میرنیلگ به قامت ایوب‌خان گره خورد که در آن هیاهو از کنارش می‌گذشت. رخسارش به زردی می‌زد و قطره‌های عرق بر بینی و دور دهانش زیر آفتاب حیاط برق می‌زد. لرزش قامتش هم از اضطرابی سخت حکایت داشت.

درون مجلس‌خانه را دزدانه از درز پنجره دید زد. فرستاده شاه با شماییلی عجیب آن جا لمیده بود. آن کلاه و بالاپوش قهوه‌ای پر از دکمه‌های درشت را برای اول بار بود که می‌دید. فربه بود و بی نهایت سرخ و سفید. هشت ده ژاندارم خاکی پوش با شنل و قپه‌های جور واجور دو سوبیش نشسته بودند و مهمان‌های دیگر هم که معلوم بود از سرداران دور و برند یک به یک می‌رسیدند و با ادب و احترام می‌نشستند.

ایوب‌خان هم بعد از کلی دست و پا زدن در بیرون مجلس‌خانه برگشت و کنار دست او نشست. با آن که مجلس ظاهری شاد و صمیمانه داشت ولی تزلزل در وجود خان کماکان حس می‌شد. این معمایی حیرت‌آور شده بود برای میرنیلگ که تا زمان قدرتی بالا دست خان ندیده و به ذهنش هم خطور نکرده بود.

موضوع هر چه بود رتق و فتقش کردند. پولی جور کردند و روانه‌اش کردند. البته بعد از دو سه روز مهمانی و بساط دود و کباب. پولی هم در بساط ایوب‌خان نبود، هر چه باج و مالیات ستانده بود چندی پیش تر داده بود که برایش اسب و تیر و تفنگ از کهنوج و رودبار بیاورند. می‌خواست هامین که تمام شد بتازد به قول خودش به چپاولگران بشکردی، و از ریشه در

بیاردشان. حالا پول را چه طور جور کنند؟ چو انداختند در آبادی‌های قصبه که لشکر قجر آمده و می‌خواهد بکشد و بسوزد و ببرد. پس زود هر چه در صندوقچه و زیر بالش‌ها تان دارید در بیاورید که تا خان دو دستی تقدیم سردسته‌شان کند و ناموس و جان‌تان را بخرد. روغن و بزغاله و خرما هم قبول نیست. مأمور شاه راهش دور است؛ فقط قُرش و کلدار می‌خواهد، یا نقره و طلا.

این سه چهار روز سخت سرانجام به پایان رسید و ظاهراً همه چیز به جای اول برگشت، ولی میرنیلگ دیگر آن میرنیلگ پیشین نشد. ذهنش شده بود دریایی از تردید و بهت و سؤال. مدام از خود می‌پرسید در دنیای بیرون کوهستان واقعاً چه خبر است؟! خان واقعاً چه کاره است؟ شاه مگر کیست که خان این قدر از او حساب می‌برد؟ چه می‌کند مگر که در قبالش مالیات می‌ستاند؟ هر چه می‌اندیشید هیچ نشانی از خدمت خان و شاه جز همان مالیات‌گیری نبود. قنات را خود مردم می‌کشیدند، گله را از گرگ و آدمیزاد با تفنگ خودشان می‌رهاندند، به پسنی و گوادر که می‌رفتند منت پا و دست شتر خودشان را باید می‌کشیدند.

حس همان روزی را داشت که در دوران کودکی برای اول بار به همین قلعه سر زده بود. هضم نمی‌کرد فرق مناسبات دنیای محصور و کوچک کوهستان با دنیای باز بیرون را. به نظرش البته این دنیای بیرون بود که عجیب و نامعقول و غیر قابل فهم می‌نمود. سختش شده بود. در اولین فرصت به بهانه دیدار اهل خانه به نیلگ برگشت و هر چه در دل داشت باز گفت. پدر آن شب کنده‌ای برافروخت و زیر آسمان خیلی نزدیک بالای قلعه‌ها تا نیمه‌های شب روبروی فرزندش نشست و از قصه‌ها و غصه‌های دور و دراز گفت:

«سلوک قجر^۱ تا بوده این گونه بوده پسر. مثل سیل؛ نمی آید و نمی آید و یکباره با لشکر جرار سر می‌رسد. چون طاعون و وبا، یا فوج ملخ. عنان کار را دست همین ضابطان سپرده و خود را راحت کرده است. آن‌ها هم به ازای این خوش خدمتی اختیاردار جان و مال ما شده‌اند. کارشان شده تا نیمه شب تریاک ببلعند و لنگه ظهر با خوابی تازه برای چپوی مردم بیچاره بیدار شوند. هر روز یک نام تازه برای چپو کردن پیدا می‌کنند، به ظاهر به حکم قانون و مالیات: «حکمی»، «بنچه»، «ده یک» و «نان خورش» «سلامی»، «گمرکی»، «سوروسات»، «سوغات»، «پندک»، «ملام»، «نان گوشتی» و «نعل اسب»، ...^۲

میرنیگ متعجب پرسید: «ولی پدر، ما که داریم خودمان یاری‌شان می‌کنیم، چرا؟»

این همان سوالی بود که آن زمان در کودکی پرسیده بود. پاسخ پدر این بار هم از سر بی‌اعتنایی بود.

«چه کنیم؛ ما نکنیم دیگری می‌کند. الان لااقل مالیات از گردن مان ساقط است. نکنیم، این همه مالیات مثل بیچارگان دیگر می‌افتد ذمه‌مان. همین را می‌خواهی؟»

معلوم بود که برای میرنیگ سرکش، این جواب قانع کننده نبود. با این حساب او تا دیروز اگر فقط خلیقاتش بود که از قلعه گریزان بود، حالا دیگر دلایلی محکمی هم برای این حس خود پیدا کرده بود. برای همین با صراحت گفت دیگر پایش را به قلعه نمی‌گذارد و می‌رود سراغ نخل کاری خود. باز جدالی آتشین طبق انتظار، بین او و پدر درگرفت. ولی این بار قانع

^۱ - متاثر از خاطره شوم لشکرکشی سفاکانه قاجار به بلوچستان، مردم بلوچ مرکز نشینان اعم از دولتی و غیر دولتی را قجر می‌خوانند.

^۲ - اسامی مالیات و اخاذی‌های رسمی و غیر رسمی که خوانین محلی می‌گرفتند.

کردن میرنیلگ دیگر آسان نبود. این پدر بود که درمانده و ملول باید عقب می‌نشست؛ فقط به ناچار به همین بسنده کرد که میرنیلگ فعلاً برگردد قلعه و بهانه‌ای معقول پیدا کند تا به خان برنخورد و خشمگین نشود. میرنیلگ هم به ظاهر پذیرفت و توی دلش گفت: «این که سخت نیست؛ می‌روم و چشم در چشم خان می‌دوزم و می‌گویم در باره‌ام بی‌جهت خوش‌بین نباش. تفنگچی قابلی نیستم. اصلاً یک کلام، نمی‌خواهم تفنگچی شوم. بچسب به همان‌ها که به قول خودت سکه را توی هوا می‌زنند و با پنج شش قوچ روز شکار برمی‌گردند.» و رفت.

هنوز به غروب مانده بود که داخل قلعه می‌شد. دید همه در تکاپویند. یکی با تبر افتاده بود به جان کنده گز، دیگری ران‌های سیاه‌بز را به سیخ می‌کشید. کنیزها هم با شاخ نخل حیاط قلعه را با وسواس می‌رفتند. فهمید ماجرا چیست. شب‌های قلعه ایوب‌خان بی‌کباب و رباب و دود و دم نمی‌گذشت. مخصوصاً اگر خان و سرداری از دور و بر برای بزم و بیتوته می‌آمد؛ دیگر از سر غروب به تدارک مشغول می‌شدند. او بی‌توجه به این‌ها در همان هیاهو پی‌خان می‌گشت تا تکلیف خود را روشن کند و پیش از غروب برگردد. ولی در کمال تعجب دید همه سراغ خود او را می‌گیرند.

– میرنیلگ کجایی خان پی‌ات را می‌گرفت. برو اتاق بالایی، خان منتظرت هست.

این را تا برسد اتاق خان، ده باری شنید. اتاق بالایی مخصوص گفت‌وگوهای محرمانه بود. برخلاف پائین قلعه و حیاط که خان صدا کلفت می‌کرد و هوار می‌کشید، آن بالا معمولاً رام و آرام می‌نشست. این را از قدیمی‌ترها شنیده بود. با خود گفت: «بهتر از این نمی‌شود. همان جا حرف دلم را می‌زنم.» ولی تا پایش افتاد درون اتاق، حرف خان هماندم شادی را از ذهنش پراند:

خوب شد به هنگام برگشتی. کم مانده بود یکی را بفرستم نیلگ پی‌ات.

امشب تمام شب باید چشمت به ما باشد. می‌دانی که چه می‌گویم، نه؟»
 عرق سردی بر تن میرنیلگ نشست. خواست من و منی کند و چیزی بگوید
 که خان ادامه داد: «یلی خان پیغام داده امشب برای شب نشینی می‌آید
 این‌جا. دلم بد گواهی می‌دهد. تو باید خیلی مواظب باشی.»

سپس دوراندیشانه گفت: «خوب می‌شناسمش؛ جانور آدم می‌شود او
 نمی‌شود. ولی چه کنم؛ اگر از او دوری کنم شرش بیشتر می‌شود. نزدیک
 باشد، شاید بشود بهتر مهارش کرد.»

میرنیلگ بی اختیار از زبانش پرید: «ولی خان، من ...»

و به سرعت حرفش را خورد. جایی برای چانه زدن نبود. با خود گفت: «حال
 بگذار این یک امشب هم به سلامتی بگذرد، فردا بی بر و برگرد حرف دلم را
 می‌گویم.»

خان در چهره میرنیلگ خواند که حرفی دارد. پرسید چه می‌خواهد بگوید.
 او بالاخره به سخن آمد. «ولی خان. من که هیچ وقت نگهبان شب‌نشینی‌ها
 نبوده‌ام. می‌ترسم سرم سنگین شود و هوشیاری از کف بدهم.»

خان خندید و اصرار کرد: «می‌دانم به مزاجت سازگار نیست ولی چاره
 چیست. پس همان بیرون در بیدار باش. به اندک غوغایی که شد جلد باش
 و داخل بیا.»

قدری از شب رفته بود که مهمانان سر رسیدند. حیاط تاریک بود، ولی از
 نور پیه سوزهای ایوان قلعه که روی‌شان افتاده بود میرنیلگ، یلی خان را
 بین همراهانش باز شناخت. حس خوبی از دیدنش پیدا نکرد. از نزدیک هم
 همان می‌نمود که پیش‌ترها از دورتر دیده بود. کوتاه چون خودش با
 چشمانی دکمه‌ای و صورتی ریز نقش و پر چروک. از همان‌ها بود که نگاه‌ها
 از صورتش می‌گریخت. در جواب خیل خوشامدگوبان دو سوی ورودی

عمارت قلعه فقط سری تکاند، با همان نگاه سرد که دائم بر زمین فرو می‌رفت. ایوب‌خان داخل منتظرش بود. هر دو در آغوش هم شدند و تعریف و تعارفات آغاز شد.

حبه‌ها بر حقه‌ها نهاده شد. نیمه شب بود و کرکر خنده‌های دائمی، رجز خوانی معروف نشئگان و ابر تریاک و تنباکو. شب‌زنده‌داری در چنین فضایی برای میرنیلگ به تفرج در نار حجیم می‌مانست. طاقت نیاورد. برخاست و جای نگهبانی دادنش را از پشت در مجلس‌خانه به حیاط بیرون عمارت تغییر داد تا بلکه نسیمی به سرش بخورد و بتواند هوشیار و گوش به زنگ باقی بماند.

شب هر چند دیر ولی سرانجام گذشت و سپیده سر بر زد. غلغله بیرون آمدن مهمانان برخاست. دود و دم شبانه و خماری صبحدم کار خود را کرده بود؛ همگی تلو تلو خوران بیرون می‌آمدند و قهقهه‌های بی دلیل و بی اختیارشان هنوز هم به هوا می‌خاست.

نسیم چون چاکری چالاک دست پیش می‌برد و غبار غلیظ تریاک را از سرو صورت و جامه‌شان می‌تکاند. دماغ میرنیلگ از آن چه که چندش می‌آمد انباشته‌تر شد ولی بی‌اعتنا و بی صدا سر به بالا نگه داشت و زیر چشمی تماشایشان می‌کرد. هر قدم دورتر شدن‌شان چون ذره‌ای کم شدن از بار سنگینی بود که از سر شب به دوشش نهاده بودند. و با خود گفت بالاخره گذشت. راحت شدم.

آن‌ها هم بی اعتنا از او گذشتند، ولی نه! ناگهان یلی خان در جا مکثی کرد، برگشت و سوی او خیره ماند. گویی چیز مهمی توجهش را به خود جلب کرده. دیگران هم به تبع او برگشتند و سر چرخاندند. میرنیلگ یک‌دفعه به خود آمده و از این که می‌دید همه نگاه‌ها سمت اوست، متعجب شد.

یلی خان نگاهش را به تفنگ او دوخته بود؛ همان برنوی مرصع پولک دوزی شده محبوبش که پدر به او داده بود. همه چیز را فهمید؛ پولک‌های نقره و طلایش در آن گرگ و میش هوا برق می‌زدند و نگاه شیفته خان را مجذوب خود کرده بودند.

بی آن که بداند چرا، کمی دلشاد شد. به طعنه با خود گفت: «چه قدر پدر با سلیقه این جماعت آشناست؛ زرق و برق ببینند هوش از سر بی‌هوش‌شان می‌پرد. حتی در این تازی و خماری.»

یلی خان اشاره کرد که میرنیلگ پیش‌تر بیاید. او تأمل کرد. نمی‌دانست چرا، دست خودش نبود؛ از نزدیک شدن به او اکراه داشت. ولی چاره‌ای نبود. با بی‌میلی دو سه گام سمت او برداشت. هنوز اندکی بین‌شان فاصله بود. ایستاد. خان نگاهش کماکان به تفنگ بود، ناگهان برجهید و دستش را چون زبان غوک پرتاب کرد. تفنگ چون شکاری شیرین از دست میرنیلگ در دستان خان جا گرفته بود و او درحالی که سرپنجه بر نقوش قنடاق می‌کشید گفت: «پسر کمالی، نه؟ می‌دانم این سلیقه همو است؛ پدرت این شاهکارها را از کدام مکاره بازار پیدا می‌کند؟ بگو یلی خان گفته تنها خوری می‌کنی کمال.»

سپس سری چرخانده و در حال دور شدن گفت: «می‌سپارم به جایش یکی خوش دست‌تر برایت بیاورند. این مال من.»

میرنیلگ خونس به جوش آمد. تفنگ ناموس بلوچ بود و بلوچ، غیرتی عجیب بر سر آن داشت. این جای خود، این تفنگ همانی بود که پدر به خان محبوب خودش هم نبخشیده بود چه رسد به این خان خودخوانده و زورگیر.

چه باید می‌کرد؟ یلی خان هم خویش و قوم ایوب خان بود و هم حالا مهمان او. باید هرطور بود خوددار می‌ماند ولی مگر می‌شود؟ میرنیلگ را کسی

نمی‌شناخت جز به جسارت و بی‌اعتنایی‌اش به رسومات روزگار. توفنده شد. موج شد. دستی در هوا چرخاند و شکارش را چون عقاب به یک حرکت باز پس ستاند. و غرید:

«مگر هر چه زیباست مال تو؟ خان هستی که هستی!»

نشئگی از سر یلی خان و همراهانش پرید. دهانش باز ماند و رعشه به جانش افتاده بود. همراهانش هم از منگی به در آمده و چندتایشان دست بر ماشه و گلنگدن شدند. یکی‌شان با لحنی حاکی از خوش خدمتی فریاد زد: «خان بریزم روده‌هایش را زمین؟»

میرنیلگ هم تفنگش را سوی شان دراز کرد و فریاد زد: «قبلش صدا کن یکی روده‌های خودت را از زمین جمع کند.»

نسیم صبحدم به باد سوزان لوار بدل شده بود. دست و زبان همه از حرکت ایستاده و زمان هم در کار خود مانده بود.

ایوب‌خان مبهوت و مشوش بیرون زد. مانده بود که قصه چیست. هیچ‌کس توان زبان گشودن نداشت تا آن که خود یلی خان پیش افتاد و آن جو مرگبار را شکست.

«داریم سر به سر این نگهبان جوانت می‌گذاریم. عجب جسور است. می‌گوید سرم برود تفنگم از کف نرود! تفنگچی یعنی همین! مرحبا پسر کمال. ایوب‌خان باید طلا بگیردت.»

اندکی بعد با شتاب دور می‌شدند، بی‌میل به برگشتن و نگاه کردن به پشت سر. مسئله ظاهراً به خیر گذشته بود، ولی ایوب‌خان این‌گونه نمی‌اندیشید. فردا روز میرنیلگ را خواست و گفت: «دیگر نمی‌خواهم در قلعه‌ام باشی. از کینه علیخان باید ترسید؛ امروز یا فردا زهرش را خواهد ریخت. این‌جا پیش چشمش نباشی بهتر است. این‌طور هم تو ایمن‌تری و هم شاید این آشتی نیم‌بند ما برقرار ماند.»

آن روز آخرین روز خدمت میرنیلگ در قلعه ایوب خان شد. ولی پدر وقتی ماقع را فهمید بر خود لرزید. نفسش گرفت. همیشه همین بود. تا می شنید خطایی ولو کوچک از پسرش سر زده فوراً ته دلش خالی می شد. بی اختیار یاد خرافه شنبه شانزدهمی فرزندش می افتاد، که حالا دیگر خرافه نبود و کم کم زیر پوستی توی باورهایش خزیده بود. ولی این بار فقط این نبود؛ در افتادن با خان زاده‌ای سرمست و مغرور چون یلی خان تصورش هم رعشه آور بود. وقتی خان رسمی قصبه و قوم و خویش او ایوب خان از او حساب می برد؛ تکلیف یک تفنگچی جوان بی نام و نشان چون او روشن بود. ولی حالا چه باید می کرد؟ چقدر باید شماتت کند فرزندش را. خسته شده بود. کار را به تقدیر سپرد و به آن بالایی دل بست و چیزی نگفت.

ولی این آرامش هم خیلی دوام نیاورد. آن روز قاصد ایوب خان سر رسید و او را برای پاسخگویی به مجلس خود فرا خواند. کمال باز ته دلش لرزید و با خود گفت: «بالاخره رفتار این پسر کار خود را کرد.» کسی هم هرگز به ذهنش خطور نمی کرد روزی کار به آن جا برسد که ایوب خان بخواهد مرد استخوان دار کوهستان و یار غاری چون کمال را برای پاسخگویی احضار کند. برایش سخت بود. سخت تر از روزهایی که خسته و تلوتلو خوران از جنگ های مغلوبه برمی گشت و کسی برای تحسینش به انتظار ننشسته بود. دل و دماغ هیچ چیزی را نداشت. برود آن جا چه جوابی بدهد وقتی طعنه بارانش کنند که مهار بچه خودت هم دست نیست و ادعای سرداری نیلگ را می کنی. بچعات هنوز بال و پر نروبانده شاخ و شانه می کشد؛ آن هم بگو برای که. ما با هزار مصیبت این فتنه را خوابانده بودیم و این بچعات ... ! ولی نه، صاف توی چشم های خان نگاه می کنم و می گویم: «مگر مقصر من کمال ام؟ خود شما بودید که اصرار در انتخاب این یکی پسرم برای تفنگچی شدن داشتید. من که محمد را مدنظر داشتم. این بچهام هم که از

حق نگذریم، خودش هم اصراری نداشت.» البته این یکی را دیگر نمی‌گوییم که او حتی انکار هم می‌کرد و خوشش اصلاً از قلعه نمی‌آمد؛ به خان برمی‌خورد.

با هزار جور فکر و خیال کمال راه افتاده بود از نیلگ و اکنون در حیاط قلعه بود. ولی بیرون مجلس‌خانه فهمید ماجرا چیز دیگری است. هم خدا را شکر کرد که پس اوضاع به آن خرابی نیست، و هم یکه خورد وقتی به او گفتند خان با «عبدالنبی» داخل نشسته است.

با خود گفت: «این مرد از رو نمی‌رود؟ اصلاً دنبال چیست؟ نیلگی جماعت که هرگز دعوایش را پیش خان نبرده؛ آن هم یک دعوای مختصر. من که بارها گفته‌ام حاضرم با او «شریعت» کنم. قرار بود برویم بنت نزد ملا مصطفی که. حالا چه شده که یک‌باره از این‌جا سر درآورده؟»

غلامی که تازه از مجلس‌خانه بیرون می‌آمد چیزی بیشتر نمی‌دانست، جز این که شنیده است عبدالنبی نقره و کلدار و بره‌های قابلی هم آورده و تا نیمه شب در گوش خان پیچ‌پیچ می‌کرده است.

اندکی دلش گرفت. «در کردار عبدالنبی که جای گله نیست. روزی نیست که بلوایی تازه بر پا نکنند. ولی دلگیرم از خان که چرا به یکی چون او پر و بال داده.» برای همین به خود حق داد از همان ابتدا با توپ پر وارد شود.

«از گاه کوه ساخته‌ای عبدالنبی، شرم نمی‌کنی. مگر با تو چه بدی کرده‌ام؟» عبدالنبی در جواب معطل نکرد. «من شرم کنم یا تو که روز روشن زمین مردم را بالا کشیده‌ای؟»

– که این‌طور، حدس می‌زدم؛ پس دعوای همان زمین است که این‌جا کشانده‌ایش. حد و حدود زمین من که معلوم است؛ چند سال است دارم کشتش می‌کنم؛ ولی با وجود این گفتم حاضرم با تو شریعت کنم.

– چه کسی بهتر از واجه ایوب‌خان برای شریعت کردن؟ هم حکم اسلام

می‌داند و هم چوب دولت دستش است. البته تو که مدت‌هاست راه خود را می‌روی. ولی جای شریعت کردن من همین جاست. من که چون تو متمرّد نیستم.

کمال به یک‌باره مهار از کف داد. نیم خیز شد و پرخاش‌کنان رو به خان کرد.

«خان، این مردک رذالت از حد گذرانده، رو در رویمان دارد دو به هم زنی می‌کند. اگر حرمت این مجلس نبود زبانش را در می‌کشیدم. بی‌تبه سال‌هاست کارش این شده. مانده‌ام چرا شما ...»

عبدالنبی هم معطل نکرد. «اگر به اصل و نسب باشد که تو باید گله‌چرانی کنی. البته بی‌عقل نیستیم گله‌مان را دست یک دزد کوهی دهیم. من بی‌تبه‌ام که پدرم سفره‌گستر کل فنوج بود، یا توی دزد کوهی؟»

آشفتگی کمال دیگر از حدی گذشته بود که خودداری کند. فوراً دست به کارد آویز کمرش برد. خان آمرانه میان پرید: «بنشین سرجایت کمال! حرمت مجلس می‌شکنی؟ با داد و قال که چیزی حل نمی‌شود. حرف او را شنیده‌ام، حرف تو را هم می‌شنوم. نزدیک‌تر بیا، این‌جا، این‌جا پیش من!»

پنجه نرم و سفید و گوشتی خان بر کف دست زمخت کمال نشست و آن را می‌مالید و می‌فشرد. به گونه‌ای نرم و گرم و آرامش‌بخش که رگ‌های ورم کرده او آرام آرام فرو خوابید. نوبت به کمال داده شد که از اختلافش با عبدالنبی بگوید. همه حرف‌ها که زده شد، حکم خان برای او تعجب برانگیز بود.

«واگذار این نیم‌وجب بی‌حاصل را و این جنجال را ختم کن! تو که ماشاءالله برای خود زمین داری شده‌ای کمال!»

رگ‌های کمال باز بیرون زده و آماده جنجالی دوباره شده بود که خان برخاست، دست او را گرفت و به گوشه‌ای خلوت برد. وقت برگشت کمال از

این رو به آن رو شده بود. به جای تلخی و ترشروی پی پیشین، حکم خان را با طیب خاطر پذیرفت و لبخند به لب پا از در مجلس خانه بیرون گذاشت، در حالی که حرف‌های او هنوز در ذهنش می‌چرخید و چهره‌اش را گشاده‌تر می‌کرد.

«این مرد چندین سال است که پی کوتوال شدن می‌دود. از همان سال که من تازه خان شده بودم. آدم نگذاشته توی این قلعه. دم همه مباشران مرا هم دیده. از قلیان‌دار و چاروادار و نعل‌بند اسبم هم مگر فکر می‌کنی گذشته؟ حتی کلفتی که این‌جا را آب و جارو می‌زند را هم پیدا کرده و یک جوری دهانش را شیرین کرده که اسمش را در هر فرصتی توی گوشم بخواند. ولی من اگر مردم شناس نباشم که لایق خانی این قلعه نیستم. می‌آید می‌نشیند این‌جا صبح تا ظهر از املاک اجداد فنوجی‌اش می‌گوید و این که الان داماد فلان ریش سفید نیلگی شده و که و که و که را هم می‌شناسد، هر چه نام‌گنده این دور و بر هست. این‌ها به چه کار من می‌آید؟ من مرد میدان می‌خواهم که تو هستی! دیگران هم قبولت دارند. تو شکسته‌بندی می‌کنی، ستون کپر برای‌شان علم می‌کنی، زخم آماس داغ می‌کنی، رد دزد می‌زنی، مقنی‌گری می‌کنی، تجارت می‌کنی، مرد کوه و جنگ و میدان هم که هستی؛ حق دارد این مرد حسادت کند. با بودن تو این بیچاره هرچه تقلا کرده به چشم نیامده. حالا هم فقط برای این‌که کینه شتروارش را از تو کمتر کنم، این حکم را کردم. می‌خواهم فکر کند بیشتر از تو عزیزش می‌دارم و کمی آسوده خاطر شود. این برای تو هم بهتر است. ولی بدان هیچ‌گاه هیچ‌کس برای من «کمال نیلگی» نمی‌شود.

فصل پنجم

تاریخ هرگز به خاطر نداشت که بخت خانی در اقصای مکران به سرنوشت شاهنشاه ایران گره خورده باشد ولی نیمه هزار و سیصد و بیست تقدیر این گونه شد. آشوبی که در مرکز به پا شد، موجش دامان بنتی‌ها را هم گرفت. فریاد جارچی ناگهان آن روز بلند شد که ایوب‌خان کشته شد! و خان بنت از امروز یلی‌خان نرشانی است!

بنتی‌ها خوف کرده و به خانه‌ها خزیده بودند. باور کردنی نبود. درست مثل همان چند سال پیش که همین ندا در باره پدر سرداده شد که اسلام‌خان کشته شد! و حالا درباره فرزندش باز همان جارچی و همان ندا؛ فقط این هم نبود؛ چندسال آن طرف تر هم همین ندا بود که در باره خان‌های شال‌شهری سرداده شد. باز همان قصه طلسم بودن خانی بنت بر سر زبان‌ها افتاد. «نگفتیم فرجام ایوب‌خان هم بهتر از پدرش نخواهد شد؟ بنت خان نمی‌پرورد. حالا بنشینید و ببینید دو چهار دیگر چه بر سر همین یلی‌خان می‌آید.»

خبر که کمال که رسید نتوانست باور کند. ناباورانه تکرار می‌کرد: «مگر می‌شود؟!» و به فرزند کوچکترش محمد سپرد فوراً قاطر رهوار مخصوص او را زین کند و کاهی یونجه‌ای چیزی جلویش بریزد که او برای خبر گرفتن عزیمت کند. به احمد هم سپرد در نبودش مواظب همه چیز باشد. و نشست پشت قاطر دیگرش که سری بزند به آبادی‌های دور و بر، یکی دو سه نفر از

بزرگان دیگر نیلگ را هم برای همراه شدن با خود مجاب کند. وقتی دوباره برگشت دن بید باورش نمی‌شد آن چه را می‌دید. کجاوه‌های خاندان خان مقتول روی شترهایی بود که جلوی کپرش زانو زده بودند. برادر خان مقتول با اهل و عیال گریان و مستأصلش به پناه خواهی آمده بود و قصه‌ها از این ماجرای شوم داشت.

«غافلگیرمان کردند. این شیطان لعین از روز پیش بنت را پر کرده بود از همدستان فنوجی و بشکردی‌اش، پنهانی، بی آن که ما بدانیم ماجرا چیست. مرحوم برادرم را به قلعه‌اش دعوت کرد و آن جا بر سرش ریختند و شهیدش کردند. تا ما خبردار شدیم و به خود آمدیم، همه جا را قرق کرده بودند. رجز خوانان با چهره‌های پوشانده در کوچه‌ها جولان می‌دادند و تفنگ و دشنه‌های برهنه‌شان را به رخ مردم می‌کشیدند. مجالی برای جدال نبود. تنها کاری که من توانستم بکنم نجات اهل و عیال بود، پیش از آن که قداره بدانش به قلعه‌مان بریزند.»

اشک‌های برادر خان مقتول دیگر امانش نداد. به دل‌داری‌اش پرداختند. او بعد از آرام شدن ادامه داد: «این شیطان فکر همه چیز را کرده بود. نقشه‌اش را گام به گام پیش برد. بهترین زمان را هم برگزیده بود؛ نه دولتی برای مداخله و حق رسی مانده بود و نه مجالی برای گرد آوردن وفاداران‌مان. خان‌های نرسانی گه و فنوج را هم که پیش‌تر از ما بدبین و با خود همراه کرده بود.»

تأسف نیلگی‌ها حد نداشت. خان محبوب‌شان را کشته‌اند و خاندان بی‌پناهِش به میار خواهی^۱ آمده‌اند. به رسم بلوچی قسم خوردند که تا آخر عمر از خانواده خان، میارداری کنند ولی برادر خان مقتول به این بسنده نداشت و گفت که عزم انتقام دارد و آن‌ها باید یاری‌اش کنند.

^۱ - میار خواهی یعنی پناه جویی که پناه دهنده عرفاً متعهد به دفاع از پناهجو است، ولو به بهای مرگ خود.

کمال گفت: «من لانک بند مرحوم خان بوده‌ام، این درست ولی برای تقاصی این چنین، مرد جنگی بسیار می‌خواهد که من ده یک‌شان را هم زیر فرمان ندارم. چون نیلگ حالا دیگر یکدست نیست؛ هر کس برای خود دعوی سروری می‌کند. من پیر و بی بنیه دیگر حرف آخر را من نمی‌زنم.

ولی باشد؛ با دیگران به شور می‌نشینم. امید که بتوانم مجاب‌شان کنم.»
شورای سران نیلگ به پا شد. از همه آبادی‌های دور و نزدیک می‌آمدند. حتی در کمال تعجب این عبدالنبی بود که پس از سال‌ها کدورت از آبادی‌اش بن‌گر به دن بید آمده بود و پا به خانه رقیب می‌گذاشت. کمال خواسته برادر خان مقتول را بازگفت. بحث آغاز شد. یکی می‌گفت نیلگی‌ها هم پیمان خان پیشین بوده‌اند، پس باید برادرش را با جان و دل حمایت کرد، دیگری می‌گفت حال که ایوب خان کشته شده است دیگر قول و قراری باقی نمی‌ماند. بحث بالا گرفت. در این میان عبدالنبی برخاست و سعی داشت با لحنی منطقی همه را متأثر کند: «چرا باید برای همراهی کسی که خان رسمی حکومت نیست جوانان ایل را به کشتن دهیم؟ خونخواهی خان مقتول هم نه بر ذمه من و شمای کوه نشین که به عهده حکومت است.»

جمع در ولوله شد که حق با عبدالنبی است. کمال شستش خبردار شد که عبدالنبی طبق انتظار به نیت خیر نیامده، فوراً میان پرید و گفت: «این‌ها درست ولی این را هم بدانید که یلی خان عقرب جراری است که اگر خانی‌اش پا بگیرد آرامش برای‌مان نخواهد گذاشت. حال راه چاره با شماست.»

عبدالنبی که حرف خود را غالب یافته بود با آرامش جواب داد: «این کشت و کشتارهای خان جماعت همیشه بوده و هست، دخالت ما اوج حماقت است کمال. به ما چه که این پسر عمو می‌خواهد خان شود، یا آن یکی؟»

کمال گفت: «شک ندارم به حرفت؛ ولی گفتم که من نگران خودمان هستیم. یلی خان را خوب می‌شناسم. می‌ترسم از فردای روز که...»
 عبدالنبی طعنه‌اش آماده بود. «نگران مایی یا نگران خودت؟! نترس، اگر جنجال نکنی یلی خان هم مثل خان سابق کوتالت می‌کند.»
 با این حرف او خنده عده‌ای برخاست که به سرعت با چشم غره دیگران ساکت شدند. کمال خشمش را فرو برد و گفت و گو را به سمت دیگری کشاند. نمی‌خواست در به هم زدن مجلس با عبدالنبی همراهی کند.
 «بزرگان رویم به همه‌ی شماست، از این کوه‌ها که به در می‌شویم، اولین قصبه‌ای که پا می‌گذاریم بنت نیست؟ می‌شود گذاشت سرنوشتش دست...»
 عبدالنبی فرصت را از دست نداد و حرف را به سمتی که می‌خواست چرخاند.

«پس می‌گویی به بنت لشکر کشی کنیم! بزرگان شما بگویند؛ یعنی بریزیم سر بنتی‌ها را که خان‌شان پسند ما نیست؟!»
 جنجال عبدالنبی کار خود را کرده بود. یکی از ریش سفیدان عنان مجلس را بدست گرفت.

«بشکند دست آن نیلگی که تفنگش سمت بنت دراز شود، ما جد اندر جد نان و نمک آن‌جا را خورده‌ایم. این نیلگ را نبینید الآن، که دار و درختی دارد، زمانی جز نام خدا زمانی این‌جا نعمتی نبود. گندم بنت نبود، چه می‌دانستیم نان چه طعم و بویی دارد! حالا هم کم محتاج‌شان نیستیم، خیش و داس و یوغ مان از بنت نیست؟ ملا و طبیب از کجا می‌آوریم؟ از قدیم گفته‌اند یک پیاله آب خوردی صد سال وفا کن.»

اجماعی به نفع کمال صورت نگرفت. او حرف آخرش را زد و ختم گفت و گو کرد: «باشد، نیلگ به جنگ یلی خان نمی‌رود، ولی من از نزدیکانم کسانی را

همراه برادر مرحوم خان می فرستم. نمی خواهم بگویند به لانک بندی ام وفادار نماندم.»

همین گونه هم کرد؛ فوراً به «جلال شاه» جنگاورترین مرد طایفه اش اشاره کرد با عده ای از جوانان قبیله همراه برادر خان شوند. معلوم بود فرزندان خود او هم باید چنین کنند، که کردند؛ ولی وقتی میرنیلگ خواست به همراهی شان سلاح پوش شود فوراً جلویش را گرفت و گفت: «تو نه! تو بهتر است بمانی سر نخل و زمین.» و راهی شدند.

بنت در محاصره طرفداران خان مقتول شد. جمع کثیری نبودند؛ نفرات کمال بودند و عده ای بنتی به سرکردگی کدخدای شان که با یلی خان جور نبودند و تفگنچیان وفادار به مرحوم ایوب خان. ولی با آن جمع کم تعداد و بی رغبت معلوم بود که حریف یلی خان نمی شوند. زمزمه ها بلند شده بود که «نه جنم خانی دارد این برادر خان مقتول و نه ایل و تباری پشت سرش دارد. اصلاً خون برادر بهانه است و او پی نام و نشان می دود. یلی خان هم این بلوا را به پا نکرده که به آسانی پا پس کشد؛ پس ما چرا باید خود را این وسط به کشتن دهیم؟»

یک هفته بعد حصر بنت در هم شکست. مصالحه این گونه شد که یلی خان قسم بخورد که از تعقیب معارضان دوری کند و آن ها هم در مقابل ترک جدال کنند و پی زندگی خود بروند.

گرمی هوا و سوزش نیش پشه ها آن شب خواب را بر چشمان میرنیلگ حرام کرده بود. فصل هامین که می شد گرمای روز بر زمین می نشست و شب بر می خاست و راه بر نفس می گرفت. پشه ها هم شب از هر جا که آب و مرداب بود، مخصوصاً از زمین های شالی پر می کشیدند و خواب از رگ خفتگان برمی کشیدند. سوزش و کلافگی و این پهلو و آن پهلو شدن

معمول شب‌های تابستانی مکرران بود.

پشه بندش چند جا چاک خورده بود و پشه‌ها فوج وار بر سر و رویش هجوم آورده بودند. این شد که تا سحرگاه دیگر طاقت نیاورد و سر از بستر برآورد. در برزخ خواب و بیداری و میان غلت و سوزش با خود زمزمه کرد:

«برنجش مال اهالی پایین دست است و نیش پشه‌هایشان مال ما!»

و ناگهان یادش افتاد که چند روزی می‌شود زمین شالی چگرریک را غرقاب رها کرده و هنوز برای شخم زدن و تسطیحش نرفته است. چه روزی بهتر از امروز. فوراً برخاست، پشه بند را کنار زد و از کاپر^۱ پایین پرید. راه چگرریک دور بود و برای رفتن بدان‌جا باید زود هنگام برمی‌خاست که امروز ناخواسته این فرصت فراهم شده بود. آبی به سر و صورت زد و خیش و کج بیل را به دوش افکند و راه افتاد.

خورشید دیرپای تابستان ربع راهش را رفته بود که چگرریک پدیدار شد. پشت تپه‌ی صخره‌ای آن سوی خانه و کشتزار اهالی، زمین تازه آباد او قرار داشت. کشت و کار چندانی در چگرریک نبود و سکنه چندانی هم نداشت. پا که بر بندگاه زمینش نهاد، تاول دست‌هایش بی اختیار به سوزش افتاد. یادش آمد چند سال پیش را که هر که از راه می‌رسید بی طعنه از او نمی‌گذشت. «دست و پایت را با این سنگلاخ فلج می‌کنی، این‌جا خس و خاشاک هم سبز نمی‌شود تو در سودای کاشت گندمی؟» و پاسخ او جدی و سرسختانه بود. «گندم جای خود، خدا بخواهد برنجش را هم می‌خورم.»

کمی پیش‌تر که رفت، در جا خشکش زد. این‌ها دیگر چیستند که از دل زمین سر بر آورده‌اند؟ آن‌هم درست در وسط زمین. نزدیک‌تر که رفت حدس ناباورانه‌اش به یقین بدل شد. پاجوش‌های خرما!

با تعجب زمزمه کرد: «این پاجوش‌های خرما از کجا آمده‌اند؟ من کی این‌ها

^۱ - سکوی کبر مانند بهار خواب

را کاشته‌ام؟ یعنی کار کسی دیگر است؟ ولی این دیوانه کیست که می‌خواهد وسط زمین زراعی دیگران نخل کاری کند؟»

و بیشتر فکر کرد: «لابد یکی از همین اهل تازه وارد چگرریک است. ولی نه، ناپخته‌ترین دهقان هم چنین نمی‌کند. کیست که نداند جای نخل روی بندگاه است؛ آن هم بندگاه زمین خود، نه وسط زمین دیگران.»

پاجوش‌ها چهارتایی می‌شدند. معلوم بود تازه نشانده بودندشان. دست برد و یک به یک برکنند و دورشان انداخت. سخت بود در آوردن‌شان از زمین گلی. دست و بازو و کمرش خشک شد. همین خشمش را دوچندان کرد. زیر لب چند ناسزا نثار کرد و کمی آرام گرفت. ولی دیگر آن دل و دماغی برای کار کردن در خود ندید. قدری کج بیل را این سو و آن سو بر کلوخ‌های خیس و ورم کرده کوفت و دست از کار کشید. سپس ابزار کارش را همان جا رها کرد و برای رفع بی‌خوابی و خستگی راهی خانه‌اش در همان دن بید شد. در بین مسیر راه کج کرد و از زارعان تازه وارد چگرریک پرس‌وجو کرد. کسی از ماقع چیزی نمی‌دانست. رفت و سر به بالش گذاشت برای جبران بی‌خوابی شب پیش، ولی هنوز گرم خواب نشده بود که جنجالی بیرون از کپر او را از جا پراند. صدای پسر عمه‌اش «شَکَر» بود. در آن منگی زمان برد تا بفهمد ماجرا چیست. وقتی هم که فهمید مانده بود عکس‌العملش چه باشد. آن دزد نامعلوم که از صبح دنبال او می‌گشت با پای خود اما با توپ پر بر آستانه خانه‌اش ایستاده بود و پرخاش می‌کرد: «عقرب بجانت بزند، سیه مارت بگزد. دستت قلم شود! نخل‌های مرا می‌کنی؟»

رفتار او به چشم میرنیلگ به طنز می‌مانست تا خطایی شایسته عقوبت. کارهای پسر عمه‌اش را همه با همین چشم می‌نگریستند. از این رو خشم او را با پوزخند جواب داد: «که این طور! پس کار تو بوده! و حالا هم که چه

جالب شده؛ ما دزد را نگرفتیم و دزد ما را گرفت! گفتم خدایا این دیوانه کیست که وسط زمین زراعی نخل کاری می‌کند! باز هم خوب است؛ بعد عمری تکانی به خودت داده‌ای! ولی آخر چرا آن جا؟»

شکر تند و تیز جواب طعنه را با طعنه داد. «پس کجا می‌کاشتم؟! ملک پدری خودم است آن جا؛ زمین زراعی هیچ کس نبوده، شاهد دارم. آن جا قرقگاه پدرم بوده، گله می‌چراند. حالا هم من می‌خواهم نخلستانش کنم. به یکی چون تو هم جواب باید پس دهم؟»

میرنیلگ نمی‌توانست باور کند. این شکر است که این حرف‌ها را می‌زند؛ همان پسر عمه خودش که به شیرین عقلی شهره بود و دنیا را آب می‌برد و او خیالش نبود؟ نمی‌توانست جدی‌اش بگیرد. ولی باید جوابش را می‌داد. «یعنی این همه سال خواب بودی و نمی‌دیدي که دارم روی آن عرق می‌ریزم؟ نیامدی یک بار این را بگویی! تازه یادت آمده و خواب‌نما شده‌ای؟»

شکر معطل نکرد. «چهار چشم ندارم که دو تایش را بگذارم پی میرنیلگ مال یتیم خور که ملک پدری‌ام را چپو نکنند.»

میرنیلگ چشم و دهانش از حیرت گرد شد. «این خودتی شکر؟ این تویی که این حرف‌ها را می‌زنی؟! باورم نمی‌شود.»

شکر به بد و بیراه گفتن ادامه داد. میرنیلگ برای نهان کردن خشمش چاره‌ای جز سکوت ندید ولی این سکوت فرصتی شد برای شکر که دق دلش را هر چه بیشتر خالی کند.

«دیگر گذشت آن دوره که به کوتوالی پدر مال حرام خوارت بنازی!»

این جمله آخر دیگر صدا نبود، زلزله‌ای بود که دیوار خویشتن‌داری میرنیلگ را در دم فرو ریخت و صبوری را زیر آوارش دفن کرد. توهین به پدر را توان برتافتن نداشت. گوشت و استخوان پنجه‌اش سرب و آهن شد و

بر دهان و صورت شکر نشست. او چون مشک بادکرده‌ای در چنگ گردباد، چرخی خورد و تلو تلو خوران پهن شد بر زمین. چند ثانیه‌ای تاب هیچ حرکتی نداشت. ولی ناگهان چون شتر نر که بوی گل باقلا مستش کرده است ناسزا گویان سمت میرنیلگ هجوم برد. هر دو به هم آویختند. نتیجه معلوم بود: تن فربه و تن آسای شکر کجا و بازوان ورزیده میرنیلگ کجا؟! شکر چند مشت دیگر خورد و گریان و فحاشی‌کنان راه خود را گرفت. زمانی رفت تا که میرنیلگ تا به خود آمد و فهمید چه کرده است. او دست روی شکر بلند کرده بود؛ بچه نازدردانه عمه زرمک؛ همانی که پدر بارها درباره‌اش گفته بود: «هوای زرمک را باید داشته باشید، عمه‌تان است و چشمش به دست شما. از وقتی که شویش به رحمت خدا رفت دست تنها و نازکدل تر شده. پسرش کمی سر به هوا بار آمده و تن به کار و زندگی نمی‌دهد، ولی شما نگذارید آب در دل عمه‌تان تکان بخورد. از خودتان بزیند و هر چه می‌خواهد برایش فراهم کنید.»

فقط توصیه پدر نبود، میرنیلگ خود دلش بارها به حال شکر سوخته بود؛ آن زمان که اهالی ایل‌شان دور هم جمع می‌شدند و برای سرگرمی، دیواری کوتاه‌تر از دیوار او گیر نمی‌آوردند.

«یک جو جنم در خون این بچه نیست؛ نه گویی که از این تیره و طایفه است. پدرش اگر هیچ هم نبود، به کار چوپانی می‌آمد. از این یکی همین هم ساخته نیست. بفرستی‌اش کوه، یا بی‌گله برمی‌گردد، یا گله بی‌او.»

حالا دیگر چه می‌شد کرد. آبی که رفته و دیگر به جوی برنمی‌گردد. ولی پدرش این چنین نمی‌اندیشید. او به محض خبردار شدن از مآوقع، شکر را یافت، از او دلجویی کرد و گفت:

فرزندم نادانی کرده. این بچه مهارش دست خودش نیست گاهی. خودم تنبیهش می‌کنم. نخل‌هایت را خود با دست خودم خواهم کاشت، آن هم هر

جا که او بخواهی، حتی در بهترین زمین‌های همین دور و بر. میرنیلگ هم از عتاب پدر رنجید. هر چند پذیرفته بود که خطاکار است و نباید به یک دعوای خانوادگی تن می‌داد، ولی جدال از او شروع نشده بود و نباید جلوی خاص و عام سرزنش می‌شد. برای همین قهر کرد و دل‌چرکین به چگریک برگشت و چندین روز برنگشت و شب و روزش را همان‌جا به کار می‌گذراند. هرچه هم برادرانش آمدند و خواستند او را بازگرداند سودی نداشت. تا آن که کمال آن روز خودش سراغش رفت و طعم گس این کدورت را با این خبر در دلش شیرین کرد.

«حرفت را زده‌ام؛ برای "نورخاتون" دختر کدخدای ده کله‌گا، که خودت می‌گفتی. پدر دختر هم نه نگفت. چه کسی برازنده‌تر از شیرپسر خودم برای دامادی‌اش.»

میرنیلگ غافلگیر شد. فکر و ذکرش تا به آن لحظه زمین بود و کار. ولی نمی‌شد تغییرات زیرپوستی عنوان جوانی را در خود نادیده انگارد. غریزه وقتش که برسد بی صدا، بی‌خبر، بدون در زدن داخل می‌شود و بی‌اذن و دستور کار خود را می‌کند. پدر از قرار و مدار عروسی می‌گفت، ولی دل میرنیلگ دیگر آن‌جا نبود؛ به دورها پر کشیده بود. آن روزی که خیش‌شان حین کار شکسته بود و پدر او را فرستاده بود که فوراً برود ده کله‌گا خیش کدخدا را امانت بگیرد، کدخدا خانه نبود ولی دخترکی سر برآورد از کپر که در جوابش فقط قهقهه می‌زد. معلوم بود که میرنیلگ خوشش نمی‌آید و روی ترش می‌کند. ولی او هنوز می‌خندید و با دست به سر و صورت او اشاره می‌کرد. میرنیلگ یک آن به خود آمد و تازه فهمید دخترک چرا می‌خندد. او با همان سر و روی لجن‌مال از زمین شالی بیرون زده بود و به یک گول و بی‌شاخ و دم می‌مانست. خودش هم خنده‌اش گرفت. سر بلند کرد و خواست چیزی به دختر بگوید که دید او دیگر نیست. به جایش این

مادر او بود که جای خیش را نشانش می داد.

شرم بود یا اضطرار کار، او دیگر فرصت رو در رویی با دخترک را نیافت و با عجله تمام خیش را به شانه انداخت و از خانه کدخدا دور شد. ولی تصویر آن صحنه همچنان با او می رفت؛ تصویر خنده نمکین آن دخترک که بین شوخ و شنگی و سبک سری دختر بچه ها و حجب و وقار او ان بلوغ مانده بود. حالا از سر خوش آمدن بود یا محض تمسخر، فرقی نداشت. این تصویر اگر چه ابتدا کم رنگ بود و در هیاهوی کار بسیار محو شد و پی کار خود رفت، ولی بعدها معلوم شد که بی خبر در ذهن او جا خوش کرده است و هر از گاهی سر بر می آورد و به او حس شوق و لبخند می دهد.

حالا چه باید می کرد؟ این را نمی دانست؛ ولی خوب می دانست رسم جوانان کوهستان در این باب فقط خودداری است، و دفن هر حسی که در دل دارند. پس نباید چیزی از آن می گفت. ولی پرده خودداری مردانه اش را برق خنده های «نورخانون» دختر چالاک و ظریف کوهستان وقتی درید که شنید می خواهند برایش به خواستگاری دختری دیگر بروند. آن وقت بود که بی پرده گفت دلش با کیست. پدرش آن زمان سکوت کرده بود. او راضی تر بود با خانواده ای از طوایف دور وصلت کند تا از شان متحدانی برای روز مبادا برای خود جور کند. ولی حالا برای خوش کردن خاطر فرزند خود به خواست دل او تن داده بود و می گفت:

«دختر را کوچک که بود دیده ام. پدرش که به مجلس می آمد گاهی یک دختر کوچولو گاهی همراهش بود. خوش زبان بود و چالاک و چون عروسک. چهره اش یادم هست. لابد الان دیگر بزرگ شده و ممکن است بیینم شناسمش. وقتی دیدم دلت با او است، گفتم پا پیش بگذارم و بخواهمش از کدخدا.»

تماشای برق خوشبختی در چشمان فرزندی که انگ شنبه شانزدهی خورده

و شوم‌بختش خوانده بودند نهایت آرزوی زندگی کمال بود. برای همین در این عروسی سنگ تمام گذاشت. از ولیمه‌های آن‌چنانی تا مهریه‌ای در خور دختر کوهستان، که کمتر کسی داده بود. دهل و سرنای‌هایی که از بنت آورده بودند تا هفت شب و هفت روز می‌کوبیدند و نای‌شان تا کوه‌های دور نیلگ می‌پیچید. کوهستان هرگز چنین جشنی به خود ندیده بود.

حالا میر نیلگ بعد از سه روز می‌رفت که از هرس و آبیاری دورترین نخل‌هایش بیاغازد، که گرفتاری مقدمات عروسی از همان دو سه هفته پیشش هم نگذاشته بود طبق قرار سری به‌شان بزنند. عجیب بود؛ نخل‌ها همان بود، راه همان بود، خانه‌ها همان بود، با این حال دنیای بیرون حالا رنگی دیگر به خود گرفته بود و سبز و روشن و تر و تازه‌تر می‌نمود. چون شوق و لذت بودن با نوعروس هنوز با او همراه بود و همه چیز را شیرین و دلکش می‌کرد.

ولی ناگهان پیش‌تر که رفت رنگ از رخسارش پرید و دنیا به چشمانش تار شد. نمی‌شد آن‌چه را می‌دید باور کند. این مضافتی‌های آب‌خورده و گران‌خوشه پای جوی بودند که به زاری زار بر خاک فرو افتاده بودند و بند بند تن ستبرشان از هم گسسته بود؛ چونان نوعروسانی با هفت قلم آرایش که شب حجله سر بریده بودندشان و گیسوان عنبربوی‌شان آغشته خاک و خون بود و گلو و ساق سیمینی که جای هزاران ناز و نوازش داشت تکه تکه بر روی هم افتاده بود. یا شاید هم چون سردارانی مغرور که دشمن غدار از شدت کین نعل‌شان را مثله و زیر سم اسبان لگد کوب کرده است.

فکر و خیال‌های شیرین حجله به یک دم از سرش پرید. فقط این نه، بکلی عقل از سرش پرید. پی در پی آه می‌کشید. این نخل‌ها همانی بودند که سر به قله‌ها ساییده و سایه‌شان فخر خاک بود. خواب‌شان بر ناز بال‌ها و

لبخند صبحدمان شان با اولین غمزه آفتاب بود. چه زیبا و تماشایی می شد عصرهنگام رقص شمشیرشان با باد. به یاد آورد ایام کودکی را آن دم که دامن پیراهن از خارک های سبز و سرخشان پر می کرد و شادمانه سوی خانه می دوید. پا به پای این نخل ها قد کشیده بود؛ به پایشان عرق ریخته و آب شان داده و شهد و خارشان را با هم نوش کرده بود. حالا ضربات تبر کدام ستمگر نه این سه بن نخل، که خاطرات خردی و جوانی اش را از پیش چشمش بر کنده بودند؟ در جواب میرنیلگ که راه افتاده بود و از تک تک زارعان نخلستان می پرسید همگی سر به پائین می انداختند و آهسته می گفتند نمی دانند.

- ندیده ام، اصلا خبر ندارم. تازه از تو دارم می شنوم. واقعا؟ چطور ممکن است؟

- دو سه روزی است نخلستان نبوده ام، نه، نخلستان که بوده ام ولی آن سمت ها نرفته ام.

- عجب! پس زده اند با تبر آن نخل های گران خوشه را...! پس چطور صدای تبرشان نیامده. گوش هایم این روزها چرکی شده. دهل و سرنا بزنی دم گوشم هم به زحمت می شنوم.

- رفته بودم بنت این چند روز. باورم نمی شود همچو اتفاقی. یعنی کار کدام دیوانه ای می تواند باشد؟

میرنیلگ با خود اندیشید: واضح است دروغ می گویند. این ها می دانند کار که بوده. ولی دارند پنهانش می کند. چرا؟ لابد مصلحت نیست من چیزی بدانم. وگرنه چطور می شود کندن و تکه تکه کردن سه تا نخل را که نصف روزی بیشتر وقت می برد و صدایش تا آن سر ده می آید یک نفر هم ندیده و متوجه نشده؟ ولی خوشبختانه یک نفر دیده بود؛ یک بچه شش هفت ساله که لابد نمی دانست میرنیلگ نباید چیزی بداند.

- بله من دیدم شان. شش هفت نفر می شدند. نه نه بیشتر. نمی دانم چند نفر. تفنگ داشتند. داس و تبر هم داشتند. گفتم یک ذره پنیِرک^۱ به من می دهید؟ دعوایم کردند. من هم ترسیدم و دویدم.

- خب، کیا بودند؟.

- اینجایی نبودند. نمی شناختم شان. ولی شکر هم باهاشان بود.

- شکر؟ همین شکر خودمان؟ مطمئنی؟

- بله که مطمئنم. مگر من کورم. خودش بود خب. همین شکر. تازه خود او بود که دنبالم کرد. من هم خب در رفتم.

میرنیلگ بیشتر آتش گرفت. بغض کرد. دلش گرفت و فریاد زد: «این شد مزد نرمش پدر! نرمش به ناهلی چون شکر! ولی گور خودش را کنده، حالا که عهد خویشی شکسته.»

و دیوانه وار رفت. کوهستان را به هم ریخت. همه جا به تعقیبش دوید ولی ردی از شکر نبود. هر چه کرد نتوانست با این بغض سنگین به خانه برگردد. برود پیش نوعروسش بنشیند که او قیافه پر اخم تخمش را تماشا کند؟ این بغض باید همین امروز و پیش از رفتن به خانه خالی شود. به پرس و جویش ادامه داد. سرانجام یکی پیدا شد و گفت او را در بن گر در خانه عبدالنبی دیده اند. معطل نکرد. تا بن گر راهی نبود. او را همان جا یافت و تا سرحد مرگ با مشت و لگد کوفت و نفس نفس زنان به خانه برگشت.

ولی عتاب پدر باز در انتظارش بود؛ اما این بار از جنسی دیگر. «باز خامی کردی پسر. همان کردی که آن ها می خواستند. ما از همه چیز خبر داشتیم ولی نگفتمت که خشم بر تو مستولی نشود و بی تدبیر عمل نکنی. دست پنهان بلی خان را نمی بینی در این ماجرا؟ پس چیزهایی است که حالا باید بدانی. شکر در این کار تنها نبوده. عبدالنبی هم بوده، و یکی از خویشان

^۱ - ماده نرم و تردد و سفید ته ساقه خرما که خوردنی و خوشمزه است.

یلی خان که سردسته تفنگچیانش هم هست. مهمان‌شان کرده بوده به پنیبرک خرما. شکر از روزی عوض شد که یلی خان به جای من عبدالنبی را کوتوال کرد. او را چندی پیش با همین عبدالنبی و خویش یلی خان دیده‌اند که با هم به شکار می‌رفته‌اند؛ آن هم کجا؟ به تفرجگاه بالا دست نیلگ که ملک اجدادی ماست. این سردسته تفنگچیان یلی خان را من می‌شناسم چه جور آدمی است. قد بلند و آن چنان مغرور که لب نمی‌آزارد به علیک گفتن سلام کسی. و زورگو، آن چنان که خود یلی خان هم نیست. حالا چه شده که یک هم‌چه کسی سر و کارش با خرده‌پایی چون شکر افتاده؟! این راز ماجراست. گفتم که همه چیز زیر سر یلی خان است. این خواهرزاده ناقص‌العقل مرا پیدا کرده‌اند که ما را درون خانه درگیر هم کنند و نزد نیلگی‌ها از اعتبار بیفتیم. خوب است که شکر حرف در دهانش نمی‌ماند. آن زمان که برای دلجویی پیش او رفتم چه چیزها که از زیر زبانش بیرون نریخت. مغز او را پر کرده‌اند که من ملک اجدادی‌اش را بالا کشیده‌ام، با پدر مرحومش بد بوده‌ام و او را آزرده‌ام، حتی با وصلت او با خانواده‌مان مخالف بوده‌ام، فقط به این دلیل که او شبانی ساده بوده و من اهل قداره کشی! این‌ها را همین عبدالنبی و یلی خان توی دهانش انداخته‌اند. هرکسی هم مرا نشناسد باور می‌کند و میدگوید لابد چیزی کی بوده. به او گفته‌اند من به پشتوانه کوتوالی خان پیشین چنین کرده‌ام و حالا که معزولم و یلی خان عبدالنبی را روی کار آورده، نوبت حق‌رسی است! من شکر را آن بار نصیحت کردم. ولی لابد دوباره به سراغش آمده و خامش کرده‌اند. میرنیلگ حالا دیگر شستش خبردار شده بود و در تمام این مدت خاموش و چشم به دهان پدر دوخته بود. پدر که کنجکاو می‌بود او را دید پرده‌ها را بیشتر پس زد.

«آن چه نگرانم می‌کند کینه‌ای است که یلی خان احتمالاً از من دارد؛ به خاطر اتفاقی که فقط من می‌دانم و او. این راز را تاکنون پنهان داشته‌ام، چون دلیلی برای افشایش نبوده: آن زمان که بنت در محاصره‌مان بود، یلی خان پنهانی پیغام داد که همان جا برادر ایوب خان را بکشم و یک گله بز از او بستانم. جواب منفی و تند من معلوم بود. دوباره پیغام داد که اگر برادر خان را نمی‌کشی لااقل پنهانی با نفراحت به من بپیوند. این را هم گفتم نه. او آن زمان هنوز در بنت پا نگرفته بود و ترجیح نمی‌داد از من یک دشمن بسازد. تمام کارهایش با حساب و کتاب بود. برای همین باز هم تلاشش را کرد و برای دفعه سوم هم قاصد پنهانی‌اش را فرستاد که بگوید اگر آن دو خواسته قبلی از من بر نمی‌آید پس لااقل ترک محاصره کنم و راه خود را بگیرم. من به این هم جواب رد دادم. با خود گفتم نمی‌شود سال‌ها نوش این خانواده را بخورم و وقت سختی از شان گریزان باشم.

تصمیم من یلی خان را برآشفته کرد. بعدها شنیدم گفته است از دو کس نخواهد گذشت؛ یکی کدخدای بنت که بنتی‌ها را علیه او و پدرش شورانده، و دیگری کمال که اعتنا به هیچ‌یک از خواسته‌های من نکرد. ولی گفتم که، یلی خان کارهایش روی حساب و کتاب بود. برای همین بعدترها وقتی شنیدم مجلس آشتی با کدخدای بنت به پا کرده، حیران نشدم. و خوش‌بین بودم که عن‌قریب پیغام صلحش به من هم خواهد رسید. ولی خبری نشد. بعدها فهمیدم که عبدالنبی تنور را برای کوتوال شدن داغ دیده و نان خود را با بدگویی از من چسبانده. به یلی خان گفته که اختیاردار نیلگ همو است و کمال اگر اعتباری در نیلگ داشت چهار نفر پشت او در محاصره بنت می‌ایستادند. »

میرنیلگ در تصدیق حرف‌های پدر تردید نکرد. پس اختیار خود را دیگر به او سپرد.

پدر گفت: «این شکر نادان نزد عبدالنبی به میار خواهی رفته و عن قریب است به بهانه حق خواهی او جنجالی به پا کنند. فعلا برای زدن من تو را نشان کرده‌اند. پس چند وقتی جلو چشم‌شان نباشی بهتر است. چگرریک دنج و بی رفت و آمد است و مناسب برای چند وقتی پنهان شدن. فصل نشاکاری دارد هم سر می‌شود و ما با این جنجال‌ها نشد آن جا را بکاریم. تو همان جا خودت را مشغول کنی بهتر است. زمین‌هایش را که تسطیح و غرقاب کردی ما برای نشا کردن سر می‌رسیم. تا آن موقع هم آب‌ها از آسیاب افتاده است.

فصل ششم

آن روز هیچ کس حق رفت و آمد به مجلس خانه یلی خان را نداشت. حتی قلیان دار محرمش هم می بایست برای تازه کردن زغال کوبه در را می تکاند و تا برنخاستن او هوم خان پشت در می ماند. می گفتند نیلگی ها به تظلم آمده اند و خان می خواهد در خلوت به خواسته شان رسیدگی کند. ولی همه می دانستند که این بستن درهای مجلس خانه یعنی که آن اندرون خیلی خبرهاست.

عبدالنبی روبه روی خان نشسته بود، به حالتی که عادت خود خان بود. هر جور که خان دست و سر می تکاند و گردنی کج می کرد، او هم می تکاند و کج می کرد. شده بود آینه تمام قد او. هیچ کس نمی دانست چرا. حتی خود خان هم شاید. ولی لابد خوشش می آمد که پرخاش نکرده بود. و حالا صدای رجز خوانی اش بلند بلند می آمد و حتی از درز دو لنگه در بیرون می رفت:

- دیگر از سایه اش هم گریز می کند این جوانک خبیث. رفته سویی گور و گم شده.»

- نشد عبدالنبی، چه گور و گم شدنی؟ دارد زندگی اش را می کند. سه بن نخلش را کنده اید، همین! این را که همین شنبوک زهوار در رفته را می فرستادم ازش بر می آمد. بده تفنگی دست همان پسر عمه خیکی اش کار را تمام کند. بگو مگر نمی خواهد زمین های پدرش را پس بگیرد؟

- نمی‌کند خان. ترسیده. با همان سه چهار مستی که خورد، بی ادبی است، به خودش شاشیده. هر چه شیرش می‌کنیم پیش نمی‌افتد. من هم که صلاح نیست خود را با یک جوانک رو در رو کنم. اصلاً می‌گویم خان، شما چرا به این کره‌اش چسبیده‌اید و پیر خر را رها کرده‌اید برای خود جفتک بزنند. رخصت بده سر مار را بکوبیم و راحت شویم.

یلی خان سر به پایین انداخت و جوابی نداد. عبدالنبی فرصت را برای رجز خوانی هر چه بیشتر غنیمت شمرد. آن قدر گفت و گفت تا خان سرانجام سر بر آورد و لب باز کرد: «سر مار، آن پیر خر نیست، همین جوانک خیره‌سر است. بدت نیاید عبدالنبی، ولی اگر بخاطر همین پسرش نبود، باز هم کوتوالش می‌کردم!»

معلوم بود که عبدالنبی نمی‌تواند بدش نیاید. کمی پس کشید و خود را جمع کرد. این تنها چیزی بود که ازش بر می‌آمد. لحظاتی حرفی از زدن و کشتن نشد. خان سپس گویی که یاد چیز دیگری افتاده است با نیشخندی رازگونه گفت:

نه خیر! علاج این جماعت چیز دیگری است؛ بگذار قصه‌ای واقعی برایت بگویم عبدالنبی. خانی بود در همین حوالی ما، که مشکلی از این دست پیدا کرده بود. او هم مثل من با یک خرده پا طرف بود که لقمه قد دهانش بر نمی‌داشت. یک لوریگ^۱ آوازه خان! این آواز خوان که اسم و رسمی پیدا کرده بود اصل و نسب خود را از یاد برده و پا را از گلیمش فراتر می‌گذاشت؛ به حرمسرای قلعه سرک می‌کشید و ادای عاشق‌ها را در می‌آورد. نگاه به آن پوزه سیاهش هم نمی‌کرد و قیافه عنترش. خب چکار می‌کردند؟ شده بود مثل دوده‌ای که روی لباس سفید بنشیند. می‌شود با ضربه پنجه دستش تکاند؟ نه خیر، با آرام و صبورانه فوتش کرد. همین که

^۱- کولی

صدای شان را بلند می کردند و این خبر می پیچید که یک مطرب کولی سیاه با حرمسرای خان سر و سری پیدا کرده دیگر آبرویی برای خان جماعت می ماند؟ بعدش چه سود که او را دار بزنند یا زنده زنده کبابش کنند. ولی این عنتر قصه ما با فوت هم نمی رفت. هر چه با ایما و اشاره به او می فهماندند که نکن برایت گران تمام می شود مگر دست می کشید؟ مزه عشق بازی با دختر سرخ و سفید و آفتاب ندیده خان زیر دندانش رفته و عقل و هوش از سرش برده بود؛ این جماعت هم که همین طوری اش به قول معروف عقل شان روز نُه شبه کار می کند. دخترک را هم که چه بگویم؛ جوان بود، سن و سالی نداشت. حق داشت عقلش به این چیزها نرسد که یک آوازه خوان کولی همسنگ دختر خان نیست. آروق زدن های این آوازه خوان هم دیوانه اش می کرد.

توی چشم پدر و مادر نگاه نگاه می کرد و می گفت مانعم شوید با او فرار می کنم. کنیز مشاطه دخترک هم که محرم رازش بود قرار شد نصیحتش کند. ولی او هم برید و گریان نزد مادر دخترک رفت و گفت بانوجان وضع خراب تر از این حرف ها است؛ ولی من فکر بهتری دارم، به جای نصیحت کردن بی حاصل دختر یا ترساندن بی ثمر آن کولی نمک شناس. گفتند چه فکری گفت: «ساده است، شرمسارش کنید این کولی بی تمییز را، طوری که نتواند سر بلند کند بین مردم. آن وقت خودش بی صدا گورش را گم می کند.» و همین کار را کردند. او در جشن عروسی گرم خواندن بود که یکی نزدیک او نشست و با دهن باد صدا داری در آورد؛ محکم، آن چنان که همه بشنوند. سپس او و دو سه نفر دیگر که از پیش مقرر بودند جنجال کردند که مطرب از فرط زور زدن شلوارش را پر کرد! بعد از آن، مطرب را هیچ کس آن حوالی ندید.

خنده ها که تمام شد، یلی خان گفت: «سرت را نزدیک تر بیار عبدالنبی،

خوابی برایش دیده‌ام که نتواند سر بلند کند این کره خر خیره سر.»
 باز دهن در گوش عبدالنبی فرو برد و آهسته‌تر گفت: «جوانکی می‌خواهم
 لاقید و بی‌پروا از همان حوالی. بگوئید بیاید این‌جا که خان می‌خواهد
 تفنگچی مخصوص کند. تنها هم بیاید. مابقی را خود به او می‌گویم.»
 حرف‌های عبدالنبی برای «لالک» از خواب و رویا هم باورنکردنی‌تر بود. حق
 داشت که منگ و سردر گم شود. دله دزدی چون او را کسی به در کپرش
 هم راه نمی‌داد چه رسد به قلعه خان. حتی نامش را شایسته او
 نمی‌دانستند؛ لال محمد بود و به تحقیر همه لالک صدایش می‌کردند.
 سیصد باری با خود مرور کرده بود: «همه‌اش یک شوخی است، نه؟ خب بله
 دیگر، مگر شکی هم هست که دارند دستم می‌اندازند. ولی نه. آخر این
 عبدالنبی است که دارد این‌ها را می‌گوید؛ کوتوال رسمی خان. او هر
 شوخی‌ای هم که بکند در باره خان و قلعه و این چیزها که نمی‌کند. پس
 لابد خبری هست.»

سپیده‌زده، بستر را به کناری زد، دستی به سر و صورتش کشید و رهسپار
 شد. تا بنت راه بسیار بود، ولی چنان خوش و خرم می‌رفت که نه خستگی
 راه به چشمش می‌آمد و نه رنج بی‌خوابی. با چنان صلابتی گام می‌زد و ده
 به ده راه می‌پیمود که گویی سرجمع‌دار خان است و برای اخذ مالیات آمده.
 چند نفر سلاح‌پوش هم دو سویش پا در رکاب بودند و جوانان هم‌سن و
 سالش از دور غرق در تماشا و حیرت؛ همان‌هایی که تا دیروز بدترین القاب
 را به او می‌داند و مدام ریشخندش می‌کردند. زیر لب غرید: «کار دارم با
 شماها! روی من اسم می‌گذارید؟!»

و بعد یاد مادرش افتاد: حالا هی بگو برادرم عاقل و من پنجه شیطان سرم
 خورده و شوم بختم. مادر جان من یک چیزی می‌فهمیدم دیگر ور رفتن با
 لجن که کار نیست. کار من نیست یعنی. این را گفتم. صد بار. نگفتم؟

شماها نفهمیدید، خان فهمید. گفتم من دلیرم. چشم عقاب دارم. مثل قرقی تیزم. شما هی خندیدید. دیدید خان فهمید؟

صغری و کبری می‌چید در تمام راه و مثل دیوانه‌ها می‌رفت. ولی وقتی از آن سوی دیوار بلند و خوفناک قلعه رد شد و چشمش به تیرک معروف وسط حیاط افتاد که شنیده بود مغضوبان را به آن می‌بندند، هوشیاری‌اش کاملاً سر جای خود آمد و مرغ خیالش از پرکشیدن به این سو و آن سو باز ایستاد. «نکند همه چیز یک دام باشد و شاید یکی شکایتم را کرده و چون جای خواب و خوراکم معلوم نیست، خان نخواسته زحمت اضافی به تفنگچیان‌اش برای دستگیری‌ام دهد و مرا با این نقشه کشانده این‌جا و حالا من دارم با پای خود می‌روم که به چوب و فلکم ببندند.» و به خودش لعنت فرستاد که چرا آن‌چنان چشمانش از طمع کور شد که فکر این احتمالات را پیش‌تر نکرد. حالا دیگر نمی‌شد برگشت و به سادگی از دروازه خارج شد. به داخل راهنمایی‌اش کردند. تا حالا برخوردها صمیمانه بود. کمی قوت گرفت. خیلی هم نه. با ترس ولرز و شادی و تردید و امید روبروی خان نشست، سر به زیر خاموش.

خان گفت: «درست است، ما پی‌ات فرستاده‌ایم ولی نمی‌شود ناآزموده کسی را به جمع خود راه داد. این‌جا قلعه است. می‌دانی که حساب و کتاب دارد. حاضری امتحان پس دهی؟»

لالک حالا کمی بیشتر قوت گرفته بود و نفسش بالا می‌آمد. متملقانه با هول و هیجان گفت: «امتحان هرچه باشد خان، من حاضرم. حاضرم. با جان و دل حاضرم خان.»

خان گفت: «ببینیم و تعریف کنیم.»

شب موعود فرا رسیده. گاه اقدام آخر که گام به گام نزدیک تر می شود، رویاهای طلایی لالک رفته رفته رنگ می بازد و به دلهره و کابوس بدل می شود. هرچند فکر همه چیز را کرده و نقشه اش را در این دو روز به درستی به پیش برده است، اما باز ذهنش مشوش است.

روز پیش بز نر چموشی آن حوالی رها کرده و به تقلائی گرفتنش تا درون آغل و و حیاط کپر میرنیلگ پیش رفته بود. امروز صبح هم به بهانه جستجوی داس گمشده اش پرسه زنان تا آستانه در کپر رفته و حتی به درونش سرک کشیده بود. هماندم بود که دو جفت چشم هول کرده زنانه در برابرش ظاهر شد. نورخاتون بود که قامت ریز نقشش را تا نیمه از آن سوی در برکشیده بود. با همان نگاه اول می شد آثار نوعروس بودن را در آن چهره گرد و قاب گرفته در روسری زرد و پر شکوفه اش پیدا کرد؛ ابروهای تازه برگرفته و رد سرخاب بر گونه و سرخی آمن بر لب. به نظر می آمد چشم به راه برگشتن شوی پرکارش بوده و حال از پدیدار شدن بی هنگام غریبه ای در آستانه خانه اش یکه خورده و اندکی دچار شرم شده است.

لالک به توجیه علت حضورش پرداخت. «پی داسم هستم. باید همین حوالی افتاده باشد، یادت است دیروز پاچنی همراهم بود و از این جا می گذشتم که از دستم رمید. همان دم که پی اش می دویدم داسم از دستم افتاد. تو ندیده ایش؟»

نورخاتون آرام و مطمئن شد. «نه، من صبح به صبح حیاط را جارو می کنم. اگر افتاده بود می دیدمش.»

-ولی خوب به یاد دارم که تا به این جا همراهم بود و بعد از آن یادم نیست.
-پس بیشتر تجسس کن. شاید گوشه ای افتاده باشد.

-بله، چاره‌ای جز این نیست. فقط همین یک داس را دارم و بی آن کارم امروز لنگ می‌شود. ولی خسته‌ام. هلاکم از تشنگی، تمام روز صحرا بوده‌ام، باز هم باید راهی شوم. کاش آبی دستم می‌دادی هم‌ولایتی! تربیت کوهستان مرد و زن نمی‌شناسد. پای مهمانداری که به میان می‌آید همه غریزه‌ها حتی شرم زنانه هم پا پس می‌کشد.

«مردی به خانه نیست که صلا دهم، ولی آب را باشد. درنگ کن طاسی تیار کنم.»

نورخاتون سر به درون کپر فرو برد و لحظه‌ای بعد با طاسی بیرون آمد و به سویی رفت. چشم لالک از پشت سر به سمت او چرخید. مشک دور بود. حیاط را باید تا آخر می‌پیمود و راه کج می‌کرد و تا آن گوشه دور زیر درختان لیمو و خرما می‌رفت.

از این بهتر فرصتی نبود. لالک جست زد و فوراً به درون کپر خزید. گشتنش چندان زمان نمی‌برد، اثاثیه چندان در آن نبود. چشم و دست و هوشش را به هر گوشه پرواز داد. بختش طلا شده بود. فوراً چیزی را که به جستجویش بود جلو چشمانش یافت. آن را به دیوار روبرو آویخته بودند؛ گویا برای تزئین و تفاخر، یا شاید برای سهولت دست‌یابی. براق و پر نقش و زرنگار بود، همانی که خان می‌خواست. وسوسه امانش را برید. می‌شد آن را همان دم از دیوار کند و برق آسا گریخت، ولی اگر آن زن فقط یک بانگ می‌زد ده‌ها نفر از کپره‌های دور و بر روی سرش آوار می‌شدند. از طرفی او باید مو به مو همان می‌کرد که خان گفته بود.

جلدی از در به در شد. یک پایش هنوز بر آستانه در بود و لبخند سرخوشانه‌اش از سهولت کار پیش رو بر لب که صدای زن از نیمه حیاط، نیمی به مهمان نوازی و نیمی به شبیه و عتاب او را خطاب کرد: «بیا، آب را که خوردی طاس را بیرون بهل و زود بگذر.»

زن این را گفت، داخل شد و در را از درون سوی خود کشید. لالک هم چرخشی به دو و بر زد و راه خود را گرفت.

آتش کپرهای همه خاموش شد و سرو صداها خوابید؛ جز همان صدای همیشگی نیمه شب‌های ده، که عوعوی سگ و نغمه‌سرایایی غوک و چرچر زنجره‌ها باشد. لالک به نزدیکی خانه میرنیلگ رسید. با آن که مطمئن شده که نه فقط میرنیلگ بلکه از بخت خوشش حتی پدر و برادرانش هم در دن بید نیستند و روز پیش به چگرریک رفته‌اند، اما دلهره‌ای غریزی او را لحظه‌ای به خود نمی‌گذاشت. «اگر سر بزنگاهم بگیرند چه؟ نمی‌گویند نصف شب به چه کاری آمده‌ای به خانه یک زن جوان تنها؟ یعنی باور می‌کنند که قصدم چیز دیگری بوده است؟ اسم خان را بگویم که بدتر می‌شود؛ آن‌ها رهایم کنند خان رهایم نمی‌کند. به سرش زد که تا هنوز چیزی نشده پا از این جنجال به در کشد و تن به فرجام نامعلوم آن نسپارد، ولی لحن گرم و حامیانه خان در هزارتوی عقده‌های دور و درازش پیچید و خاطر پرآشوبش را تسلا داد. تصور این که خان با آن عظمت روبه‌روی او نشست و مثل کودکی رنجور درد دل کرده بود حس خوبی به او می‌بخشید. خان گفته بود: «رازی به دلم سنگینی می‌کند؛ ضرورت است به یکی اعتماد و آن را از دل به در کنم. شاید این‌گونه زخمم التیام پیدا کند. ولی فقط به کسی چون تو خواهمش گفت که عزم دارد دردم را درمان کند. چند سال پیش جوانکی هم سن و سال خودت با بی ادبی تمام عیش شبانه‌ام را بر هم زد و نزد همراهان خوار و خفیفم کرد. نمی‌دانم چه شد که نتوانستم در جا ادبش کنم. فکر می‌کردم این مساله فراموشم می‌شود ولی هنوز که هنوز است هر بار که می‌خواهم به کسی دستوری بدهم چهره متمرذانه همان پسرک پیش چشمانم می‌آمد و ته دلم خالی می‌شود که نکند او هم حرفم را به صورت تم

بکوبد و جلوی دیگران خوارم کند. حالا هم تا سر این جوانک را به سنگ نکوبم راحت نمی شوم. می دانی کیست؟ هم ولایتی توست. میرنیلگ. «
-میرنیلگ؟! خان شما کجا و یک ...

-می دانم، از همین است که مستأصلم. می دانم برازنده من نیست که با این نام و نشان و اقتدار، بنشینم و بساط لج و لجبازی با یک چنین جوانکی راه بیندازم. این است که می گویم این کار را تو باید کنی. می دانی جوان، پدرش با من جنگیده، به دشمنم پناه داده. ولی از آن چنان کینه ندارم که از این جوانک دارم.» بعد ماجرای آن شب و قصه تفنگ میرنیلگ را تعریف کرد. سرانجام گفت: «زخمی که به دل بیفتد مگر علاجش به این آسانی است؟ ولی حالا فکر نکن می خواهم بروی سرش را برایم بیاوری. فقط همان تفنگ را برایم بیاوری. همین.»

عشق دمخوری با خان که منبع همه قدرت‌ها و صلاحیت‌ها بود چنان وسوسه‌ای به سرش انداخت که اختیار از کف داد و پاهایش خود به خود او را به پیش برد.

در چند گامی شکارگاهش بود؛ کنار پرچین آغل که به وسعت می شد یک لشکر را در آن پنهان کرد. پرچین از شاخ نخل و تنه گز بود و از سمت چپ او تا پای کپر می رفت. کپر روبه رویش بود؛ ساکت، اما با کورسوی شعله‌ی اجاق یا شاید پیه سوزی آویخته اندکی روشن. ترسید. «یعنی زن میرنیلگ تا این زمان بیدار مانده؟ نکند بو برده و به شب بیداری نشسته است؟ پس همان بهتر که پاسی دیگر را به انتظار بمانم. این گونه بهتر است؛ مبادا زنی به گریه طفلکی ناخوش یا پیری نیمه شب بیدار باشد و کار را دشوار کند.»

نگاهی به دور و بر کرد. دیگر به نظر نمی آمد چشمی به تعقیب گام‌های بی هنگام بیرون زده‌اش بیدار مانده باشد. سمت در آغل پیچید، دری که از تار

و پود شاخ و ترکه گز با طناب به هم بافته شده بود. گشودنش ساده‌تر از تصور پیشینش بود. چفتش طناب کوتاهی بود که به زائده تنه گز چارچوب حلقه می‌شد و انداختنش بیش از زور دو انگشت نمی‌خواست. داخل شد. بوی کرک و پشکل و پیشاب فوراً او را پس زد. پنجه بر دماغش محکم چسباند. چاره چه بود، باید مدتی با آن می‌ساخت. خیلی تاریک نبود، ولی آن قدر بود که بشود جایی پنهان ماند. بزها در خواب و بیداری تکانی خوردند و جمع‌شان در هم ریخت ولی زود به حضور غریبه خو کردند و بی حرکت و صدا ماندند، گویی که جا بر کسی تنگ نشد.

رو به آسمان کرد. ستاره‌ها سنگ تمام گذاشته بودند. با خود گفت ستاره بخت من هم امشب طلوع می‌کند. خود را بر پشت بام قلعه خان دید، فقط آن جاست که شب چنین شکوهی دارد. آن پایین، مباحران و مهمانان، خان را دوره کرده بودند و با تملق از تفنگ جدیدش می‌گفتند.

«عجب چیزی است خان، گمان نکنم لنگه‌اش در مکاره‌های مسقط پیدا شود. این سوغات شاهانه از سردار کدام ولایت بوده؟»

خان مسرورانه انگشت به بالا گرفته است و از پشت کنگره قلعه او را نشان می‌دهد؛ یعنی که کار اوست. نگاه‌ها همه به بالا برمی‌گردند و به قامت با اقتدار او خیره می‌مانند و او مسرور تر از همیشه میان ستاره‌ها سر تکان می‌دهد.

نیمه شب شده بود. او همچنان گوش به هر جنبنده‌ای سپرده بود و کمترین تلنگری را می‌بایید. سگ‌ها هنوز عوعوی‌شان گاه‌گذاری می‌آمد. قورباغه‌ها غوغای‌شان را سر شب سرداده و دیگر خوابیده بودند ولی زنجره‌ها هنوز می‌خواندند. برخاست و از پرچین آغل سرک کشید. نوری از کپر نمی‌آمد. با خود گفت دیگر زن باید خواب خواب باشد. نفسی عمیق کشید و دلهره از دل به در ریخت و بیرون زد. در کپر با اندک تقلایی گشوده شد؛ آن قدر

که بشود نیم تیغ به درون خزید. ورودش با خش خشی کوچک همراه بود. مکث کرد. به خیر گذشته بود. صدایی و حرکتی از جایی برنخاست. درون کپر چون گور بود، تار و خاموش. بیشتر مکث کرد که چشمانش را به تازی عادت دهد. سپس سر انگشت به دیواره‌ها گرفت و کورمال و نیم خیز پیش رفت. محل آویختن تفنگ را خوب نشان کرده بود؛ میانه دیوار روبه‌رویی‌اش.

با خود اندیشید: «با دو جست از این وسط، شکار به چنگم بود، ولی چه کنم که زن بستر خواب را این وسط گسترده و راهم را بسته است. فی‌الحال از کناره دیوار رد شدن ایمن‌تر است. خان گفت تا تفنگ به دستم نیامده از غوغا دوری کنم. ولی باشد، بعد از آن نیشگونی بگیرمش که شب زفاف را به یاد آورد.»

سرانجام دستش تفنگ را لمس کرد. شاداش اندازه و حد نداشت؛ چون فاتحی که قلعه دشمن گرفته است. با خود گفت: «بقیه کار راحت است. تا این طفلک خفته بخواهد فریادی کند من هفت اقلیم آن طرف‌تر جست‌ام. حال وقتش است به گفته دیگر خان عمل کنم. هرچند او هم نمی‌گفت باید چنین می‌کردم. خان گفته بود: «تفنگ را که برداشتی دستی به پای زنش بزن تا برخیزد و جنجال کند. خودت هم به سرعت بگریز. تازی نیمه شب است و زن بی سلاح، نه او چهره‌ات را می‌شناسد، نه دیگران بیدارند که گرفتارت کنند. بعد پنهانی و از بیراهه به خانه‌ات می‌روی. نه به کسی چیزی می‌گویی و نه سمت ما می‌آیی، که تا خود نفر بفرستم سراغت. از این کار هدفی دارم. او آن شب خیره سرانه به رویم داد کشید که تفنگ ناموس من است؛ که ناموسش را می‌سپارد دست دیگری؟ حال می‌خواهم فردا روز که تفنگش را برایم آوردی ریشخندش کنم که میرنیلگ ناموست دست ما چه می‌کند؟ او بعید نیست به ناچار بگوید که این اصلاً تفنگ من نیست.

آن وقت جوابش را می‌دهم که اگر تفنگ تو نیست پس جار و جنجال زنت
آن شب برای چه بود؟»

غرور قدرت و شرار شهوت گریبانش را گرفت. سست شد. نیمی اسیر
شهوت و نیمی هراس از پایان کار. با خود گفت: «چه خوب است بیدارش
کنم بگویم شوهرت از سفر آمده. رخساره‌اش دیدنی خواهد بود وقتی
چشم باز کند و ببیند جای شوهر کوتاه قد او شیرمردی چون من به بالینش
است. نه، نه، بگذارم خواب باشد و رخ و گونه‌اش را نوازش کنم. این‌طور
مهربان و آرام‌تر بیدار می‌شود.»

هزار سودا و هوس بر سرش هجوم آورده بود، با ته مایه‌ای از خوف و حذر.
این زن میرنیلگ است؛ عروس دلربای دن بید و دختر آفتاب ندیده
کدخدای کله‌گا. تکه پاره‌ام می‌کنند. نعشم را به آتش می‌کشند. باشد،
دست کم همانی می‌کنم که خان گفته است؛ دستی به پایش می‌کشم و
همین. ساق بلورینی پشت این جامه‌هاست. همین خود غنیمتی است. خم
شد. تب کرده بود، از شوق شهوت یا خوف مآووق. تفنگ را بر زمین
گذاشت. دست برد. بستر را از روی او برکند و کمی پیش‌تر خزید. قلبش
افسار پاره کرده بود و عن‌قرب قفسه سینه‌اش در هم می‌شکست. عرق از
سر و رویش سرازیر بود. چشم بر بست و کور مال دست پیش برد، غرق در
لذتی چون هم‌خوابگی، با لعبتی که از رویاها فراتر می‌نمود. ذکر افسون
دختران نزد مردان کوهستان عار بود، حتی نزد جوانان سودایی در عنفوان
بلوغ، ولی رنگ و آب دخت کدخدای کله‌گا نقل قصه‌ها بود و برق رویاهای
شبانه‌شان. حال او می‌رفت که رویای خود را به حقیقت بدل کند. دیگر
عنانش دست خود نبود.

خیزشی تند و تیز او را میخکوب کرد. سرپنجه‌ای قوی مچ دستش را
گرفت. چون شاهینی که جوجه کفتر گرفته است. از بهشت آسمان هفتم

به قعر چاه ویل پرتاب شد. این دیگر چه بود؟! سرانگشت ناز آن دخت باریک قامت کوهستان کجا و این سرپنجه خرس گونه کجا؟
 بستر تکان شدیدی خورد و در هم ریخت و از ورایش شیری شرزه سر برافراشت. لذت مستی به وحشتی جانکاه بدل شد. این «دیگر کیست؟ میرنیلگ؟! نه، خدا نکند! خدایا کاش همه چیز یک خواب باشد، یک کابوس وحشت‌بار.»

نفس در سینه هر دو حبس و قلب‌شان بیرون زده است. زمان بر هر دو ایستاده و آن چه رخ داده را، نمی‌توانند باور کنند. به لالک گفته بودند میرنیلگ در چگرریک به شالی کاری است و شب‌ها هم بر نمی‌گردد!
 تقلا آغاز شد. هر دو به هم پیچیدند. مشت سنگین میرنیلگ صورت لالک را در هم کوفت و چنگالش راه نفس بر او بست. کمی آن‌سوتر نورخاتون مبهوت و وحشت‌زده از خواب برخاست و شاهد صحنه‌ای باورنکردنی شد. هیچ نمی‌دانست چه رخ داده است. کسی سؤال و جوابی نکرد. فقط خوردن و کوفتن بود. لالک هر جور بود کش و قوس را به بیرون کپر کشاند و فریاد کرد. خلاق از دور و بر بدان‌سو ریختند. میرنیلگ محکم به او چسبیده بود و گلویش را تا سرحد مرگ می‌فشرد. لالک چاره‌ای جز اقرار ندید؛ خرخرکنان و بریده بریده گفت: «فکر بد نکن، رهایم کن. من... من... به هوای تفنگت آمده‌ام، خان... خان گفته، خان.»

میرنیلگ به فکر افتاد: «خان؟! تفنگ؟! منظورش چیست؟» دستانش کمی شل شد و این برای لالک بهترین فرصت بود تا به یک دم خود را از چنگ او برهاند و چون بز چموشی که گلو از زیر کارد در برده، برق‌آسا برجهد و در پناه جمعیت در سیاهی گم شود.

شب از نیمه گذشته و غلغله آرام‌تر شده بود. همه در تقلا بودند که خشم و آشفته‌گی را از دل میرنیلگ به در کنند. «رهایش کن. این دله‌دزد به هر

خانه‌ای سرک می‌کشد. طبع کثیفش را جز مردن عوض نمی‌کند. پی او گرفتن جز ساییدن روح نیست. خوب شد که به هنگام بودی و متاعی از خانه‌ات کم نشد.» میرنیلگ هیچ نگفت و به خانه برگشت. همه که رفتند او هنوز در خود مانده بود؛ مانده بود که چه را باور کند؛ فکر و خیال خود یا گفته لالک را؟ اما مگر فرقی هم می‌کرد؟ زنش با پیه‌سوزی روبه‌روی او ایستاده بود. چهره‌اش زیر نور، هنوز زرد و خوف کرده بود، به کودکی می‌مانست که از مخوف‌ترین کابوس عالم برخاسته است. تفنگ نیز کمی آن سوتر وسط خانه افتاده بود، و او می‌دانست یکی از این دو ناموس یا شاید هر دو، دمی پیش در آستانه به باد رفتن بودند.

بعد از آن لالک را هیچ کس ندید. چون ذره‌ای که از طوفان بر آمده و به همراه طوفان رفته باشد. شاید هم نه، این ذره شاید خود طوفانی خانمان افکن بوده است.

«این نیلگی‌ها اگر می‌خواهند گند بی ناموسی‌شان را بیوشانند ما را چرا بدنام می‌کنند؟ این قصه تفنگ دزدی چیست که سر هم کرده‌اند؟ من نه لالک نامی می‌شناسم و نه سر و کارم با این جماعت خرده پا بوده.»

ریشخند یلی‌خان دهان به دهان می‌گشت و نقل محافل شده بود. نیلگی‌ها شرمسار و خشمگین اما نمی‌دانستند چه باید کنند. حتی نمی‌دانستند خشم‌شان را متوجه کدامین سو کنند؛ خان؟ لالک؟ یا میرنیلگ و زنش؟ هر یک از آنان به نوعی تقصیر بار این فضاخت بودند. میرنیلگ نمی‌دانست قصه چیست، اما کم‌کم نگاه‌های سنگین همولایتی‌ها را سوی خود حس کرد. سرانجام بغض نیلگی‌ها در گلوی یک جوان لایعقل دن بیدی شکست که در بگومگویی سر نوبت آب بستن به شالیزار، عنان زبان از کف داد و

فریاد زد: «کام از زنت دیگری ستانده و تو زور بازویت را به رخ من می‌کشی؟»

سپس در گوش میرنیلگ منگ و مبهوت ادامه داد: «همه می‌دانند که کار هر شب‌شان بوده؛ حتی می‌گویند زنت قرار بوده با او بگریزد. بختشان یار نبود که آن شب زود و بی‌هنگام سر رسیدی.»

دیگر باران مشت و لگد بود که بر سر و سینه آن رازگشای بی‌تمییز باریدن گرفت و جوی آب از خون دهان فرو کوفته‌اش سرخرنگ شد. او به سرعت جان خود را برداشت و از میدان گریخت ولی آن‌چه ماند روحی در هم شکسته و درخود فرو ریخته بود که از کالبد میرنیلگ کنار نهر افتاده بود.

میرنیلگ غور کرد، غور کرد. فکرها می‌آمدند و می‌رفتند. تصویرهای شوم و مبهم از گفته‌های آن بداندیشان. این مردک چه گفت؟ این بیداری از خوابی گران است یا چشم‌گشودن به کابوسی دوزخی؟ گویا گردبادی شوم او را از آن کشتزار برکنده و به قعر دوزخ سفلا فرو افکنده است. وهم و حقیقت، با هم در آویخته بودند و ترکناز عرصه آن ذهن منگ و منفعل. با خود نجوا می‌کرد: «همیشه این‌گونه است! در باب خیانت، آن که از همه دیرتر خبردار می‌شود، شوی شوم‌بخت غافل از ماجراست. همه‌ی عالم با آب و تاب از آن قصه‌ها می‌بافند و او کلمه‌ای هم به گوشش نمی‌رسد. خدا می‌داند در این مدت در باره‌مان چه‌ها که نبافته‌اند! کم‌ایما و اشاره نمی‌کردند، من چشم و گوشم به حقیقت بسته بود. آن پیرمرد نقال که آن روز از مکر زن می‌گفت و آن ضرب‌المثل را چند باری بگوشم تکرار کرد، مقصودش جز همین قصه شوم بود؟»

درخت مکرزن صد ریشه دارد فلک از دست زن اندیشه دارد!
آن روز مگر نبود سر مزرعه، که حرف را بدین‌جا کشاندند که زن و مرد جوان به سان سنگ‌اند و شیشه، آتش‌اند و پنبه، به در نمی‌گفتند که من

دیوار کر بشنوم؟ طعنه از این هم آشکارتر که یکی‌شان با نیم‌نگاهی به من می‌گفت: تا اشارتی از زن نباشد، مرد نه سنگ است بر شیشه و نه آتش بر پنبه. زن هم وقتی اشتها به غیر پیدا می‌کند که از شوهر به کام دل نرسد.»

آن روز تا به شب پاهایش سوی خانه‌اش نبرد؛ چون مار تیر خورده‌ای به خود می‌پیچید و چون خماری کام‌نابر گرفته سر به این سو آن سو می‌کوبید و در درون ضجه می‌زد. سراسر وجودش پر از تنفر شده بود، نفرت از نعش پوسیده‌ای که به نام خود بدوش می‌کشید، نفرت از هیمنه‌ای دروغین که در ذهنش برای خود بافته بود، نفرت از نگاه ملامت‌بار دیگران، نفرت از همه دور و بر، از زمین زیر پایش که گزنده‌تر از همیشه نیش می‌زد و آسمان بالای سر که تا بنا گوش دهان به ریشخندش گشوده بود. نفرت از در و دیوار و دار و درخت و حتی ستاره‌ها که او را به هم نشان می‌دادند و دیوانه‌وار قهقهه می‌زدند.

با خود اندیشید: «باید زنده چال کرد آن دزد خوک صفت و حتی خود را، که تا پیش از این آماج نیش ملامت این و آن نباشم، ولی پیش از آن باید حساب خود با آن زن صاف کنم که همه اعتبار و هستی‌ام را به هوسبازی کودگانه‌ای فروخت.

پاهایش جان گرفت. به تندی عزم خانه کرد. هر گام پرشتاب‌تر و کوبنده‌تر. صخره‌ها از پیش پایش پس رفتند و بوته‌های خشک زیر پایش قرچ قرچ کنان می‌شکستند. سرانجام از لابه‌لای تنه نخل و پرچین و کپره‌های پیش رو، کلبه غم گرفته‌اش پدیدار شد.

غم از هر درز دیوار به بیرون سرک می‌کشید و بوی پریشانی از همان دور دست همه سو پیچیده بود. داخل شد. جز شبی نیم‌مرده از دختر سرخ و

سفید کوهستان نمانده بود. نه رنگی به رخساره و نه قندی به لب. چاره چه داشت، در این چند روز شوم جز اخم و تلخی، چه از شوهرش دیده بود؟ نگاهش را با تنفر از صورت او لغزاند؛ از صورتی که پیش تر هم خوابه که نه، معبد چشمانش بود؛ آن گونه که گفته بود: «به صورتت دست نخواهم کشید، مبادا خراشی از پینه دستانم بر آن بیفتد.» حال همه جز زشتی بر آن ندید. اصلاً از زیبایی او زشت تر، چه در عالم می توانست باشد؟ شاید همین زیبایی او بود که بنیاد این پیوند را چنین بر باد داد.

لب‌های زن از هم باز شد، بدین امید که بشود با سخنی شوق آور شوی دلمرده‌اش را اندکی دل‌شاد کند. ولی نهیب شوهر به تلخی به هم دوختشان؛ همان لب‌هایی را که خود در مستی‌های نیمه شب به غسل و پونه کوهی شبیه کرده بود. دیگر به چشمش به پوزه ماده خوک‌ان لجنزار می مانستند. فریاد زد: «امروز دیگر دغلکاری بس است. اقرار کن بین تو و آن سگ صفت چه‌ها رفته است؟»

دخترک مایوسانه گفت: «پس هنوز شک به دل مانده‌ای! این چه قصه‌ای است که به آخر نمی‌رسد؟ چرا تو هر روز دیوانه‌تر از پیش به منزل می‌رسی؟ چند بار بگویم؟ من آن شب با صدای خودت بیدار شدم. از سر شب کنارت نبودم؟ تیمارت نکردم؟ کنارت نخوابیدم؟ تو خود گفتی که کوفته‌ای و شوقی به هم آغوشی‌ات نیست. این که نیمه شب آن خبیث از کجا و برای چه آمده پرسش من نیز هست.»

لحن حکیمانه زن را زهرخند شوهر به تندی نشانه رفت. «از مکر زن کم نشنیده‌ام. یکی هم این قصه‌ی تو. آن گونه خود را منزه می‌کنی که گویی پس این یارکات را خود من دعوت کرده بودم آن شب. ولی بخت با تو نیست، قصه دلدادگی تو و او را بسیاری‌ها دیده و شنیده‌اند. مستی عاشقی یادت برده بود که یارکت را از چشم بیکاران محل پنهان کنی.»

–خدا! دیگر زبانم نمی چرخد. نگو میرنیلگ! باور نمی کنم این تویی که رو به رویم سر به زمین انداخته‌ای و زبانت را به هر تهمت‌ی که می خواهی می چرخانی. باورم نمی شود از مرد خانه‌ام، از غیرت مجسم چنین لفظی بشنوم، تو...

–با لفاظی راه به جایی نمی بری! در غیاب من همین چند روز پیش دوشاش هم در این خانه شما را دیده‌اند. نگو این تهمت بدخواهان است، که پنهانی از آنان که باید هم پرسجو کرده‌ام.

–دوشادوش هم؟ ای خدا! آهان، منظورشان همان روز پیش از واقعه است که آن خبیث این حوالی پی یک بز می دوید. پس باب این بهتان از این جا باز شد!

میرنیلگ پنجه بر پیشانی اش می کوبد.

«آخ!... خدا خدا می کردم این تایید را از تو نشنوم. پس پیش تر هم این جا آمده. پس غیر از این هم هر چه گفته‌اند بیراه نیست. ولی تو را به خدا این آخری را تکذیب کن. این که غیر از آن روز او یک روز دیگر هم مهمانت بوده و طاس آبی با محبت دستش داده‌ای.»

این بار نوبت زن است که بیشتر از پیش بر خود بلرزد.

«دهانم خشک شد میرنیلگ! خدا این چه مصیبتی است! این حرف‌ها یعنی این که ذهنت را بدخواهان خوب پخته‌اند. او فقط آن روز آمد و گفت که تشنه است و دارد به صحرا می رود، نمی دانستم که آب به تشنه‌ای رهگذر دادن جرم نابخشودنی شده.»

وگریه امانش نداد.

«پس این هم دروغ نیست. خدایا این چه آزمایشی است به من روا داشتی؟ نمی دانم چه باید بکنم. وای بر نافهمی چو من که چشم از دور و بر بسته بودم؛ آن قدر سرم گرم آب و زمین بودم که از بدنامی ناموس خود بی خبر

ماندم. مردم به ریشم می‌خندیدند و من ادعا داشتم که کوه غیرتم. وقاحت باور ناکردنی است زن. دیگر چیزی نگو. آن قدر بی غیرت نیستم که بتوانم بشنوم.»

هر دو به گریه افتادند. یکسو زاری زنانه و آن سوی دیگر هق هقی پنهان و فروخورده در گلو. میرنیلگ ناگهان چیزی دیگر یادش افتاد و شلاق ملامت را هر چه سخت‌تر بر کرده خود زد.

«پس حتی پدر و برادرانم هم از این فضاحت باخبر بودند. خاکم به سر، دیگر چه طور می‌توانم چشم به چشم‌شان بدوزم؟ خدا می‌داند دیگر چه‌ها در باره‌مان شنیده‌اند که کارد به استخوان‌شان رسیده و زبان به پند و کنایه گشوده‌اند.»

حرف پدر به یادش آمد که صبح روز واقعه در چگریک به او گفته بود: «تو تازه دامادی ولی الان چندین روز است زنت در خانه تنهاست. این اصلاً خوب نیست. از فردا کارمان سبک‌تر است و به این‌جا ماندن احتیاج نیست. جار و جنجال شکر هم خوابیده دیگر! همین امروز برگرد کله‌گا که شب خانه باشی. ما هم یکی دو روز دیگر بر می‌گردیم.»

نگاهی به زنش انداخت، مستاصل نشسته بود و هنوز می‌گریست. ماده خوکی به چشمش آمد که نیمه‌های شب به کشتزار مردانگی‌اش تاخته و همه چیز را برکنده و لجن مال کرده است. تصمیم خود را گرفت. تکانی به خود داده و با غیظ خطابش کرد: «حالا هق هقش را ببین. این سلاح زنانه دیگر نمی‌برد. حالا برخیز آبی به دستم بده.»

زن نفس راحتی کشید. با خود گفت: «آب خواست؟! چه خوب. بلکه تنش کمی خنک شود، و عقل و هوشش برگردد سر جایش.» او که از در بیرون رفت، نوبت میرنیلگ بود که نفس راحتی بکشد و با خود بیندیشد: «تنها شدم؟ چه خوب. حال بهتر می‌شود برای تصمیم بزرگ آماده شد. نباید

چشمم به چشمانش بیفتند. نباید فرصت التماسش دهم. نباید گذاشت دست و دلم را بلرزاند. خدایا مرا سربلند کن در این آزمون سخت!»

و دستی بر قبضه گورکی کشید. سرتاپای آن را ورنانداز و این زمزمه را ساز کرد: «ای آهن پاره‌ی با وفا، وقت سختی و فشار، همیشه همدل و همراه مردان بوده‌ای. این امشب را هم این‌گونه باش. مبادا چون من دلت بلرزد. مبادا که سستی کنی، جسور باش، خروش کن، حالا ناموس من فقط تویی، نه آن بدکاره لعین! کمک کن ننگ بی ناموسی را از دامن خود و این طایفه پاک کنم.»

صدای پاهای زن نزدیک و نزدیک‌تر شد. عنقریب بود که با طاس آب سر برسد. مشک در انتهای سایبان حیاط، نه خیلی دور و نه نزدیک بود. تفنگ میرنیلگ سمت در چرخیده و انگشتش سوی ماشه رفت. دستش آشکارا می‌لرزید. به خود نهیب زد: «مرد باش! پای تصمیمی که گرفته‌ای بمان. این برای همه بهتر است. تنها راه چاره است. این‌گونه همه پاک می‌شویم. این برای او هم بهتر است، این برای او هم به...»

در خانه تکانی خورد و سیاهه نیم‌تنه زن بر کناره‌اش پدیدار شد. فوراً دست به کار شد. نباید امانش می‌داد. می‌دانست یک گام نزدیک‌تر شدنش، همه چیز را به هم می‌ریزد و او را فرسنگ‌ها از مقصد دور می‌کند. زیر لب بدرقه‌اش کرد؛ عذر خواست، و... به هر زحمتی بود ماشه را چکاند.

گورکی نعره اش را کشید. ناله کوتاهی کنار در بلند شد. سیاهه زن فرو چرخید و نیم بسمل افتاد. خیلی پرپر نزد. رعشه‌هایش خفیف و صدایش بریده شد؛ آرام و بی‌قرار بی هیچ اعتراض جان داده بود.

برخاست و سر به بالا گرفت. سرد و سبک. با حسی که شبیه هیچ حسی نبود؛ بی حسی مطلق. سر به بالا کرد و از لای در گذشت. خنکای نمناکی پاچه‌اش را گرفت. خون بود یا آب، شاید هم هردو. فرقی نداشت. نگذاشت

تنش با تنش بیامیزد، جز تماسی خفیف که ساق پایش را اندکی سایید. نگاهش ناخودآگاه به پایین کشیده شد. گوشه‌ای از دامن زن بود که در سایه روشن بیرون در، بال بال می‌زد. احتمالاً کار باد بود، اگر نه او در دم نفس آخر را کشیده بود و حوصله‌ای برای چانه زدن با حیات نداشت. میرنیلگ به سرعت دور شد. کرخت و بی فکر و بی صدا. ظلمت آسمان حیاط کارش را ساده‌تر کرده بود.

آفتاب که سر بر زد او خود را بین صخره‌ها دید. جایی که از آن بالا همه آبادی‌های نیلگ پیدا بود. تمام شب را راه رفته و سحرگاه خسته و بی رمق در دل صخره‌ها افتاده بود.

شب با منگی گذشته بود و در تاری و آرامش. حالا با شروع روز تازه ازدهای تشویش سر بر آورد و بر روح و جانش پیچیدن گرفت. ولی هنوز زود بود بفهمد چه ها کرده است. زیر لب تکرار کرد: « خلاص شدم دیگر. حق یا نابه‌حق. بسته شد دهان این مردم. تمام شد این کابوس.»

نگاهش به پایین سرید. چشم‌هایش از تعجب گرد شد و بر خود لرزید؛ خون! پاچه‌اش رنگ خون گرفته بود. گویی این کابوس تا عمق بیداری هم به تعقیبش بود و خیال رها کردن دامانش را نداشت.

«من چه کرده‌ام؟!»

کوه‌ها دور سرش چرخیدند. صدایی از درونش برخاست.

«حالا آبرویت برگشت؟»

صدا دوباره در سرش پیچید: «جانم به قدر آبرویت قیمت نداشت؟»
رعشه به جانش افتاد. گویی این رخساره نورخاتون با آن لبخند کودکانه‌اش است که بر همه‌ی صخره‌ها می‌درخشد. سعی کرد جوابش را بدهد. قاطعانه هم جواب دهد، ولی لرزش و آشفتگی در صدایش واضح بود.

- آبرو و غیرت همه چیز آدم است. می‌شود مُرد ولی سرشکسته نمی‌توان زیست. تو تقصیرکار بودی.

- یقین داری؟

- یقین؟ چه فرقی می‌کند؟ هر که دور و برم بود یقین کرده بود. مانده بودم من.

- پس جان من اندازه حرف دهان مردم هم قیمت نداشت؟

تاب میرنیلگ به آخر رسید. عاجزانه فریاد زد: «دست از سرم بردار...» سرش چون سرب گداخته می‌جوشید. هر آن نزدیک بود دیواره جمجمه‌اش چون خم باورت منفجر شود. دیگر تحمل نداشت. سر به صخره‌ها می‌کوفت. ولی راه چاره این نبود. برای فراموش کردن باید چاره‌ای بهتر می‌جست؛ گریز! گم شدن در کوه و بیابان‌های دور. و دیگر تا مدت‌ها هیچ‌کس او را ندید.

ولی جلال‌شاه جنگاور قبیله‌شان، مرهم دردش را چیز دیگری می‌دانست. میرنیلگ ظهر آن روز داغ در تدارک ناهار، دام گسترده بود لب برکه‌ای و حالا از کمین‌گاهش چشم دوخته بود به یک به یک سیسوهایی^۱ که با ناز و کرشمه به تورش نزدیک می‌شدند. گاهی تند و تند می‌آمدند و گاه یکدفعه می‌ایستادند و پس می‌کشیدند و باز خرامان می‌آمدند. این‌بار دیگر شجاع شده بودند و به تور نزدیک می‌شدند، که یکدفعه قرچ قرچ قدم‌هایی از لای بوته‌های نخل وحشی پشت سر توجهش را جلب کرد. از درون آلونک کمین‌گاه نمی‌شد دیدش. لابد گرازی روباهی چیزی باید باشد که تشنگی این سمتش کشانده. خدا خدا می‌کرد برود سمتی دورتر و آبش را بخورد و گم شود. ولی نه. قرچ قرچ قدم‌های جانور ناشناس قوی‌تر و قوی‌تر می‌شد و سمت خود او می‌آمد، و در یک آن پرنده‌ها را هم پراند.

^۱ - پرنده‌ای محلی شبیه تیهو و بلدرچین

او آزرده و خشمگین از به باد رفتن نتیجه آن همه حوصله و انتظار کشیدن از سنگ چین کمین‌گاه بیرون پرید که گراز یا شغال وقت نشناس را گوشمالی حسابی دهد که ناگهان جلالشاه چالاک‌ترین شکارچی نیلگ را روبه‌روی خود دید. برادر خودش محمد هم با قدری فاصله از پشت سرش می‌آمد. تعجب‌ها را که ابراز کردند و آغوش‌ها را که گشودند، سر درد دل‌ها باز شد و صحبت از ناگفته‌های بسیار. گفتند برای یافتنش به کجاها که سر نکشیده‌اند. میرنیلگ با هیجان بین حرفشان پرسید: «پدر؟ پدر چه گفت؟ خیلی شماتت کرد، نه؟ او فرستادتان؟»

آن دو سر به پایین افکندند و چیزی نگفتند. میرنیلگ هم سر به زیر انداخت و گفت: «پس حقیقت دارد! بیراه نمی‌گفت آن رهگذر که پدر عاقم کرده و گفته نمی‌خواهد چشمش به صورتش بیفتد. قرار بود برگردم. تا نیمه راه هم آمده بودم. یکی که از آبادی می‌آمد این را گفت. دوباره برگشتم این‌جا. تاب ترش‌رویی پدر را ندارم. شما هم اگر برای شماتت آمده‌اید، بی‌جهت آمده‌اید. من خودم به حد کافی به دلم شلاق زده‌ام این مدت.» ولی برادرش محمد و جلال‌شاه برای شماتت نیامده بودند. مرهم درد او را آورده بودند، آن گونه که خود تجویز می‌کردند!

فصل هفتم

دختر عبدالنبی و داماد او سر سفره ناشتا نشستند که صدای هراسان او از بیرون در شنیده شد: «دخترم، خانه‌ای دخترم؟ زود تیاری کن که باید در شویم. جان‌مان را برداریم و برویم فنوج.»

پیش‌تر از زن، این داماد بود که از خانه بیرون پرید.

چه شده، چرا این قدر آشفته؟

دخترم خانه است؟ بگو زود تیاری کند. دیگر نمی‌شود با شما دن‌بیدی‌ها سر کنیم.

تعجب داماد بیشتر شد. عبدالنبی خیلی اهل شوخی و سر به سر گذاشتن بود؛ ولی اوضاع و احوال الانش نشان نمی‌داد که قصد مزاح دارد. با این حال داماد لحن شوخی را ترجیح داد تا بلکه از آشفته‌گی غیر معمول پدرزن کم شود: «از داماد دن‌بیدی بهتر سراغ داری؟ نشنیده‌ای می‌گویند خرهایت را بفروش وقتی داماد دن‌بیدی داری.»

و رو به زنش کرد که او هم هراسان بیرون زده بود و ادامه داد: «بیا این هم دخترت، از خود او پرس. ببینم از دن‌بیدی‌ها بدی دیده‌ای؟»

و خودش و زنش خنده‌شان گرفت از تکرار "دی و دی و دی" در جمله آخرش. جای دختر پدرزن بود که جواب می‌داد:

نقل تو نیست پسر، نقل خویشان تو است. هار شده‌اند. معلوم نیست کدام حرامزاده‌ای پرشان کرده که قصد جانم کرده‌اند.

-واضح تر بگو عمو جان قصه چیست؟ فعلاً بیا داخل که سفره پهن است. دخترت الکاری^۱ پخته.

عبدالنبی آرام تر شد و با شوخی و طعنه گفت: «به نانم صلا می دهی یا به مرگ؟ از کجا بدانم همدست شان نیستی؟ می خواهی نگاهم بداری که در نرم و خویشانت سر برسند؟ با تو که از خودشانی کاری ندارند، خون مرا می ریزند و دخترم را و راحت در می روند.»

داماد گفت: «کرکری شما و کمال که تمامی ندارد. عادت کرده ایم. این دفعه باز دعوای چیست؟ توی کار شما ریش سفیدها مانده ایم. امروز می خروشید و فردا قربان صدقه هم می روید.»

و خندید. عبدالنبی کمی رنجید و گفت: پس گوشت به من نیست پسر جان. نگرفتی که می گویم راه افتاده اند خانام را بسوزانند با اهل و عیال. داماد گفت: «خب دعوا و دشمنی این چیزها را هم دارد عمو جان؛ ولی مگر من آن قدر بی غیرتم که بگذارم هر ناکسی به زن و پدرزنم چپ نگاه کند؟»

لحن عبدالنبی مظلوم و پدرانانه شد. «حرفت در و گوهر پسر، ولی نگو این را که من با کمال دشمنم. دشمنی از من شروع شد یا از خود همو فتنه گر؟ این مرد نافش را با جنگ و جدال بریده اند. تا با یکی دو نفر درنیفتد روزش شب نمی شود. ولی من چه؟ همین ازدواج خودت، همه یکصدا نبودند که این دن بیدی است، خویش و قوم همو است؛ خویش با خون ما نمی جوشد. قبولش نکن. ولی من چه کردم؟ گفتم اتفاقاً این وصلت شاید کینه ها را کم کند. ولی چه شد؟ حالا کمال به کنار، این پسر دیوانه اش میرنیلگ را بگو. به زن بی چاره خودش هم رحم نکرد؛ دختر دسته گل مردم را توی حجله غرق در خون کرد و گریخت. آن وقت به زن تو و دختر من رحم می کند؟

^۱ - نوعی نان روغنی

حالا همو چندتا اوباش دیگر راه انداخته دنبال خود و قسم خورده مرا می کشد. دیده اندشان که این طرف می آمده اند.»
 داماد متعجب شد. «میرنیلگ؟ او که همه اش سرش به کار خودش بوده. نشنیده ام اهل فتنه انگیزی باشد.»

عبدالنبی با هیجان بیشتری جواب داد: «بی چاره داماد ساده من را ببین. کجای کاری پسر جان. فکر می کنی یکی که زیر دست کمال بزرگ شده همان جوانک سر به زیر دیروزی می ماند؟ نه خیر، مار خورده افعی شده.»
 و سپس به دخترش که بیرون مبهوت ایستاده بود تشر زد: «هنوز که معطلی دخترم، زود قاطرت را زین کن که راهی شویم.»

و ادامه داد: بگذار بخندند به مان که فلانی ترسید و در رفت. لجاجت کار عاقل جماعت نیست. این جا بمانیم فتنه بیشتر می شود. ما که مثل آن ها فتنه گر نیستیم دخترم. از بیراهه می زنیم سمت فنوج. آن جا هستند کسانی که میارداری مان کنند.»

دختر نگاهش را از پدر بر گرفت و سوی شوهر چرخاند. یعنی که تکلیفش را همو باید روشن کند، که کرد. شوهر یک نگاه به زن و یک نگاه به پدرزن گفت: «این قدر بی غیرت نیستم که با تشر یک بچه اوباش خانواده ام را فراری دهم. گفתי قسم خورده که بکشدت؟ باشد، من هم قسم می خورم از تان حفاظت کنم. بیاید جلو ببینم زور که می چربد. حالا بیا داخل که نان الکاری داغ داغش می چسبید.»

همان شد که انتظارش می رفت. اندکی به غروب مانده بود که از پشت تپه ها سه سیاهی پدیدار شدند. بن گر غرق در اضطراب شد. میرنیلگ و همراهانش یک طرف، و داماد عبدالنبی با سه نفر دیگر از این طرف راهشان را در معبر ورودی ده بر آن ها بسته بودند.

داماد عبدالنبی دست بر پیشانی‌اش حایل آفتاب کرد و به چهره مهاجمان خیره ماند و با تامل گفت: «پس بگو. پس این دو هستند که میرنیلگ را از راه به در کرده‌اند! و گرنه این پسر که سر به زیر و اهل کشت و کار بود. بماند که این محمد از بچگی هم دعوایی بود. روزی نبود با یکی گلاویز نشود. سرش درد می‌کرد برای جدال. جلال‌شاه هم که هر جنگی در نیلگ راه بیفتد یک سر ماجرا قطعاً همو است. مانده‌ام چه شد که میرنیلگ پی این‌ها افتاده. بیراه نگفت عبدالنبی؛ آدم‌ها چه ناغافل عوض می‌شوند.»

از همان دور صدای‌شان زد که ختم غائله کند. تشر به جلال‌شاه زد که چرا این دو طفل را دور خود راه انداخته‌ای و جنگ‌افروزی می‌کنی. او هم در مقابل فریاد زد. «گمان داشتم جویی غیرت در وجودت هست که همراهی‌مان کنی هم‌ولایتی. اگر همت همراهی‌نداری دهانت را ببند و راهت را بگیر. عبدالنبی باید تقاص فتنه‌هایش را پس دهد. از چنگ ما امروز خدایش هم به در نمی‌برد.»

از برگشتن جلال‌شاه که امیدی نبود، این بار متوسل به نصیحت کردن میرنیلگ شد. جواب او هم همان بود که جلال‌شاه گفته بود. باز فریاد زد: - پس قصه همان است که مردم می‌گویند؛ میرنیلگ، تو احوالت واقعا برگشته. جنی شده‌ای! کشتن زنت بس نبود که حالا شومی دیگری پیشه کرده‌ای؟ ولی قد و قواروات به این حرف‌ها نمی‌خورد. عبدالنبی نماینده خان است. مشکل‌گشای اهالی است، نان آور ده سر عائله است، سرداری است برای خود. کشتنش در حد تو و این دو اوباش نیست.

- پس هواخواهش شده‌ای بدجور! حق داری خویشکم. افسون این شیطان، عاقل را هم از راه به در می‌کند. نمی‌دانی بدان، فتنه بدنامی زخم زیر سر همین عبدالنبی است. به من هر چه گفتی باک نیست؛ به همراهانم بد نگو

که خونم به جوش می‌شود! این‌ها از سر غیرت است که پشتم ایستاده‌اند. تو که خویش‌مانی، حق نیست جلودارمان شوی.

- عبدالنبی چرا باید هم‌چه کاری کند؟ باور کن میرنیلگ، او مرد بدی نیست. من در خانه‌اش رفت و آمد می‌کنم. باور کن همه را دوست دارد. حتی تو را. دعوای او و پدرت را هم به خودشان واگذار.

این‌بار نوبت برادر کوچک‌تر، محمد بود که جار بزند:

-بله دیگر، خرج زن و زندگی‌ات را همو می‌دهد؛ چرا باید بدش را بگویی. خبر دارم می‌خواسته تفنگچی یلی خان‌ات کند. کسی از او بهتر برای تو؟! برای ما دیگران است که از ابلیس خبیث‌تر می‌شود.

-پس هر دو عقل‌تان را در بقچه پیچیده‌اید و داده‌اید دست همین جلال‌شاه. باشد. حرف آخر را اول می‌زنم. او دیگر فقط پدرزن من نیست؛ من به او قول می‌آوردی داده‌ام. قسم خورده‌ام که از میارم حفاظت کنم.

گفتگوها تند شد. خون در رگ‌های دو سو به جوش آمده بود. جلال‌شاه گفت: «میرنیلگ التفاتش نکن. شکار از دست می‌رود. می‌شناسم آن سیاست را. این‌ها را فرستاده که مشغول‌مان کنند و خود از آن سو در رود.» و هر سه پیش خزیدند. از آن سو فریاد برخاست: «به خدا قسم نمی‌گذارم پا پیش‌تر بگذارید.»

صدای گلنگدن‌ها بلند شد. همه در دو طرف فوراً دراز کشیدند و کنده نخل و پرچین و چاله چوله‌ای را حایل تن کردند. گفت‌وگوها از نای تفنگ‌ها ادامه یافت. شلیک‌ها بی‌امان و توفنده بود ولی هیچ یک از دو سو غرق در خون نشد. گویا هیچ کس به قصد کشت تیر نمی‌زد؛ یکی راه‌گذر می‌خواست و دیگری زمینگیر کردن‌شان را.

غروب شد. چنگال دقایق گلوگاه روز را می‌فشرد که چشمان آسمان به سیاهی افتاده بود. مهاجمان می‌دانستند تازی اگر بیش از این سر بر آورد،

کار بر آن‌ها سخت می‌شود. محمد همیشه کارگشای لحظات سخت بود. جسورانه پیش خیز کرد. ولی ناغافل گلوله‌ای کتف راستش را گرفت. میرنیلگ به خروش آمد و پیش خزید. ولی آن چنان که باید آبدیده جنگ نبود و کاری از پیش نبرد. در عوض این جلال‌شاه بود که با دیدن خون بر کتف و بازوی رفیق چنان عنان از کف داد که دیگر هیچ کس جلو دارش نشد.

یکی از تفنگچیان عبدالنبی تا سرش را اندکی از کنده نخل بالا آورد که ببیند اوضاع روبرو چیست، فوراً خال قرمز معروف جلال‌شاه به پیشانی‌اش کوبیده شد و بی هیچ ناله و چک و چانه‌ای فرو غلتید و غرق در خون خاموش شد. تفنگچی دیگر که قصه هدف‌گیری جلال‌شاه به گوشش خورده بود و حالا به چشم خود می‌دید وحشت‌زده پس خزید و از معرکه خود را بیرون کشید. ولی داماد عبدالنبی همچنان می‌خروشید. تفنگ جلال‌شاه باز هم برای هدف‌گیری راست شد که میرنیلگ از پشت سر فریاد زد: «دست نگهدار، بگذار برای بار آخر بانگم را بشنود...» ولی جلال‌شاه وقتی که نفس حبس می‌کرد برای تیر انداختن، دیگر نه می‌شنید و نه می‌دید جز آن چه پشت نوک مگسک بود. صدای میرنیلگ در غرش تفنگ جلال‌شاه گم شد. شکارش آن طرف‌تر چون مرغ نیم بسمل پرپر می‌زد.

حالا راه باز بود؛ ولی میرنیلگ آن چنان منقلب، که نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. بالای سر خویش خود رفت. او دیگر رمقی نداشت. میرنیلگ دست بر پیشانی بالای سرش نشست و زخمش را ورنانداز کرد. چیزی از زبانش بیرون نمی‌پرید، در خود فرو رفته بود.

جلال‌شاه که تازه از بستن کتف خراش خورده محمد با دستارش فارغ شده بود سمت او برگشت و دستی به شانه‌اش زد. «چه نازک دلی است؟! بجنب که شکار اصلی از کف رفت.»

میرنیلگ تکان نخورد. هنوز در خود بود. جلال شاه قوت قلبش داد. «زخم محمد نازنین را ببین! به یک بند انگشت بند بود، و گرنه الان باید زبانم لال بالای نعش او مویه می کردیم. جنگ همین است دیگر؛ نکشی می کشندت. امان بدهی رفته‌ای. دل قوی کن پسر. بر خاره زیستن خارا شدن می خواهد.»

میرنیلگ برخاست و به کتف محمد خیره شد. محمد گفت زخمش عمیق نیست و توان همراهی دارد هنوز؛ و نهیب زد که مبادا عبدالنبی بگریزد. با شتاب راهی شدند. سرخی و سیاهی شفق با شبح شتابان آن سه بر افق بن‌گر افتاده بود. خانه به خانه پی شکار می‌جستند، ولی او گویی چون دیو تنوره کشیده، دود شده و به هوا رفته بود.

«یقین داشتم پدر به حقانیتم پی می‌برد؛ دلگیرم از بی‌مهری‌اش؛ ولی برمی‌گردم. دلم برای پاچوش نخل‌هایم تنگ شده. نمی‌دانم گرفته‌اند یا که خشکیدند و رفت. دروغ چرا، کلافه‌ام بس که پشه خاراندم و خار چگرد خوردم.»

خبر آشتی پدر که رسید میرنیلگ کم مانده بود پر در آورد. خبر را محمد آورده بود. پدر از آن‌ها خواسته که فوراً پایین بیایند و به دن‌بید برگردند. میرنیلگ و جلال شاه هر دو در کوه مانده بودند و او پنهانی رفته و با همین خبر برگشته بود. جلال شاه ولی خوشبین نبود. می‌گفت یک جای کار می‌لنگد؛ نه به آن جار و جنجال آن روز پدرتان، نه به این نرمش حالایش. «میرنیلگ پرسید: «چطور مگر؟ اشکالش چیست؟»

جلال شاه گفت:

آدم با ثباتی چون پدرت و یکدفعه این‌همه تغییر؟! دلم نمی‌آمد آن موقع، ولی بگذار الان فاش بگویم پدرت چه بر خوردی داشت با ما وقتی از او

خواستیم جوانان ده را همراهان راهی کند تا دنبالت بگردیم. همین خود برادرت محمد شاهد است که چطور با تشر از خود راندمان که «دیگر کسی اسم این شوم بخت را پیش من نیاورد؛ تا آخر عمر عزادارم کرد و شرمسار». این عین گفته‌اش بود. لفظ «شوم‌بخت» را تکرار هم کرد، با بغض. وقتی هم که گفتم عموجان، کار کار خان بوده و باید از او انتقام گرفت، نه این که بچه‌ات را نفرین کنی، نبودی بینی چطور از کوره در رفت که «بروید اول شاش بز را از تنتان بشورید که بویش همه جا را برداشته، بعد از این گنده‌گوزی‌ها بکنید.» و چنان جنجالی راه انداخت که حتی برادرت احمد هم از همراهی‌مان منصرف شد.

میرنیلگ کمی دلگیر شد. برادرش برای راست و ریست کردن اوضاع گفت: «خب پدر عاصی بود آن موقع. حق داشت. نگاه ملامت بار یک ایل روی شانه‌هایش بود. می‌گفت هیچ نمی‌فهمم؛ یعنی پسر مور میازار من چنین کاری کرده؟ ولی در دل تو را دوست دارد. نمی‌دانی با چه شرمساری رفته خانه کدخدا و طناب به گردن انداخته و گفته یا پسرم را ببخشید، یا جای همین جا او دارم بزینید. می‌دانی با این کار چقدر نرم‌شان کرده؟ کدخدا هم گفته سیاه‌بخت‌مان که کردید. ولی نمی‌دانم، شاید از غیرت زیادی بوده.»

به خانه برگشته بودند. پدر چیزی را به روی پسر نیاورد. دیده بوسی و اظهار دل‌تنگی‌ها که تمام شد، پدر راز این فراخوانی را به سرعت گشود. شد همانی که جلال‌شاه گفته بود. معلوم شد حادثه شوم دیگری پیش رو است و پدر به حکم اضطرار رضایت به دیدار فرزند یاغی‌اش داده است.

«قاصد یلی خان آمده. خان از من خواسته تو را کت بسته تحویل‌شان دهم، وگرنه به این‌جا لشکر خواهد کشید. گفته تفنگچی کوتوالش را کشته‌ای و یاغی حکومت شده‌ای.»

معلوم بود میرنیلگ دمغ می‌شود. «پس مرا فراخوانده‌ای که حکم خان را اجابت کنی.»

کمال از این طعنه نخراشیده پسر کمی رنجید. یک آن خواست بگوید همان روز تولد از پشت بام پرتاب کرده بودم حالا این مصیبت‌ها نبود. ولی برخود مسلط شد و جواب پسر را به حساب حال و روز مشوشش گذاشت و گفت: «وقت طعنه‌زدن نیست پسر. می‌دانی که چنین نمی‌کنم؛ ولی با خان هم نمی‌شود درگیر شد. می‌دانی که حرفم از سر ترس نیست. ولی اینقدر هم نادان نیستم که ندانم حریف خان نمی‌شویم. پس چاره ای نمی‌ماند جز گریز. تیاری کرده‌ایم، منتظر بودیم شما سر برسید و فوراً راهی شویم.

ولی برای آن سه که هم اکنون هم انگ یاغی‌گری خورده بودند پذیرش تصمیم پدر آسان نبود. هر سه با تعجب یک‌صدا شدند: «گریز؟! از یک تشر؟! پدرجان می‌خواهی تا عمر داریم هر ناکسی به ریش‌مان بختند؟»

کار برای کمال سخت شد. نفسی فرو داد و پدران به زبان به توجیه‌شان گشود. «این تشر نیست طفلکان من. خان با سه چهار تفنگچی راهی نمی‌شود که بشود از پشش برآئیم. با یک لشکر آوار می‌شود روی سر اهالی. کم طایفه هم‌پیمان دارد؟ این به کنار، ده به ده، کپر به کپر هر که را سر راهش ببیند می‌روبد و همراه می‌کند. خان است دیگر، مجبورشان می‌کند. من خود یک عمر توی این کارها بوده‌ام. پای‌شان که این‌جا برسد یک رقص دوچاپی‌ای^۱ راه بیندازند که بیا و ببین. امنیه‌ها را که دیگر نگو. تخم مرغ و خروس و بزغاله را بر می‌کنند از محل. آن وقت اهالی چه می‌گویند؟ نمی‌نشینند فکر کنند حق با که بود و با که نبود. می‌گویند لجاجت این خانواده هستی‌مان را به باد داد.»

^۱ - رقص محلی شبیه رقص شمشیر. در این جا منظور گوینده معرکه‌گیری مخالفان است.

جلال شاه غرولندی آهسته کرد و چیزی نگفت. میرنیلگ هم جوابی نداشت. نوبت محمد بود که خود را به پدر نزدیک تر کند. «حالا کجا می گریزیم پدرجان؟ فکر جایش را هم کرده ای؟»

پدر جواب داد: «راستش اول به فکر آن سوی مرز بودم؛ جایی که دست خان و دولتی ها از ما کوتاه باشد. به فکر «گوار» افتادم که ساحلش گسترده است و مردمانش بی آزار، و یا «اسپی کهن» که ملک آبادی است پر از نخل و قنات، کدخدایانش از قدیم با پدرم رفیق بوده اند و گوشه ای جای مان می دهند. ولی هر چه فکر کردم دلم رضایت نداد که این آخر عمری من پیر و فرتوت بروم آن سوی مرز و دور از هوای کوهستان بمیرم. برای همین است که به «شال شهر» اندیشیده ام؛ هر چه باشد همسایه است و آب و هوایش مثل این جا کوهستانی. از همه این ها مهم تر، خان شال شهری با یلی خان که نرستانی است هنوز هم دشمن است و شنیده ام که این روزها خیلی هم با هم یکی به دو دارند.»

میرنیلگ با تعجب میان پرید: «یعنی برویم نزد خان های شال شهری؟ این که از چاله به چاله افتادن است.»

پدر هنوز از دست او عاصی بود. عنان از کف داد و به تندی گفت: «تو نقطه ای زیر این آسمان پیدا کن که زیر دست خانی نباشد. یادت هم نرود که حالا داریم گند تو را راست و ریست می کنیم.»

میرنیلگ بر سر لج افتاد. «کسی گند مرا راست و ریست نکند. حالا که این طور است بر می گردم همان بالای کوه. خان سراغم را گرفت بگویند برو فلان جا منتظرت نشسته.»

جلال شاه و دیگران از این واکنش غیر منتظره او بی اختیار به خنده افتادند. ولی عمق لجاجت در عین خوی آرام او را برادر ارشدش احمد

خوب می دانست. می دانست که منت بر سر او نباید گذاشت. پس فوراً میان پرید و گفت:

«بی‌راه نمی‌گویند میر نیلگ. من هم همین را می‌گویم پدر جان. از کجا معلوم که خان دو اقلیم بر سر ما مصالحه نکنند؟»

پدر این بار کمی آرام‌تر شد. همیشه همین‌گونه بود. حرف به احمد که می‌رسید آرام می‌گرفت و حرف روی حرفش نمی‌زد، همان‌طور که در برابر تندترین لحن محمد هم فقط لبخند می‌زد. فقط میر نیلگ بود که وقتی زبان می‌گشود پدر آماده بود که او هنوز چیزی نگفته جوابش را با تندی هرچه تمام‌تر بدهد. حالا با تأمل رو به چهره حاضران نگاهی چرخاند و گفت:

پس همه چیز را نمی‌دانید، یا حواس‌تان نیست. اصلاً فکر کرده‌اید چرا یلی خان آن سال‌ها به سادگی توانست ایوب خان را بی‌صدا بکشد و این همه یکه‌تازی کند؟ چون حمایت نرستانی‌ها را داشت. ولی چه شد که نرستانی‌ها به جای حمایت از خان رسمی هم‌طایفه‌شان، چشم از خون او پوشیدند و حتی پشت قاتلش ایستادند؟ چون یلی خان انگشت گذاشت روی چیزی که غیرت طایفه‌ای‌شان را به جوش آورد. ایوب خان کاری کرده بود به خیال خودش از سر دوراندیشی که بلای جان‌ش شد. او که خیالش از بابت دشمن خانگی یک لحظه هم آسوده نبود به فکر افتاد که لااقل شر دشمن بیرونی را از سر خود کم کند. برای همین از در آشتی با دشمن اجدادی‌شان شال‌شهری‌ها در آمد و حتی برای این که به کینه‌ها پایان دهد دختری از شان را به زنی گرفت. همین کافی بود که یلی خان بلوا به پا کند که نماینده حقیقی طایفه نرستانی من هستم نه ایوب که از خودش تصمیمی ندارد و هرچه شب در بستر، دختر طایفه دشمن بگوشش بخواند همان می‌کند. همه جا می‌رفت و جار می‌زد که می‌خواهد شوکت بر باد رفته نرستانی‌ها را برگرداند و خاک شال‌شهری‌ها را با توپره بریزد. حالا با این

حساب شما فکر می‌کنید یلی خان آن‌قدر احمق است که به خاطر برگرداندن ما از دشمنی با شال‌شهری‌ها دست بکشد و بگذارد نرسانی‌ها به ریشش بخندند که پس چه شد آن هیاهویی که این مدت براه انداخته بودی؟ نه خیر، یلی خان هرگز چنین نمی‌کند. چون بی دشمنی با شال‌شهری‌ها او دیگر اعتباری ندارد، اصلاً وجود ندارد. دشمنی با شال‌شهری‌ها مثل هوا است برای نفس کشیدنش.

لحن آرام و جواب متین پدر حرفی برای دیگران باقی نگذاشته بود؛ جز محمد که مثل همیشه به خودش اجازه می‌داد در هر شرایطی جلوی پدر خودنمایی کند. «پدرجان حالا گیریم که این‌ها درست، به ما پناه هم دادند، ولی از کجا معلوم رفتار خان شال‌شهری با ما بهتر از یلی خان باشد؟»

این همان حرفی بود که پیش‌تر میرنیلگ زده بود و تشر شنیده بود؛ ولی حالا که از زبان محمد در می‌آمد جوابش لبخند و لحن آرام پدر بود:

«نرسانی‌ها هنوز خوی بیابانی در خونشان مانده و کشتار و غارتگری برایشان مثل آب خوردن است، ولی خان‌های شال‌شهری نرم‌خوترند. آب و آبادانی می‌دانند چیست. با خلق و خوی بلوچی هم بیشتر جوش خورده‌اند و رسم میارداری به جا می‌آورند. دست و بازویشان هم شهقلی سر‌های است؛ از قدیم با او و پدرش همدم و هم‌شکار بوده‌ام. ما که نمی‌خواهیم برای همیشه سربارشان شویم. چندگاهی پناه‌مان می‌دهند که تا آب‌ها از آسیاب بیفتد. بعد از آن نفر سوی یلی خان می‌فرستم و به مجلس صلحش می‌روم. نمی‌خواهم بمیرم و این فتنه میراث فرزندانم شود.»

کوهستان شال‌شهر بام دنیا بود؛ به چشم تفرج چون بهشت، به پای گذر چون پل صراط. همه جا از دل صخره‌های سر به آسمان ساییده‌اش آب

می جوشید و سبزه و درخت سر بر زده بود، اما امان از باریکه‌های مال‌رو، که لیزند و پرافت و خیز؛ پرتگاه پشت پرتگاه، سنگلاخ پشت سنگلاخ. کمال به روبه‌رو اشاره کرد. «آن جاست، «اوگینک» پهن دشتی است در دل کوه‌ها. چشمه‌سارهایش بی مثال است و آبشاری دارد چون مشک آسمان. گوشه‌ای جای مان می‌شود. جنگ آب و زمین هم این حوالی کمتر است.» با این حرف او، تن ریش کاروان کوفته به یکباره جان گرفت. کلی راه رفته بودند. دیگر نه زن و کودکان نایی به تن داشتند، نه قاطران بارکش پایی برای پیش تاختن.

آبادی اوگینک به غوغا در آمده بود، که مهمانانی کوفته از دور بر ایشان فرود آمده‌اند. شیر و خرمای بلوچی به سرعت پیش روی‌شان نهاده شد. پاچنی شاخ تابیده به قدومشان سر بریده شد. آن‌ها به شوق میزبانی کدخدای نیلگ در تکاپو بودند که کمال پیش رفت و دستشان را گرفت. «به میزبانی شتاب نکنید که این مهمانان برای رفتن نیامده‌اند. بنشینید که هنوز قصه ما را نشنیده‌اید. اول کسی را بفرستید کدخدا شهقلی را از سرحه خبر کند.»

کدخدا شهقلی، صبح روز دیگر رسید. هنوز جوان بود. با این‌که قد و بالایی نداشت، ولی چهارشانه و به غایت ورزیده بود. هیبت و جنم از پیشانی بلند و بینی شمشیرگونه و چشمان کشیده‌اش می‌تراوید؛ همین شاید او را لایق سرپرستی هیجده طایفه شال شهر کرده بود. کدخدایان دو کوهستان از همان دور، دست‌ها را برگشودند و به گرمی در آغوش هم شدند. لحظاتی در همان حال ماندند و تن همدیگر را فشردند و از شوق، پنجه بر پشت هم زدند؛ گویی این قله‌های شال‌شهر و نیلگ‌اند که در هم تنیده‌اند.

حصیری زیر درخت کنار پهن شد. دورادور هم نشستند. قصه ماجراهای نیلگ باز گفته شد. بحث در گرفت و هر کس زبان به نقد و نظر گشود.

شهقلى در اين ميان نگاه مشتاقانه اش را با لبخند پرمعنايى سوي ميرنيلگ دوخت و با صدايش همهمه ديگران را برید. «پس سلسله جنبان حوادث اين شيرمرد است! به نظر جوان سر به زيرى است، نمى آيد اهل اين همه جنجال باشد. ولي جسارتش را مى پسندم. مرد کوهستان غير اين باشد بد است.»

ميرنيلگ با اين حرف شهقلى قوت قلب گرفت. حس خوبي نسبت به او پيدا کرد. دل بسته اش شد. اولين بار بود در اين روزها که چيزى غير از طعن و شماتت مى شنيد.

شهقلى ادامه داد: «اين چند مدت را به رسم بلوچى ميار من خواهيد بود ولي حرف آخر را خان اين قصبه، شال شهرى خان بايد بزند. به او خبر خواهم داد.»

گدامها گوشه‌اى بين کوهها برافراشته شد. احشامشان همان حوالى به چرا رها شدند و زن‌ها به تيمار کودکان مشغول. تبسم ميزبانان بى‌ريا بود و هواى نشاط آور شال شهر بى‌دریغ؛ ولي هيچ يک هنوز بر رنج سفر و غم آوارگى شان نمى چربيد. روزها سخت مى گذشت؛ بر همه، بر ميرنيلگ بيشتر، که باعث اين مصيبت بود اما اين رنج اصلى ميرنيلگ نبود؛ چيزى که او را از درون آتش مى زد و بى خواب و قرار کرده بود گريز دردآور لالک از انتقام بود. چهره اش مدام جلوى چشمانش بود و او را با سوزاننده ترين لحن ريشخند مى کرد. هم هر بار از فرط بغض و نفرت پنجه هائيش را به سويش در مى افکند و گلويش را تا آن جا که نا در بدن داشت مى فشرد ولي ناگهان به خود مى آمد و در مى يافت که فقط با هوا در حال جنگيدن است. آنگاه با ياس و استيصال و بغضى فرو خورده مى نشست و هر چه بيشتر در خود مى شکست. پرس و جوهايش را کرده و ردش را گرفته بود. او همان شب که از دست ميرنيلگ جهيده بود جانش را برداشته و تمام شب تا قلعه

یلی خان دویده بود و خان هم فوراً فرستاده بودش مسقط که نزد یکی از وابستگانش میار شود. حالا میرنیلگ چاره‌ای جز این در خود نمی‌دید که تا آن سوی آب‌ها پی‌اش را بگیرد و کارش را بسازد تا بلکه از این کابوس درد آور دائمی خلاصی پیدا کند.

حرف دلش را باید به یکی می‌زد. و چه کسی بهتر از جلال‌شاه؟ همو بود که از درد کشنده پشیمانی بعد از کشتن زنش او را رها نیده بود. الفاظ جلال‌شاه آن زمان چون مرهمی بود بر تاول دل ریش ریشش. «فراموش کن هر آن چه شد. با آن معرکه‌ای که خان نابکار و همدستانش به راه انداختند هر که جای تو بود و جویی غیرت در خونس بود چاره‌ای جز این خطا نداشت. دست تقدیر شاید می‌خواست غیرت را امتحان کند. آن مرحومه اکنون در بهشت خنده‌رو نشسته و از تو فقط یک چیز می‌خواهد: انتقام. انتقام از هر که باعث این بدبینی شد. در کار تو هیچ قصور نبود. ولی قصور الان تو این است که به جای انتقام بنشینی گوشه‌ای و ناخن به دیواره دل بکشی و بگذاری مسببین این شوم‌بختی خوش بگذرانند و ریشخندت کنند.»

آن شب بالاخره زیر نور کنده افروخته چگرد وسط گدام‌های نو پیا شده حرفش را زد. جلال‌شاه این بار هم جوابش همان بود.

«مرحبا که شادم کردی امشب، میرنیلگ. فکر کردم فراموشش کردی و رفت، آن خوک کثیف را. شک به غیرت بلوچی‌ات می‌کردم اگر این را نمی‌گفتی. مسقط اگر چه نزدیک نیست. ماه‌ها در کوه و بیابان و بر آب و باد باید رفت، ولی یقین کن با تو همراه می‌شوم. هیچ کس دیگر هم نیاید، محمد ضرور با ما خواهد آمد.» میرنیلگ سرخوش برگشت گدام پدر که به او هم بگوید چه در سر دارد. هر چه بود لالک که دیگر خان نبود، جرمش هم مسلم. به قول جلال‌شاه غیرت هیچ بلوچی اجازه نمی‌داد او را زنده به

حال خود رها کرد، ولو آن سر دنیا در دخمه‌ای پنهان باشد. زنان و بچه‌ها خسته از تکاپوی روزانه هریک همان سر شب گوشه‌ای از گدام‌های خود افتاده و خواب رفته بودند. ولی پدر با مالوم هم‌چنان مغموم و نگران گرم گفتگو بودند و پی چاره‌جویی که اگر کدخدا شه‌قلی با جواب منفی خان شال‌شهر برگشت چه کنند.

برخلاف انتظارش پدر از این تصمیم او جا خورد. طوری که آشکارا بر خود لرزید و گفت: « فعلا همین را که زائیده‌ای بزرگ کن. آتشی که این جا به پا کرده کم نیست، می‌خواهد ... » و حرفش را خورد. مکث کرد و بعدش برخاست و از گدام بیرون رفت و زیر لب محزونانه نجوا کرد: «نخیر، شد همانی که آن پیرزن می‌گفت؛ این بچه بنا ندارد شوم‌بختی را کنار بگذارد. دست خودش هم لابد نیست. کاش آن روز به حرف قابله می‌کردم. جهالت به خرج دادی کمال، جهالت. خُب چه می‌کردم؟ جوان بودم. پدر بودم.» دست مالوم از پشت سر به شانه‌اش خورد. او هم همراهش بیرون زده بود. کمال برگشت و مغمومانه گفت: یادت مانده مالوم آن روز تولدش را؟ این بیچاره دارد تاوان کج فهمی آن روز مرا پس می‌دهد، و کاهلی‌ام برای آن سفر زیارت!»

مالوم به دل‌داری‌اش پرداخت و گفت:

یادم هست؛ همه چیز یادم هست. ولی باور نمی‌کنم این حرف را همان کمال قاطع و مقتدر آن روز می‌زند! پس تو ناخواسته دل به حرف این و آن داده‌ای. راست گفته‌اند حرف از سحر تیزتر است. ولی داری این بچه را از خود دور می‌کنی کمال. فکر هر اتفاقی را زیادی بکنی بر سرت می‌آید.»

کمال مستاصل گفت: «می‌گویی چه کنم مالوم؟»

مالوم گفت: «خوب یا بد، او سیلابی است که راه افتاده. جلودارش نشو؛ ولی مهارش کن. یعنی بیندازش توی مسیری که خودت می‌خواهی.»

- یعنی چه؟

- شور توی دلش افتاده که توی این بلبشور بگوید برود مسقط. خب بگذار برود. حق دارد حساب آن سگ را کف دستش بگذارد. ولی برایش شرط بگذار. مگر نمی‌گویی این اتفاقات شوم نتیجه نرفتنت به زیارت است؟ خب چرا الان خودش نرود؟ اولیاء الله هم که کم نیست. زیارت شیخ مروندی نشد، لااقل برود دیدار «شیخ غریب شاه» در همین بلوچستان آن سوی مرز، که هم زنده است و هم نزدیک تر. نه طمع به مال دنیا دارد و بغضی از کسی به دل می‌گیرد. اهل چله و چهل قاف و تهجد است. این است که مستجاب الدعوه و صاحب کرامات شده. می‌گویند به محض دیدن از راه دور از احوال دل هرکسی خبردار می‌شود. بگو میرنیلگ نه حرف من نه حرف تو، هرچه شیخ غریب شاه گفت همان کن.

محمد و جلال شاه هم سر قرارشان ماندند و همراهش شدند. راهی دور از دل کوه و دشت و آبادی‌های بسیار تا آن سوی مرز پیش روشن بود. شیخ روبه‌روی کپر زیر درخت چریش نشسته بود؛ چریشی سبز و سایه گستر چون طوبای بهشت. جمعیت همه سو موج می‌زد، یا روبه‌روی او به عرض حال، یا آن‌سوتر زیر سایه‌سار درختان کهور منتظر نوبت خود. باریکه سیلابی کم خروش سینه سفید رس را چاک می‌داد و زیر کنار پای شان می‌گذشت و خون و چرک دشت را قدری آن‌سوتر به برکه‌ای موجاموج پشه و پرنده می‌سپرد. برکه کم رونق و کدر اما به چشم اهل دشت، سلسبیل بود. همه چیز رنگ قداست داشت، حتی آن کپرهای گرد و گنبدی اهالی دور و بر.

دود نرم و گرمی از کپر نزدیک‌شان در هوا چرخیده و مشام‌ها را انباشت. خلق به جنبش در آمدند و درد گرسنگی در درون‌شان تازه شد. بوی ماهی

خشک جوشیده بود و عطر نان ذرت سرخ. محمد عنان از کف داد و حرف دلش را زد:

دیرگاهی است نان دشتیاری نخورده‌ام و ماهی تیاب^۱! کاش می‌شد به لقمه‌ای مهمان‌مان کنند.»

جلال‌شاه که پیش‌تر هم آن‌جا سفر کرده بود با خنده گفت: «خوب است که شیخ حال و روز چون تویی را می‌داند و همان که گفتی می‌کند. این غذای مهمانان تازه از راه رسیده است که کارگزارانش تیار می‌کنند. مسافران خود توشه‌شان را آورده‌اند، مثل خود ما که با کشک و روغن آمدم، اهالی «شستون» و «کیشکور» و «کسرکنت» باقلا و برنج و خرما می‌آورند و جدگال‌های دشتیاری هم ذرت و ماش. رسم این‌گونه است؛ هر که هر چه دارد به کارگزاران شیخ می‌دهد و آنان دهان هر کس را به طعم طعام اقلیم دیگری تازه می‌کنند.»

شیخ یک به یک پیش می‌خواند و عرض حال می‌شنید و دیگران دو گامی دورتر به انتظار بودند. قصه‌های‌شان هم شنیدن داشت: یکی انبه‌هایش سه سالی می‌شد ثمر نمی‌دادند، دیگری لنج‌اش شش ماهی می‌شود رفته دریا است و نه برمی‌گردد و نه خبری از آن می‌آید، آن یک زار می‌زد که نوجوانش را یک گردنکش از قبیله مجاور سربریده و کاری از او بر نمی‌آید، دیگری بچه‌اش شر بود و سرگردنه می‌گرفت. شیخ یک به یک را جواب گفت.

«کج بیل بزن و بن‌اش را زیر و رو کن؛ ولی از سه ماه تا موسم شکوفه دادن آب پایش نبند!»

«دل به او بسپار، دریا بی حکم او چیزی در خود فرو نمی‌برد.»
«صبوری کن، واگذارش به خدا، او خود تقاصت را می‌گیرد. و خوش باش،

^۱ - ساحل دریا

جای طفلکت در جنت است»

«تحمل کن، انشاءالله به خود می آید!»

هنوز یکی دو نفر بین میرنیلگ و آخرین عرض حال کننده فاصله بود و چندین نفر هم پشت سر. اما او از آن چه می شنید رضایت نداشت. با خود گفت: «دیدی در باره آن قاتل چه گفت؟ واگذارش به خدا! این که همه اش می گوید ببخش و معافش کن و صبوری کن! چنین نرم خویی چه به کار من می آید؟! امکان ندارد رخصت انتقامم بدهد. همان بهتر که چیزی نگفته برگردم. مبادا یک وقت چون پدر، ورد «نکن» به گوشم بخواند و بعد از آن اگر کاری کنم نفرینش دامنگیرم شود.»

برخاست، نیم نگاهی به دو همراهش محمد و جلال شاه انداخت و اشاره کرد که آن ها هم برخیزند. آن دو مبهوت از این تصمیم آنی، نگاهی به همدیگر کردند و به ناچار و با تردید برخاستند و پی اش راهی شدند. او پیشاپیش همه و پشت به شیخ بین جمعیت راه می گشود و دور می شد.

«رفتی جوان؟ گمان ندارم این همه راه بی درد آمده باشی.»

صدای شیخ میخکوبش کرد. شیخ خندان ادامه داد: «به سمع اسرار دیگران که یقین دارم نیامده بودی جوان. درد خود ناگفته کجا می روی؟»

نگاه ها همه به او برگشته بود. او هم چشم بر چشم شیخ خندان گذاشت.

«بی درد نبودم، ولی گفتنش چه سود؟! گمانم به اشتباه آمده ام. آمده بودم رخصت جدالم دهی، شیر و جسورم کنی با دعای خیر. ولی این جا همه اش صحبت از صبوری بود.»

پاسخ شیخ همان لبخند دایمی بود و دعوتش به باز نشستن.

«پاک است خدا که دل پاک ات آفرید، ولی ناشکیبا! بنشین، نوبتت هم که دور نیست.»

میرنیلگ چون برده ای رام نشست. جلوتری ها که مرخص شدند، شیخ با او

گرم گرفت. از دیگران خواست کمی آن سوتر بنشینند. دور و برشان که خلوت شد، میرنیگ از آن چه برسرش آمده بود گفت و قصدی که اکنون داشت. شیخ به جای پرداختن به او، گویی که زخم ناسور سال‌های دورش به یکباره سر باز کرده باشد زبان به درد دل گشود. از خود گفت و از رنج‌هایی که برده بود. آن چنان محزون و متاثر، که خلائق مانده بودند. هیچ‌کس تا به آن روز ندیده بود شیخ لحظه‌ای هم صبوری از کف دهد.

«حکایتت چقدر آشنا است! من هم همین زخم را خورده‌ام. کم و بیش. بگذار امروز از سینه بیرونش کنم. روزی نبود خان محل‌مان فتنه‌ای ساز نکند. یک بار محل را پر کردند که با فلان زن سر و سری دارم! اعوذ بالله من الشیطان الرجیم! اللهم التوبه ثم التوبه! به گوش خودم هم می‌رسید. در حالی که آن بیچاره برای نذر و نیاز آمده بود که شوهر دربدر شده اش از سفر زنگبار برگردد. یک بار هم ملایی را که از قندهار آورده بود وادار کرد جار بزند بر منبر که من دغل در دین خدا می‌کنم.

تا مدت‌ها هم امنیه‌ها را می‌برد و می‌آورد که من بر ملک خالصه^۱ نشسته‌ام و به حکم قانون باید رهایش کنم! رشکش آمده بود به سه چهار دردمندی که نزد من رفت و آمد داشتند. بندگان خدا به طلب همدردی می‌آمدند. کارشان را که من راه نمی‌انداختم، خدا راه می‌انداخت و دل پاک خودشان. ولی خان خوف کرده بود که نکند من جای او دعوای خانی کنم. دل به بالایی سپردم و صبوری کردم و طاقت آوردم، تا آن که قشون رضاشاه سر رسید و مکران را به اختیار خود گرفت. رسم رضاشاه این بود که گردن‌کشان را تا سرحد فرمانبرداری فروکوبد و پس از اطمینان از سر سپردگی باز بر سر قدرت‌شان بنشاند. من نه گردن‌کش و مدعی بودم و نه فرمانبر ظالم می‌توانستم شوم. ولی خان فرصت را غنیمت شمرد و کار خود

^۱ - زمین و املاک عمومی که واگذار می‌شود به کارگزاران دولتی.

را کرد؛ به گوش سرکرده قشون خواند که هوای فتنه به سر دارم و قصد دارم بر حکومت بشورم. گفته بود مردم مرا می‌پرستند و اگر شورش کنم کار بر آن‌ها سخت می‌شود. عصر یک روز شلوغ فرمانده قشون سرزده به دیدنم آمد. دیدن آن همه جمعیت دور و برم سوء ظن او را به یقین بدل کرد. ناچارم کرد که از آن جا بکوچم. من هم این گوشه از دشت را ترجیح دادم که تا حد ممکن از هیاهوی ارباب قدرت به دور باشم. این‌جا بر و بیابان بود و روزگاری پرنده هم پر نمی‌زد. ولی حالا به برکت خدا رونقی دیگر گرفته است. کار خدا است دیگر. فقط دل را باید صاف کرد.»

وقت برخاستن بود؛ میرنیلگ اکرام کرد و راه چاره خواست. ولی جواب شیخ برخلاف رسم همیشگی‌اش ساده و روشن نبود. «راه و چاره‌ات من چون نمایم؟ هر چه بگویم پند خرگوشی می‌شود. آدمیزاد که به یک طبع و یک مزاج نیست. فقط می‌گویم به حرف دلت گوش کن. خود اذن و اجازه او از درونت می‌دهد. اما لگامش هم بنه؛ دل را می‌گویم، چون گاهی سرکش است و راهش ناصواب. بیشتر لگامش بنه اگر سرکشی پیشه کرد. و سوم بار هم. اگر تا به آخر همان یک چیز را گفت و دیگر گوش دل به آن سپار و همان کن، که طبع درون تو است و تو را از آن گزیری نیست.»

شیخ سکوت کرد. میرنیلگ همچنان به چشم و دهانش خیره مانده بود؛ با نگاهی که می‌گفت هنوز چیزی نفهمیده است. شیخ از حزن پیشین در آمد و لبخند بر لب ادامه داد: «تو از کینه و انتقام گفتی و من عشق و صبوری پیشه کرده‌ام. این دو در ظاهر سر سازگاری با هم ندارند و هر یک راه خود را می‌رود ولی در حقیقت چون دو سر یک حلقه، به هم می‌رسند. طبع هر کس وقت ضرورت او را به راه خود می‌برد. من عشق را برگزیدم. شاید بهترین نپنداری‌اش، ولی طبع و طاقتم جز این نبود. تو هم طبع خود را اندازه کن. من می‌گویم عشق باشد بهتر است ولی کاش اختیارش هم در تو

باشد.»

میرنیلگ شیفته و منتظر، باز مغروق چشمان شیخ شد ولی او دیگر چیزی نگفت. از سر شوق فریاد زد: «شاید بر زبانت جاری نمی‌شود آن‌چه که می‌خواهم بشنوم ولی من جوابم را گرفتم. می‌روم، ولی دعایت کاش پشت سرم می‌بود.»

شیخ با این دعا بدرقه اش کرد: «دعا می‌کنم خبر مردنت را نشنوم. برو باقی هر چه خدا خواهد همان می‌شود.»

دو همراهش تکلیف کار را پرسیدند. میرنیلگ گفت: «برویم». اما نمی‌دانست کجا. همراهان راه منزل را در پیش گرفتند. روزها گذشت، هفته‌ها نیز. دشت پشت دشت، کوه پشت کوه، اقلیم پشت اقلیم. تمام راه او در سکوت بود و جز در حد ضرور و حسب مقتضیات سفر چیزی نمی‌گفت. سنگلاخ‌های ابتدای شال‌شهر که زیر پای شان پهن شد ناگهان به خود آمد.

«نه، من تصمیم خود را گرفتم. نزد پدر بر نمی‌گردم. می‌روم به مسقط. باید آن لالک لعین را پیدا کنم. تا او زنده است زندگی نمی‌توانم کنم.»
دو همراهش غافلگیر شدند. جلال‌شاه از کوره در رفت.

«خانه‌ات آباد، مسقط می‌خواستی بروی که همان‌جا گوادر در چند قدمی مان بود. به لنج می‌نشستیم و می‌رفتیم. الان یک ماه است که داریم خار و خاره لگد می‌کنیم. تازه زبانت باز شده؟!»

میرنیلگ جوابی نداد جز تکرار هر چه مصرانه‌تر تصمیم خود. این یک دو جمله هم لابه‌لای حرف‌هایش شنیده می‌شد.

«سنگ‌هایم را با خودم وا کندم، نشد کینه‌اش از دل به در کنم.»

فرسودگی سفر جان و تنی برای همراهانش نگذاشته بود ولی چه باید

می کردند؟ جلال شاه شهره مردانگی، مگر می توانست رفیق نیمه راه شود؟ محمد هم جانش به جان برادر بسته بود.

«حالا یک بار دیگر از آن دل بی صحبت پرسش کن بینیم تکلیف چیست؟ نشود برسیم مسقط و بگویی خواب دیگری دیده‌ام و می‌خواهم برگردم.»
میرنیلگ مصمم بود. جلال شاه گفت: «پس باید از همین منزل راه سوی جنوب کج کنیم، اما نه سمت جاسک، که امنیه‌ها بر بندرگاه اشراف دارند و شاید بشناسندمان. بلکه بی صدا به بندر «کرتی» می‌رویم و یا «گوک سر»، که کوچکترند و ایمن و کم نام و نشان؛ از این دو بندر هم گه‌گاهی لنج سوی عمان می‌رود.»

خللی در پیشنهاد جلال شاه نبود. هر سه راه کج کردند و از کمرکش کوه‌ها سرازیر ساحل شدند.

دیگر هوا بوی ماندگی می‌داد. بوی زهم، بوی جلبک‌های سیاه تلبار شده بر ریگ خیس و بوی جگر آب کرده کوسه که به تن لنج باری بزرگی می‌مالیدند.

«یک نفر صد کلدار! کمتر از این کس را نمی‌برم.»

این حرف آخر ناخدای لنج بود. او جدی و بی تفاوت با قامت چاق و کوتاه و ریش و زلف آشفته‌اش این سو و آن سوی ساحل می‌رفت و به جاشوها امر و نهی می‌کرد. دست به جیب شدند، روی هم صد و چهل و چهار کلدار بیشتر همراه‌شان نبود؛ این یعنی فقط یک نفر می‌تواند عازم شود. لنج همین امشب از بندر کرتی رهسپار می‌شد و تا روزها شناور دیگری سوی عمان بادبان بر نمی‌افراشت. اصرار فایده‌ای نداشت. ناخدا نرمش در کارش نبود. «الخير ما فی وقع.» این مضمون حرف میرنیلگ بود. گفت: «همین بهتر است. شما بمانید که من کار خود را به خلوت بهتر می‌توانم کنم. هر سه باشیم خبرش زودتر می‌پیچید و کار مشکل‌تر می‌شود. بسیاری

بلوچ‌های عمان، که دوست و دشمن را بین‌شان راحت نمی‌شود شناخت. شما به بهانه کسب و کار در جاسک بمانید و در خانه دوستی معین اقامت کنید که وقت برگشتن بشود پیدایتان کنم. سلاح‌مان را هم که به حرمت شیخ غریب شاه نیاورده‌ایم. من در عمان از زیر سنگ هم که شده یکی برای کار خود پیدا می‌کنم، شما هم در تدارکش باشید که به وقتش در نمایم.»

یاران به آغوش همدیگر شدند. لنج هم دل به به دریا سپرد و سر به باد. روزها و شب‌ها از پی هم می‌گذشتند و هفته از پی هفته. از لجه دریای مکران گذشته بودند و هنوز راه بسیار بود. سرانجام کور سوی چراغ‌های بندر خرد و گمنام «سور» عمان از دورها دیده شد. اندکی بعد گفته شد: «لنج پیش‌تر نمی‌رود. از همین جا بزنید به آب. به خشکی که رسیدید تا مسقط دو سه روز بیشتر راه نیست. جلد باشید، پس فردا غروب پشت دروازه‌های مسقطید.»

ناخدا که پول خود را ستانده بود و شراع لنج را آماده برگشت می‌کرد، دلسوزی مفت و بی‌خرجش را طبق عادت نثار مسافران وامانده کرد. «اوضاع دیگر مثل قبل نیست، این عرب‌ها با جهد ما ملک خود را آباد کرده و حالا در و دروازه را بر ما بسته‌اند. هوشیار باشید، به بیراهه‌ها بزنید که همه جا شرطه‌هاشان بو می‌کشند. بگیرندتان، دیگر از زنده و مرده‌تان کسی باخبر نمی‌شود. بیگاری‌شان گاو نر را هم سقط می‌کند. جان سالم هم به در بردید، می‌سپارندتان دست قجر، مکافات دیگر آن جاست. اصلاً نگوئید به کار و مزدوری آمده‌ایم، بگوئید قوم خویشی داریم و بعد از دیدنشان زود بر می‌گردیم. به بلوچ‌های ناشناس آن‌جا هم اعتماد نکنید که بسیاری‌شان نان عرب خورده و موطن را فراموش کرده‌اند.»

مسقط همان گونه می‌نمود که پیش‌تر در نوجوانی همراه پدر دیده بود؛

بزرگ و پر جنب و جوش، ولوله‌ای از همه قسم آدمی، از شیوخ خود خدا پندار عرب در عمارت‌های افسانه‌ای تا هندی و سندی و بنگالی‌های خیاط و مشاط و کافه‌دار. میرنیلگ خوب می‌دانست بلوچ‌ها این میانه دو گونه‌اند؛ بسیاری که نسلی پیش‌تر آن‌جا ماوا گرفته و سرهنگ و وزیر و امیرند و صاحب نان و نام، و دیگرانی که دیر آمده و فقط باربری باید می‌کردند. میرنیلگ در این میانه آن قدر آشنا و خویشاوند داشت که بتواند با اطمینان در خانه‌شان پنهان شود و از شکار و مخفیگاه احتمالی‌اش خبرگیرد. و سرانجام چنین هم شد. نزدیکی‌شان پناه گرفت و تا روزها مخفی ماند. تا این که به او خبر دادند:

«لالک را در خانه شیخی عرب پنهان کرده‌اند؛ عمارتی است بزرگ در آن سوی شهر که یکی از وابستگان یلی‌خان باغبانی آن‌جا را می‌کند. خوابگاهش هم اتاقکی است در همان گوشه باغ. لالک را همو به سفارش یلی‌خان پناه داده است. در ظاهر امر او را به عنوان کارگر روز مزد به شیخ عرب معرفی کرده است که می‌خواهد در گود کردن پای انبه‌ها و هرس کردن مضافتی و هلیله‌ها به او کمک کند. لالک هرگز از آن خانه بیرون نمی‌زند و اقوام دیگر یلی‌خان هم گوشه چشمی به او دارند و کمکش می‌کنند.»

در دل تاریکی و دور از چشم شرطه‌ها راهی شد و پسکوچه‌های پیچ در پیچ را پشت سر گذاشت. تب و تاب و شوق و اضطرابش حد نداشت. هر بار که صدای پای حارسان شب از دور بر می‌خاست خود را فوراً به گوشه‌ای چسبانده و می‌گذاشت از آن حوالی دور شوند. به هر مشقت که بود سرانجام به همان به محله ساکت و اعیانی آن سوی شهر پا گذاشت که نشانش را پیش‌تر به او داده بودند. یافتن خانه مشکل نبود. حصار سنگی عمارت پیش رویش بود. تب و تابش شدت گرفت. «آیا کابوس خواب و

بیداری‌هایم پشت همین حصار پنهان است؟» نمی‌توانست باور کند که ماه‌ها جد و جهدش سرانجام ثمر داده و اکنون گاه چیدن میوه شیرین انتقام آمده است. نگران شد؛ نگران از این که مبادا سر و صدایی کند و مرغ از آشیان پر کشد.

پا به سنگچین حصار نهاد و آن سو سرک کشید. شنیده‌ها را با آن چه می‌شد دید تطبیق داد. همان عمارت بود، همان سرسرای بزرگ و همان دیواره‌های مرمرین. جستی زد، به درون پرید و پشت بوته‌ای پناه گرفت. سمت راستش راه پله‌ای عریض و مفرش تا به بالای سرسرا می‌خزید. تازی و سکوت می‌گفت که آن چه به او گفته‌اند درست بوده است.

«ارباب در سفر است و خادمانش را هم با خود برده. ولی معلوم نیست باغبانش هم با او رفته یا به حکم سرایداری مانده است.»

سمت چپ تا نظر می‌دوید انبه بود و لیمو و نارگیل و اشجاری کوتاه و پهن که در آن تاریکی نمی‌شد بازشان شناخت. دور تا دور باغ هم درختان خرما چون قراولان به صف ایستاده بودند. زنجره‌ها حنجره می‌دریدند تا سکوت عمارت شاید جبران شود.

معطل نکرد. خم شد و درون درختان خزید. بوی گس شکوفه‌های انبه با بوی پهن تازه ریخته پای درختان بهم آمیخته بود و راه نفس را می‌گرفت. نظر کرد. اتاقکی را که گفته بودند، می‌شد سمت چپ در ته باغ دید. به راحتی می‌توانست بدون جلب نظر از لای درختان تا پای آن بخزد. چند لحظه بعد بر دیواره سنگی و گلی اتاقک چنگ انداخت و از پنجره نیم بازش دزدانه سرک کشید. به عمرش ندیده بود که بخت و تقدیر با او چنین همراهی کند. شکار را با چشم خود دید که در اتاقک لمیده است.

دیگر خودش نبود. تب کرده بود، عرق کرده بود. گرم و پراضطراب می‌لرزید و انبوهی از حس‌های تند و گوناگون دیگر به سراغش آمده بود.

دندان‌ها را به هم فشرده و نجوا کرد: «همو است، خود خبیثش است. لنگ روی لنگ انداخته و طاقباز خوابیده. چه راحت! به خیالش هم نیست که چه آتشی برپا کرده. خبر ندارد که ملک الموت بالای سرش ایستاده.»

تفنگش را نشانه گرفت. می‌خواست کارش را بی دردسر تمام کند ولی ناگهان ایستاد. با خود گفت: «نه، گویا خواب است. مرگ بی درد او در خواب که به کار من نمی‌آید. باید بنشانمش روبه‌روی خود. خوف را در چشمانش تماشا کنم و عجز و لابه‌اش را بشنوم.»

در دم چرخید و به آستانه در رسید. دو لنگه چوبی کهنه را می‌شد با یک لگد درهم شکست. نگاهی به دور و بر کرد. کسی نبود. سیاهی و سکوت. تفنگش را در پنجه‌هایش فشرد و تمام قوایش را بر پاشنه پایش متمرکز کرد و با لگد سنگین خود روی در آوار شد.

لالک از جا پرید. منگ بود. سیاهی‌ای را رو به رویش می‌دید؛ سیاهی‌ای سرزده و مخوف. با خود گفت: «حتماً این هم یکی از همان کابوس‌های همیشگی است.»

چیزی گفت. مبهم بود. حرف نبود؛ صدایی شبیه غلغله‌ای آرام. این هم عادتش شده بود. زمان کابوس دیدن غلغله‌ای کوتاه و ضعیف از او برمی‌خاست؛ مثل بزغاله در حال سر بریده شدن. ولی عجیب بود. شبخ کابوس‌هایش این بار نه دست و پای او را بسته و نه بر سینه‌اش افتاده بود. فقط ایستاده بود و تماشایش می‌کرد. از برق دشنه هم خبری نشد. در عوض ناگهان فریاد تندی از او برخاست. فریادی که در کابوس‌های پیشین نبود.

«پس جان کثیفت برداشته و در این سوراخ خزیده‌ای؟ می‌چری و شکم گنده می‌کنی و هوا را می‌آلابی؟ کجا بفرستمت ملعون که دوزخ برایت کم است.»

نه، کابوس نیست. این بار کابوس نیست؛ این خود میرنیلگ است. دست و پایش به رعشه افتاد. دیگر اختیار اعضایش را هم از کف داده بود. نفهمید این گرمای نرمی که بین دو پایش می‌دود از کجا آمده و چرا که فوراً به خنکایی خیس بدل شد. شلوار خیسانده بود. زمان ایستاده بود. بر هر دوشان. هر دو لرزیدند؛ یکی از خشم و دیگری از شرم و خوف. لالک سر به پایین داشت. میرنیلگ بغض آلود فریاد زد: «به غربت نبودیم، نمی‌کشتم؛ رسن بر گردنت می‌انداختم و دور می‌گرداندمت تا هر که ببیندت بر صورتت تف کند.»

لالک هیچ نگفت، حتی زبان عذر و تقصیرش هم به کام نبود. برق چشمان سیاد توان جنبیدن و گریز را هم از او گرفته بود؛ گویی که تقدیر را پذیرفته است و می‌داند که خود کرده را تدبیر نیست. میرنیلگ معطلی را از این بیشتر جایز ندانست، سلاح بر سینه‌اش راست کرد و انگشت سوی ماشه برد. اما باز دست تردید پنجه‌اش را پس زد.

«این که روده‌هایت را بریزم و در بروم مگر دردم را دوا می‌کند؟ حرفی بزن ملعون. التماس کن. به زاری بیفت. لعنت کن آن خان شوم بخت را، که من و تو و آن بی‌گناه را یکجا بیچاره کرد.»

ناگهان باری چون صخره‌ای سترگ از پشت سر بر میرنیلگ آوار شد. بازوانی سخت و سنگین بر او پیچید و عنان حرکت را از او گرفت. تلوتلو خورد و نقش زمین شد و مهاجم روی او، اما تفنگش پیش از آن غریده بود. لالک غرق در خون بال بال می‌زد، میاردارش با میرنیلگ به هم پیچیده بودند.

میاردار لالک قوی پنجه بود و با خشم و قدرت فریاد می‌کرد و پنجه بر گلویش می‌فشرد. «میارم را کشته‌ای. مگر می‌گذارم در روی؟!»
نالهای از لالک برخاست که یک دم هوش و حواسش را از او ربود. با خود

اندیشیده بود که نکند هنوز زنده باشد؟ همین فرصتی شد که میرنیلگ از بازوان فولادینش خود را رها کرده و به سرعت بگریزد. او همچنان دیوانه‌وار از پشت سر فریاد می‌کرد و پی‌اش می‌دوید.

پای میرنیلگ حین جست زدن از حصار فرو کشیده شد. باز به هم رسیده بودند و فوراً به هم پیچیدند. جدال نفس‌گیر دیگری پای دیوار در گرفت. میاردار گویا به مرگ خود راضی‌تر بود تا مرگ میار. وقت تنگ بود. لحظه‌ای بعد شرطه‌ها سر می‌رسیدند و او اسیر غربتی‌ها می‌شد و معلوم نبود به کدام سیاه‌چال باید به زاری می‌مرد. تفنگ در همان معرکه جا مانده و در این تنگنای مرگ و زندگی تنه‌ایش گذاشته بود. به یاد سلاح همیشگی‌اش که بر کمر داشت افتاد؛ خنجر بلوچی. دست به کمر برد و امان نداد. دو زخم بر پنجه و بازوان حریف کافی بود که او را اندکی پس زند. همین فرصتی شد برای میرنیلگ که فوراً جستی زند و تمام جان‌ش را به پاهایش بریزد و بگریزد.

فصل ششم

گدام از آدم پر و خالی می‌شد. می‌آمدند و دعایی می‌خواندند و آب خنک و دانه خرمايي می‌خوردند و می‌رفتند. میرنیلگ همه‌شان را نمی‌شناخت. معلوم بود که به استقبال او نیامده بودند. پس از شش ماه آوارگی و رنج سفر و خوف و خطر، حال آمده بود که با آب و تاب از قتل لالک بگویند و خبر خوش انتقام بدهد، غافل از آن که سرنوشت کج سرشت پیش‌تر خبری برایش تدارک دیده است؛ خبری تلخ و دردناک. «پدر به رحمت خدا رفت!» نمی‌توانست باور کند. ولی حقیقت داشت؛ پدر مرده بود، آن هم در غربت و بدون دیدار آخر. رفت و گوشه‌ای از گدام نشست. شیر و خرمايشان را که خوردند، دو همراهش محمد و جلال‌شاه با دیگران راهی قبرستان شدند. ولی او با آن‌ها نرفت. دل و دماغش را نداشت. گفت بعد تنها می‌رود. مغموم و شرمسار نشست و به سرزنش خود پرداخت. «پدر را من دق دادم. باعث این آوارگی من بودم. نابخردی از این بالاتر که بعد دیدار شیخ تا آستانه خانه آدمم ولی پدر را ندیده برگشتم.» بعد به تسکین خود پرداخت. «اگر آن زمان برمی‌گشتم پیش پدر، مگر می‌گذاشت بروم پی کشتن آن خوک کثیف؟ مگر جز لفظ «نکن» چیزی سر زبانش بود؟ حالا دست کم خاطر م آسوده است که یک کار خود را پیش برده‌ام. دیگر از کابوس آن لعنتی راحت شدم.»

از گدام مردان بیرون زد و رفت نزد مادر. زن‌های طایفه دور و برش را گرفتند و مویه را از سر آغازیدند. گویا برای این کار فقط پی بهانه‌ای بودند. احمد تشر زنان سر رسید.

«روز آخر پرسه است دیگر. مویه تان تمامی ندارد؟! تن پدر را در گور می‌لرزانید با این گیسو کشیدن هاتان.» بگذارید این بیچاره کوفتگی سفر از تن به در کند و گوشه‌ای آرام گیرد. سپس برادر را باز به گدام مردان برد که دیگر خلوت شده بود و می‌شد حرف‌های خصوصی‌شان را بزنند. میرنیلگ هنوز در خود بود. ولی سعی داشت سر و شانه‌هایش را بالا بگیرد و مسلط جلوه کند. شرم داشت دیگران بفهمند چه غوغایی در دلش برپا است. خبر کشتن لالک را به اختصار گفت و سپس رو به مالوم کرد که لابد بعد از مرگ پدر به شال‌شهر آمده بود و پرسید: «در نبود ما یلی‌خان چه کرد؟» مالوم که با دستار سرخ و سیاهش گوشه‌ی گدام نشسته بود تکانی خورد و گلویی صاف کرد و مغموم گفت.

«چه بگویم، زهرش را ریخت دیگر. سردسته تفنگچیانش را با لشکری جرار سر رسید و می‌گفت: «بدون آن سه قاتل - مقصودش تو و محمدجان و جلال‌شاه بودید، به بنت بر نمی‌گردم، مگر آن که پشت سرم از نیلگ جز کپه‌ای خاکستر باقی نگذارم. گناهکار و بی‌گناه هم نمی‌فهمم.» او را خوب می‌شناختم؛ صد بار از یلی‌خان جرارتر است. می‌نازد که رعایا از شنیدن نامش شلوار خیس می‌کنند. با این حال من مزاجش را می‌شناختم؛ برق نقره و اسکناس طبعش را عوض می‌کند! پنهانی به او گفتم حالا که مرغ از قفس پریده، خاکستر دن بید نه سودی به تو می‌رساند و نه خیری به خان. بیا و پولی از ما بگیر و از همه چیز درگذر. هر چه داشتیم دادیم که راضی شود. گفتم خرجی لشکر است. او که برگشت من هم فوراً به این‌جا آمدم و ماوقع را به مرحوم پدرت گفتم. آن مرحوم بس دور اندیش بود و گفت:

شک ندارم او یک پاپاسی از آن پول را به خان نمی‌دهد. حتما هم یکی پیدا شود چغلی او را نزد یلی خان بکند و خان هم که نمی‌آید خواهرزاده و فرمانده جنگی اش را به خاطر این زرنگی تنبیه کند؛ می‌آید خشمش را سر ما خالی می‌کند. طناب از جای باریکش که ما باشیم خواهد گسست. پس تا دیر نشده باید به او پیغام صلح داد. چنین کردیم. کدخدای بنت میانجی این کار شد. حرف‌های اول را زدند و پدرت با وجود بیماری و ضعف بر قاطر نشست و با احمدجان راهی خانه کدخدای بنت شد. قرار بود از آن جا بعد از فراهم شدن مقدمات کار با هم به مجلس صلح یلی خان بروند. راه بنت دور بود و تب و بیماری پدرت بی حد. آن گونه که احمدجان می‌گویند هنگام رسیدن به مقصد جز نعشی نیم‌جان نبود. چند روزی در خانه کدخدا بود و طبیب بنت به مداوایش مشغول، که تقدیر کار خود کرد و او در چند گامی مجلس یلی خان از رفتن بد آن جا باز ماند.»

حاضران در سکوت سر به زیر افکندند و تنها صدایی که برخاست نفس‌های آه گونه بود. میرنیلگ دهان باز کرد تا چیزی بگوید که صدای برادر ارشدش پیش تر کلامش را برید.

«پدر تا دم آخر نگران حال و روز تو بود. می‌گفت اگر بودی به بنت می‌بردت تا با یلی خان روبه‌رو و ختم غائله کند. حتی آن دم که نفس‌های آخر را می‌کشید می‌گفت بگویمت که تا آمدی نفر بفرست نزد خان و به پابوسش برو که تا صلح‌تان ممکن شود. سخت نگران در افتادنت با او بود و می‌گفت دعا می‌کنم تیرت به خطا رود اگر سوی خان تفنگ دراز کنی.»

دیگر نوبت میرنیلگ بود که حرف خود را بگوید. نگاه کوتاهی به دو همدمش محمد و جلال شاه انداخت و سپس نظر سمت دایی و برادر ارشد و دیگر حاضران چرخاند و مأیوسانه گفت: «آشتی با خان؟! کاش مساله فقط همین بود، ولی حالا دیگر این گونه نیست.»

چشم‌های حاضران گرد شد.

«چه می‌خواهی بگویی؟»

میرنیلگ باز نگاهی به دو همراهش انداخت. گویی در گفتن مآووق تردید دارد و در پی کسب اجازه از همراهانش است. نگاه تأییدآمیز آن‌ها را که دید ادامه داد: «ژاندارم‌ها! با ژاندارم‌ها رو در رو شدیم. از مسقط که بر می‌گشتیم باهاشان برخوردیم. حوالی جاسک بود. بیراه نگوییم، خبرمان را داشتند و در کمین‌مان نشسته بودند. به زحمت از چنگ‌شان در رفتیم. شاید هم ردمان را تا این‌جا گرفته باشند.»

میرنیلگ سکوت کرد و سر به زیر انداخت، در حالی که همه با دهانی باز چشم به دهان او دوخته و منتظر توضیحات بیشتر بودند.

محمد به جای برادر ادامه داد: «گفتیم که ما جاسک نزد آشنایی مانده بودیم و میرنیلگ خود تنهایی به مسقط رفته بود. وقتی برگشت ما به سرعت راهی این‌جا شدیم. حتم داشتیم که جنجال قتل لالک را به پاسگاه‌های دو سو خبر می‌دهند. پس بسته شدن راه‌ها دور از انتظار نبود. با کمک دوستان سلاح و زاد و توشه‌مان را بار قاطر کردیم و پنهانی راهی شدیم. همان شد که می‌پنداشتیم. ژاندارم‌ها در کمینگاهی منتظر بودند. و این تدبیر جلال‌شاه بود که جان همگی‌مان را خرید. او بی سلاح و با بار قاطر پیش افتاد و ما با فاصله از پی‌اش می‌آمدیم. ژاندارم‌ها که راهش را گرفتند او وانمود کرد که سوداگر است و از بندر به کوهستان بار می‌برد. این گفته آن‌ها را خوشحال کرد و باج خود را خواستند. جلال‌شاه گفت: «این هم بار من هر چه می‌خواهید از آن خودتان.» آن‌ها به بار هجوم آوردند و همین باعث شد توجهشان از ما کم شود و بتوانیم تا بالای سرشان بیاییم و بی صدا از تنگه رد شویم. وقتی صدایمان کردند دیگر کار از کار گذشته بود. با تیرهامان پراکنده‌شان کردیم و جلال‌شاه هم توانست

بگریزد. یکی دو نفرشان زخمی شدند و بقیه از ترس پیش تر نیامدند و فقط از همان جا تیر می انداختند و ما توانستیم از معرکه بگریزیم.»

گله را فراخوانده و گدام‌ها را برچیده بودند. حصیرها را هم لوله کرده و به پشت قاطرها بسته بودند. خرده ریزهای دیگر هم دانه دانه در حال جمع شدن بود. تصمیم‌همانی شد که میرنیلگ گفته بود؛ کوچیدن به آن سوی مرز، جایی مثل گوادر یا اسپه کهن. میرنیلگ گفته بود: «قول و قرار میارداری را کدخدای شال‌شهر با مرحوم پدر کرده است. حالا که او رفته از کجا معلوم میارداری مان کند. از طرفی حالا دیگر ژاندارم‌ها هم دنبال مانند و ممکن است این جا بریزند.»

همه چیز آماده حرکت شد. منتظر ماندند کدخدا شهقلی از سرحه بیاید و رخصت‌شان دهد. هر چه بود قریب به یک سال میارداری‌شان کرده بود و نمی‌شد بی تشکر و خداحافظی از او رفت.

ولی شهقلی که سررسید، حرفش چیز دیگری بود. «صبر کنید امروز را. فردا شال‌شهری خان راهی این جاست. می‌خواهد ببیندت میرنیلگ. گفته حرف‌هایی با تو دارد.»

میرنیلگ غافلگیر شد، خان شال‌شهر چه حرفی با او می‌تواند داشته باشد؟! من و منی کرد و در جواب گفت: «ولی کدخدا اوضاع مان را که می‌دانی. به صلاح شما و خان شال‌شهر نیست دیگر این جا بمانیم.»

کدخدا فوراً جواب داد: «او همه چیز را می‌داند. ولی گفت نگاه‌شان‌دار تا من فردا خود بیایم. در باره ژاندارم‌ها هم نگران نباش. بی‌اذن خان به قلمرویش وارد نمی‌شوند. این یک روز را بمان و حرمت خان‌مان را نگه دار.»

معلوم بود که میرنیلگ حرف دیگری نمی‌تواند بزند. بعد از ظهر فردایش بود که فریاد برآمد شال‌شهری خان آمده. اهالی اوگینک به پیشواز ایستاده بودند، میرنیلگ و نیلگی‌های مهاجر نیز. همه چیز همان‌گونه بود که میرنیلگ در خیالش می‌پنداشت؛ خان بر اسبی سرخ و پوشیده با زین و زینت چشمگیر می‌آمد و انبوه ملازمان و تفنگچیان دوشادوشش. سوارانی هم با سبیل‌های تابانده و جبهه و دستارهای رنگارنگ با فاصله از پشت سر می‌آمدند که مالوم توی گوشش گفت: «این‌ها سران هیجده طایفه شال‌شهری هستند. شال‌شهری خان عادت دارد هر جا برود، برای سرکشی از سرحداتش، یا نزد دولتی‌ها، یا به مهمانی خانی دیگر، این‌ها را هم پشت سرش راه بیندازد. خیلی می‌نازد به همین دلبستگی طوایف با او.»

سلام و تعارفات معمول که به آخر رسید، شهقلی انگشت سمت میرنیلگ گرفت؛ یعنی که همین است پسر شورشی مرحوم کمال! به یک آن آن دو رودروی هم شدند و چشم بر چشم هم دوختند. خوش قد و قامت بود و خوش تراش، خان شال‌شهر، با چشم و ابرویی در هم کشیده و نگاهی مانده بین مهر و غضب. با وقار از اسب پایین آمد و مهار به ملازم کنار دستش سپرد و خرامان پیش آمد. میرنیلگ همان ابتدا حس خوبی نسبت به او در خود پیدا کرد. این برای او که فکر می‌کرد از همه خان‌ها نفرت دارد کمی عجیب بود. خودش دلیلش را هم نمی‌دانست. ولی حس می‌کرد در پس آن همه دبدبه و تشریفات باز هم در چهره خان می‌شد یک بلوچ با جنم و بی غل و غش و کوهی را پیدا کرد. برای همین ناخودآگاه مشتاقانه به استقبالش گام برداشت و دست در دستانش گفتگوکنان می‌رفت که بر حصیر گسترده مجلس بنشیند.

همه که نشستند از هر دری صحبت شد. نان و کباب‌شان را که خوردند، شال‌شهری خان باز دست در دست میرنیلگ گذاشت و برای گفت‌وگویی خصوصی از مجلس بیرون زد. حرف‌هایش گرم و قاطع و مهربانانه بود.

«شهلی قصه‌ات را به من گفته؛ در شقاوت یلی خان تردید نیست برای همین نمی‌گذارم تنها بمانی. همین جا بمان. پشتت هستم.»

میرنیلگ یکه خورد. حس آرامشی در رگ‌هایش دوید، حس شیرین آسودگی. گفته‌های پر مهر یک یاور مقتدر چه شیرین می‌توانست باشد؛ با خود گفت بیره نبود پدر خود را که به این خان و آن خان می‌چسباند. ولی نه، کاش می‌توانست آن چه را می‌شنید باور کند. با خود گفت: «خان چه می‌گوید؟ چرا باید یک جوان یاغی کوهی نزد او چنین ارزشی پیدا کند؟ چه بسا این بازی دیگری بین خان‌های شال‌شهری و نرشانی باشد و فردای روزم سرم معامله‌ای کنند. هر چه باشد خان جماعت با وجود اختلاف اجدادی یک بلوچ کوهی را هرگز به همدیگر ترجیح نمی‌دهند.»

باید فوراً جواب رد می‌داد. ولی زبانش مگر می‌چرخید و به این آسانی بود؟ خان زبان مهر در پیش گرفته بود و نمی‌شد در برابرش ناسپاسی کرد. ولی مساله درگیری با ژاندارم‌ها بهانه خوبی بود. همان را پیش کشید و گفت که با این وضعیت نمی‌خواهد برای خان اسباب دردسر شود. شال‌شهری خان برای آن هم جواب داشت. «فرماندار شهر پیره خان هم پیمان من است. این برایش مساله کوچکی است؛ خودش راست و ریستش می‌کند. حرف او نزد دولت خریدار دارد.»

میرنیلگ هنوز دوراندیش بود و چموش.

«دل‌م‌رضا نمی‌دهد خان را با این همه دلمشغولی که دارد گرفتار جنجال‌های خود کنم.»

از او زیرک‌تر و مردم‌شناس‌تر، شال‌شهری خان بود.

«بگو اعتمادت به ما نیست میرنیلگ!»

میرنیلگ دیگر صراحت را بهترین شیوه دید. «اگر بگویم چنین نیست، دروغ گفته‌ام. آخر کجا شنیده‌ام خانی خود را فدای یک بلوچ کوهی کند؟» شال شهری خان چون مار به خود پیچید. توان هضم این صراحت را نداشت. برای همین اندکی تند شد.

«ولی من شال شهری خانم. شال شهری خانی که شهره میارداری است. اسم و رسم را نشنیده‌ای؟!»

میرنیلگ نرمی پیشه کرد. هر چه بود خانی نامدار پیش رویش ایستاده بود. آرام گفت.

«در بزرگی شال شهری خان همین بس که طایفه‌ام چندین ماه آزرگار جان و مالش را به او سپردند و دارند با امنیت بغل گوش دشمن زندگی می‌کنند. ولی می‌ترسم از فردای روز...»

شال شهری خان حرفش را برید: «فردای روز چه؟»

سپس مکث کوتاهی کرد و گفت: «باشد، پدرت میار ما بود و تو نمی‌خواهی راه خود را برو. ولی چیزی نگو که وهن اعتبار ما باشد. نام و اعتبار ما ارزان نیامده.»

میرنیلگ چیزی نگفت. برای چند لحظه هر دو خاموش ماندند. داغی بحث از تن‌شان که در رفت خان باز گفت و گو را آغاز کرد؛ آشکار بود هنوز چیزی آزارش می‌دهد. «باشد، اسم و رسم مرا به هیچ انگاشتی، کلام خدا را چه؟ برویم. می‌خواهم وضو تازه کنم. دست روی قرآن می‌گذارم که نگویی قول و قرار شال شهری خان بی‌اعتبار است.»

بار و بنه را از قاطرها باز کردند. گدام‌ها را باز به سرعت افراشند. همه جا پیچید «میرنیلگ میار شال شهری خان شده.»

بین دو برادر بحث بالا گرفته بود. احمد یکی را آورده بود که گله‌شان را ببیند و هر چه بز بخواد سوا کند ببرد و پولی دست‌شان بدهد. ولی میرنیلگ مانع بود. احمد می‌گفت: «چاره چیست. باید همین چهار تا بز باقی‌مانده را بفروشیم خرج اهل و عیال کنیم. تا کی می‌شود سربر این و آن بود.»

– بزها تنها مایملک مایند. بفروشیم‌شان بعد چه؟ فردای روزش چه جوری گذران کنیم؟ چهار بن نخل و زمین و دار و درخت‌مان که در نیلگ است و دست‌مان از کشت و کارشان کوتاه. با این جار و جنجالی هم که راه افتاده دیگر نمی‌شود مسقط رفت و بار تجارت بست، شنیده‌ام هنوز هم در به در پی همدستان قاتل لالک می‌گردند و هر چه بلوچ تازه وارد بوده را سیم جیم کرده‌اند؛ دورادورمان هم حوزه یلی خان است، ژاندارم‌ها هم که امروز و فرداست شک کنند طرف درگیری‌شان آن چند وقت پیش همین خود ماها بوده‌ایم و عنقریب است ناغافل بریزند در خواب طناب پیچ‌مان کنند و بیندازندمان پشت یکی از همان کامیون‌های بی‌قواره و بدصدا و ببرندمان جایی که دیگر کسی نتواند ردی ازمان پیدا کند.

– خوب است که این‌ها را می‌دانی. به هر حال این‌طوری نمی‌شود. باید کاری کرد.

– دیگر چه کاری؟ چند بار رفتم و برگشتم پیش شال‌شهری‌خان که بگوید فرماندار پهره حق‌رسی کند بلکه شر یلی‌خان از سرمان کم شود، برگردیم برویم نیلگ کشت و کارمان را بکنیم؟ ولی چه شد؟ فقط می‌گوید فرماندار پهره همه چیز را نوشته و راهی کرده مرکز. باید جوابش بیاید. صبوری کنید، کار دولتی که به یک روز و دوروز انجام نمی‌شود. این یک روز و دو روزش هم که قربانش بروم، شد چندین ماه آزرگار. خودم زدم کوبیدم رفتم تا کرمان. سفارش «سردار زمان خان بامری» هم دستم بود که می‌گفتند

خیلی جفتش با دولتی‌ها جور است، باز هم چه شد؟ التفاتم کردند؟ دیدی که دست از پا درازتر برگشتم. همین قدرش را شکر که حرمت سردار زمان خان را کردند و زنجیر به پایم نزدند و نینداختندم زندان.

- خب منظورم همین بود اتفاقا. می‌گویم وقتی امیدی به دولتی‌ها نیست خودمان چرا دست به کار نشویم برای فیصله دادن مسئله؟ وصیت پدر را که یادت هست؟ پیش بیفت و با یلی خان رودررو شو و نرمش نشان بده. - که این طور، می‌گویی بروم پابوشش! بگویم خان شکر گذارم که آبروی‌مان را بردی. آواره‌مان کردی. زحمت‌تان شد خیلی. بگذارید دست و پنجه‌تان را ببوسم.

- به هوش باش برادر! می‌بینی که حتی خان شال‌شهر با آن نفوذ و قدرتش باز خود را با شری چون او در نمی‌اندازد. من و توی بلوچ کوهی جای خود، که دستمان به جایی بند نیست.

تلخ بود ولی باید می‌پذیرفت. به هر حال این سرنوشتی بود که خودش برای طایفه‌اش رقم زده بود؛ پس باید برای خروج از این وضع نابسامان کاری می‌کرد. رضایت داد سوداگر پهره‌ای بهترین بزهای گله را سوا کند و پولی دست‌شان بدهد.

مالوم پیش‌تر برگشته بود نیلگ. یکی را فرستادند پیشش که مقدمات کار را فراهم کند؛ قاصدی بفرستد نزد کدخدای بنت و از او بخواهد واسطه‌شان با یلی خان شود. ولی دو سه روز بعد این نه فقط فرستاده‌شان که کل اهالی نیلگ بودند که زخمی و گریان و نالان به سمت شال‌شهر سرازیر شده بودند؛ بر سر می‌کوفتند و فریاد می‌کردند: «سوخت! سوخت! نیلگی دیگر در کار نیست. همه چیز خاکستر شد و به باد هوا رفت. نخل‌ها، درختان سیبچه و لیمو و انار، همه سوختند؛ حتی چریش‌های سایه گستر خانه‌ها.

کپرها هم بر سرمان آوار شد. غافلگیرمان کردند. هفتصد هشتصد تفنگی می شدند. نمی شد جنگید؛ تنها توانستیم زن و بچه ها را بکشانیم سمت قلعه ها ولی دود و زبانه های آتش چون اژدها تا آن جا هم پی مان می دوید. هر که هم جا می ماند زیر سم اسب هایشان له می شد.» مالوم می گفت: «همان شد که از آن می ترسیدم. به جای سردسته پیشین که با پول راضی اش کرده بودم، یلی خان این بار خواهرزاده جوان ترش را فرستاده بود که حکم داشت طفل نیلگی هم در گهواره زنده نگذارد.»

میرنیلگ بر خود لرزید. محزون و شرم زده رفت و گوشه ای نشست. نمی خواست در معرض دیدشان باشد. هر چه می شنید بیشتر در خود می شکست. با خود می گفت: «کاش زودتر دست به کار صلح می شدم. وصیت پدر و اصرار برادر به حق بود و گوش ندادم.»

ولی به یکباره دید که جمع مردان نیلگی به سمت او می آیند، گریان و خشمگین. سر در نیاورد مقصودشان چیست. هر چند یقین داشت به سرزنشی دستجمعی آمده اند. ولی در کمال تعجب او را دوره کردند و برای بوسیدن دست و پایش هجوم آوردند. یکی شان به نیابت از دیگران زبان گشود: «کاش همان روز می فهمیدیم که چه ها می کشیدی از دست این خان ظالم و پر نیرنگ. بی توجهی کردیم به سوز دلت. امروز به سر خودمان آمد. بر سر همه مان. این خان آدمیزاد نیست، خود شیطان است. ولی خوب شد میرنیلگ! گور خودش را کنده است. وای به روزی که ترسو را شیر کنند. حالا با این حماقتش شیرمان کرده.»

نفس او که حرف می زد از شدت احساسات بند آمد. دیگری ادامه داد: «حالا همه به فرمان تو خواهیم بود. چون تو اولین کسی بودی به خود جرات رودر روی دادی. حرف هایمان را یکی کرده ایم؛ ما به انتقام می اندیشیم. آن هم پشت سر تو!»

میرنیلگ سر بلند کرد و نگاهش را در جمع دور و بر گرداند. همه بودند. از جوانان تازه بالغ تا پیرمردها. ناگهان نگاهش حین چرخیدن در میانه جمع متوقف شد و اشک در چشمانش حلقه زد: دو برادر زن سابقش هم چون دیگران به او دست بیعت دادند، و حتی پسر عمه‌اش شکر!

«دایی جان می‌بودی و خوف را در چشمانشان می‌دید. التماس می‌کردند، به پایم می‌افتادند، شعله‌ها که بالا گرفت مثل گراز از زیر پایمان می‌گریختند، مادران بچه‌ها را له می‌کردند و مردان زنان را.» برای هشتادمین بار بود که فرمانده تازه منصوب یلی خان رجزهایش را در گوش او تکرار و کیف او را حین فرو دادن دود تریاک دو چندان می‌کرد. - رعیت همین است دیگر؛ زور ببیند موش می‌شود، روی خوش ببیند خر می‌شود، لگد می‌زند.»

این را یلی خان گفت. و فرمانده جدیدش را تحسین کرد. برای هشتادمین بار. و خوش حال بود از انتخابش. روی نبود که این خواهرزاده تازه جوانش دهان در گوشش نجسباند و پیچ پیچ نکند:

هزار بار گفته ام دایی جان، اختیار تفنگچیان را به این دغل باز کلاش نده. گول این نرسانی نرسانی کردنش را هم نخور؛ کاش حرمت و اعتبار این خاندان به اندازه یک دهشاهی برایش ارزش داشت. کارش شده این که دم به دم تفنگچیان را بر دارد و برود سراغ چپو و "ملام" این و آن! جیب او پر می‌شود و بدنامی‌اش می‌ماند برای شما و این خاندان! از کرباس و دوتا تخم مرغ پیرزن هم نمی‌گذرد. مردم نمی‌گویند یلی خان با آن نام و نشان افتاده به دله دزدی؟! این نام را برای خودت می‌پسندی دایی جان؟

^۱ - خفت گیری رایج خوانین محلی، جریمه و پول زور به عنوان تنبیه قانونی.

یلی خان به این حرف ها عادت کرده بود:

«باز امروز چه دعوایی با هم داشته‌اید؟! می‌گویی چه کنم؟ تفنگ‌چیان را بدهم دست که؟ تو که تازه بیست و یک سالت شده. او دو برابر سناات رفته برایم جنگیده. سه چهار بار تا دم مرگ هم رفته. دست و بازوی من است؛ البته تو هم همینطور؛ چه می‌شد خدای پاک کاری می‌کرد شما دو تا باهم می‌ساختید!»

و او جوابی نداشت جز این که تکرار کند: «دعوا؟! چه دعوایی؟! من اینها را به خاطر خودتان می‌گویم دایی جان!». هرچه هم مثال می‌آورد او فلان جا چه کارها که نکرده خان فقط می‌خندید. ولی آن روز با این خبر که عبدالنبی برایش رسانده بود مسئله باید خیلی فرق می‌کرد.

- دایی جان پس نشنیده‌ای که در نیلگ چه کرده! مگر نگفت همان کرده که شما گفته‌ای؟!

- خب؟!

حالا وقتش بود که هر چه از عبدالنبی شنیده بود بازگوید. خدا را شکر می‌کرد که عبدالنبی عاقل‌تر از آن بود که جرات کند این راز را راسا به خان بگوید و خشم و کینه فرمانده تفنگچیان را به جان بخرد. حالا این‌طوری برای هر دو بهتر می‌شد. هم عبدالنبی بی‌هیچ دردسری به مقصودش یعنی گرفتن انتقام از نیلگی‌ها می‌رسید و هم او فرصت پیدا می‌کرد ضربه‌ای کاری بر کرده رقیبش وارد کند و تسلطش به اوضاع دور و بر را هم به رخ خان بکشد.

«خب نکرده که! خبر دقیق دارم هیچ کاری نکرده! آن‌قدر اسکناس چپانده‌اند دهانش که حکم شما را زمین گذاشته و بی‌صدا برگشته! گفته بودم که، یک دهشاهی ببیند افتاده روی زمین، سکندری می‌خورد این

فرمانده سوگلی شما دایی جان!»

معلوم بود یلی خان از این دیگر نمی‌توانست بگذرد. پرس و جویش را که کرد و مطمئن شد حقیقت دارد، عنان تفنگچیان را سپرد دست این یکی خواهرزاده‌اش که اولین کارش زهرچشمی گرفتن از نیلگی‌ها باشد. و حالا کار او از لحظه برگشتن همین شده بود که هر شب شش هفت باری این قصه را تعریف کند، که مبادا خان یادش برود و رقیبش از کنجی که خزیده بتواند سر و گردن شکسته‌اش را بار دیگر بیرون بکشد.

یلی خان خم شد که دود آخر را بگیرد و کیفورتر شود که دروازه اتاق بالایی قلعه هشت‌طاقی با شدت از هم گشوده شد و یکی با شتاب داخل شد.

«سوختندا سوختندا! خان، باغ کسوران سوخت! زارعان همین الان گریان پشت در قلعه‌اند.»

نشئه پیروزی با این خبر ناپهنگام و ناغافل از سر خان پرید. دود آخر در گلویش گیر کرده بود و پشت سر هم به سرفه افتاد. کسوران بوستان معروف یلی خان بود در نیمه راه فنوج و شال‌شهر؛ آن چنان سبز و پر محصول که سبب رشک خان‌های دیگر می‌شد. خان فنوج گفته بود حاضر است ثلث املاکش را بدهد تا یلی خان کسوران را به او ببخشد که تفرجگاهش کند.

مدتی زمان برد تا دریابد چه شنیده است. سرفه کنان غبار دور سرش را پس زد و با صدای گرفته‌اش فقط توانست بپرسد: «چه؟!»

«نیلگی‌ها! نیلگی‌ها خان، نیلگی‌ها باغ کسوران را آتش زدند.»

خان به دهان خبر آورنده خیره مانده بود. برای اول بار بود که چنین منگ و مبهوت می‌شد. پسرعمویش به جای او بر سر خیر آورنده تشر زد: «کی؟ چه‌طور؟ پس شماها چه غلطی می‌کردید؟»

«ما را هم بستند و زدند. چهل نفری می شدند. چون دیوانه ها بودند. مانده بودیم جلوی کدامشان را بگیریم.»

یلی خان بیش از آن که خشمگین شود دماغ شد. این یعنی چند رعیت کوهی به خود جرات اعلام جنگ داده اند. به عمرش نه چنین چیزی شنیده و نه هرگز تصورش را کرده بود. حالا هم هر چه می کرد بازنده میدان او بود. حتی اگر صد نفر را هم می گرفت و یک جا به دار می آویخت. فرمانده اش برخاسته بود و هیاهو می کرد. «کسوران را نسوزانده اند؛ گور خود را کنده اند این سگ های نیلگی. عموجان الساعه راهی می شوم. تا دل شال شهر. طفل در قنناق هم زنده نمی گذارم.»

یلی خان هنوز در خود بود. تازه داشت به حماقت فرماندهش پی می برد. «لابد این نادان رفته آن جا دوست و دشمن را یکی کرده. تر و خشک را با هم سوزانده! خب همین می شود دیگر! مغز ندارد که، فقط گردن کلفت کرده و زبانش چهل گز شده.»

ولی بیشتر که فکر کرد با خود گفت: «ولی چه کار کنم؛ حساب این سگ های هار کوهی را فعلا فقط همین می تواند کف دستشان بگذارد.» سپس او را با یک تشر راهی کرد. «بی سر بریده سردسته شان توی سبد خرما برنخواهی گشت.»

گروه تعقیب فوراً به راه افتاد. تفنگچیان خان بودند و ژاندارم های حوزه و عشایر هم پیمان خان نرشانی. هر که سر راهشان می دیدند به اجبار با خود همراه می بردند. گروهی را از سر کشت و کارشان گرفتند و عده ای را در حال چیدن پرچین آغل. جمعی را هم در حال لایروبی قنات ده شان گیر آوردند و چند تایی را هم حین چراندن گله شان. عده تعقیب گران افزون از هزار تن شد. آن هایی را که سر راه گرفته بودند پیش انداختند و خود از

پشت سر تاختند تا اگر تیری ناغافل از روبه‌رو آمد سر و کارش با جان و تن دیگران باشد.

خبرهایی ضد و نقیض از مخبران مختلف می‌رسید؛ یکی سر رسیده بود و با آب و تاب می‌گفت نیلگی‌ها را در تنگه «تک کوه» فنوج دیده، دیگری می‌گفت که ردشان را سمت بشکرد گرفته است. آن‌ها هر بار به ناچار به سمتی که خبرها می‌گفت راه کج می‌کردند. یک روز، دو روز، سه روز. و ردی از نیلگی‌ها پیدا نمی‌شد. با این همه دور خود چرخیدن دیگر رمقی به پای‌شان نمانده بود، ولی باید همچنان می‌شتافتند. پای اعتبار و هیبت خان در میان بود. آخرین خبر مخبران پس از روزها این سو و آن سو گشتن رسید. «یاغیان را حوالی دره کوچینک دیده‌اند. ردشان را کف رود کوچینگ گرفته‌اند.»

لشکر خسته باز به راه افتاد. از کوچینک گذشتند. جست‌وجو این سو و آن سو آغاز شد ولی کسی رد و نشانی از نیلگی‌ها نداشت. گویی که خبر از اساس دروغ بود. خسته و درمانده و عبوس کف دره کوچینک باز ایستادند و خود را روی سنگریزه‌های نرم و خیس بستر رود رها کردند. دیگر توان برخاستن‌شان نبود. شروع کردند به شماتت رد زن که چرا لشکر را بی‌ثمر دور خود چرخانده است. او هنوز روی حرف خود اصرار داشت. «خاکستر گرم‌شان را ندیدید؟! پهن قاطر و هسته خرمایشان را نشانتان ندادم مگر؟ شک ندارم که آن‌ها همین حوالی بوده‌اند. شاید از این رود رد شده و از سمت آن کوه‌های روبه‌رو در رفته‌اند.»

دیگران به او خندیدند. از فرط خستگی گوشی شنوا برای حرفش پیدا نشد. از او اصرار بود و از دیگران تمسخر که «دیگر پیر است و هوش و حواسش به باد رفته.» ولی فرمانده ناگهان برخاست و به او گفت که پیش بیفتد. به چند تفنگچی زبده هم اشاره کرد که همراهی‌شان کنند. در حین

پیش رفتن رو برگرداند و به جمع پراکنده پشت سر طعنه زد: «نفس تان که بالا آمد پی مان راه بیفتید. خیال تان را راحت کنم. من بی یافتن یاغیان بر نمی گردم.»

عرض خیس رود را پیمودند. از صخره‌های پر دار و درخت آن سو بالا رفتند. رد زن سمتی را نشان داد و گفت: «درختچه‌های آن سو اندکی خمیده و سرشاخه‌هایشان را چریده‌اند؛ این یعنی که دسته‌ای خر و قاطر به تازگی از این حوالی رد شده. پس حتماً خودشان بوده‌اند.» حرف‌هایش فرمانده را به هیجان آورد. اگر می‌توانست راساً به یاغیان برسد، هم نزد خان ابهتی دیگر پیدا می‌کرد و هم نامش به عنوان سرداری دلیر بر سر زبان‌ها می‌افتاد. آن وقت یلی خان خواهرزاده‌اش را برای همیشه کنار می‌زد و او اختیاردار ریز و درشت عمو جانش می‌شد.

ناگهان ردزن با شوق فریاد کرد: «بیا ببین خان‌زاده. موی قاطر را روی این بوته می‌بینی؟ نباید دور باشند. دیگر با احتیاط باید پیش رفت. لشکر را هم ندا بدهی بد نیست. ولی نه، شاید پنهان و بی صدا پیش رفتن بهتر باشد. بگذار یاغیان فکر کنند لشکر همان جا کف رود افتاده و غافلگیر شوند. خان‌زاده مشتاقانه سمت او خیز برداشت. آن چنان که سنگی از زیر پایش فرو لغزید و ترق ترق کنان فرو افتاد. سپس دست بر صخره ای افکند و خود را به بالا سراند تا دورها را بهتر بباید. ایستادنش همان شد و غرش برنویی از روبرو همان، او ناگهان سرنگون شد و چرخ‌های خورد و چند گامی پایین تر بر ساقه چگردی فرود آمد. خارهای درشت چگرد چون جوالدوز تنش را با درخت دوخته بودند و نای ناله‌ای هم برایش نمانده بود. تفنگچیان همراهش با هول و اضطراب، بی هدف به هر سویی شلیک می‌کردند و خود ناغافل یک به یک فرو می‌افتادند.

تا سایرین خود را به بالا برسانند و بخواهند کاری کنند، یاغیان آب شدند و

خزیده بودند زیر زمین. گرفتن و بستن چند بزچران کوهی به تهمت همدستی با میرنیلگ و تحویل‌شان به دولت چیزی نبود که بتواند جبران این شکست باشد. به سرعت این خبر در سراسر بلوچستان پیچید: «جوانی کوهی به نام میرنیلگ لشکر خان بنت را در هم شکست.»

-شاید به من بخندی کدخدا یوسف، ولی شک به دلم افتاده که این‌ها مقنی نیستند. اول بار تو آوردی‌شان به این‌جا و گفتی که کار قنات خوب می‌کنند. از پیشینه‌شان هم پرسیده‌ای؟

-تو مدت‌هاست این مرامت شده کدخدا چاکر، به زمین و زمان هم شک می‌کنی، به پیشه این بیچارگان دیگر چرا؟ کاهلی در کارت می‌کنند؟

-نه، اتفاقاً بازویشان پر قوت است و کاهلی هم در کارشان نیست ولی رفتارشان به گونه‌ای دیگر است. به مقنی جماعت نمی‌مانند. نکند کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌شان باشد؟

- چه کاسه‌ای می‌تواند زیر نیم‌کاسه‌شان باشد؟! می‌ترسی این‌جا جا خوش کنند و املکت را بالا بکشند؟ چه شد حالا به این بیچارگان شک کرده‌ای؟
-راستش اینان می‌گفتند که از «شستون» آمده‌اند و کار مقنی‌گری پیش از این، آن‌جا کرده‌اند. من لهجه شستونیان را شنیده‌ام. این‌گونه نیست که اینان تکلم می‌کنند. یک‌بار از‌شان همین را پرسیدم، به چشمان همدیگر زل زدند و دمی ساکت ماندند. پس از آن، آن یکی که اوستای کار بود گفت که ما شستونی هستیم ولی در حقیقت آن‌جا ساکن نبوده‌ایم و از همان بچگی دنبال پدر هر جا که نخل و قنات بود می‌رفتیم و ساکن می‌شدیم. حال هم شنیده بودیم که اهالی «اسپی کهن» قدر مقنی را خوب می‌دانند و مزد بهتر می‌دهند؛ برای همین راهی این‌سو شدیم. آخر سال پیش که بمپور بودیم، آب بسیار بود و کسی نه کف می‌روفت، نه قنات نو می‌زد.

- خوب اینان که حرف شان حساب بود کدخدا چاکر! شکات دیگر از چه است؟

- شک کردنم بی دلیل نیست، ولی بگذار الان نگویم. می‌خواهم کمی بیشتر در احوالشان تجسس کنم.

آن روز هوا چنان گرم بود که می‌گفتند آفتاب جنی شده. مقنیان فرسخی بالاتر از آبادی، سر چاه بودند؛ هر دوی‌شان. صدای تق و تق کلنگ یکی‌شان از درون چاه می‌آمد، دور و خفه. آن دیگری هم دم به دم طناب را در می‌کشید و دلو حصیری پر سنگ و خاک را خالی می‌کرد و باز پس می‌فرستاد.

فرستاده کدخدا چاکر سر رسید. «کدخدا ماش‌برنجی بار کرده و گفته شما هم دعوتید. سر و صورت‌تان را بشوید و راهی خانه‌اش شوید که دیگر وقت ناهار شده.»

شاگرد مقنی سر به چاه کرد و حرف قاصد را باز گفت. سپس سر برآورد و پاسخ اوستایش را تکرار کرد.

«اوستا می‌گوید امروز هنوز نیم سر چاه هم نکرده‌ایم. به کدخدا بگو ما نمک پرورده‌ایم. نان و خرمایی داریم، کار که آخر شد همین‌جا می‌خوریم.» قاصد اصرار کرد: «کدخدا گفت تا نیاید دست در طعام نمی‌کنم. حالا من این‌جا می‌نشینم تا شما آماده رفتن شوید.»

کمی بعد هر سه در خانه کدخدا چاکر بودند. سفره گسترده شد. ظرف ماش برنج را آوردند. بعد از آن نوبت ترشی انبه و روغن و پیاز داغ و پیازچه و ریحان تازه بود. پس از روزهای بسیار این اولین بار بود که طعامی گرم و چرب و دلپذیر پیش روشن نهاده می‌شد. بوی ماش برنج داغ و طعم و سوسه انگیزش، مقاومت مهمانان را به سرعت شکست.

بعد از ناهار وقت سرکشیدن شیرچای شد و گفت‌وگویی گرم با مهمانان پر

تلاش، که ناگهان در زدند. کدخدا یوسف بود. وارد شد و با تفنگی به دست کنار دست مهمانان نشست. گفت وگو از نو آغاز شد؛ کدخدا یوسف در این میان بی‌اعتنا به مهمانان با تفنگش دست در پنجه شد. گفت: «چند ماهی است می‌خواهم تمیزش کنم، ولی امان از دلمشغولی و کاهلی، که فرصت برای آدم نمی‌گذارد.»

چند لحظه‌ای گذشت. کدخدا یوسف تفنگش را از هم گشوده بود و هنوز برای سرهم کردنش با آن کلنجار می‌رفت. کدخدا چاکر اعتراض کرد: «به دیدار ما آمده‌ای یا برای ور رفتن با این آهن پاره‌ات؟ این دیگر عمرش را کرده. مال جنگ جهانی است. بگذارش کنار و دمی با ما خوش و بش کن کدخدا!»

کدخدا یوسف بالفور تکه‌های تفنگ را سوی چاکر گرفت. «جانمی‌افتد کدخدا. چخماقش را می‌گویم. کم مانده بود بشکند. نمی‌دانم، به قول تو چون زنگار بسته و فرسوده است، یا این که من باز و بست کردنش از یادم رفته. سال‌هاست دستش نزده‌ام. می‌توانی ببندی‌اش؟»

کدخدا چاکر خندید. «تو تا به حال دست من تفنگ دیده‌ای؟ اگر می‌خواهی بشکنمش باشد بده. حالا نمی‌شود بگذاریش برای بعد؟» کدخدا یوسف با دلخوری گفت: «حالا که دیگر باز شده. می‌گویی تکه‌هایش را بپیچم در بقچه و پشتم حمایل کنم؟»

اوستای مقنی به نظر می‌آمد که کاری به حرف‌های میزبان و کارفرمایانش ندارد، ولی تا حرفشان به این جا رسید ناگهان میان پرید و بی اختیار گفت: «بدهیدش ببینم. که گفته که بسته نمی‌شود؟!»

قطعات درهم را پیش رویش نهادند. آنی نشد که تفنگی دراز و آماده تیر درکردن از میانشان بر کشید و در داستان صاحبش گذاشت. دو کدخدا به حیرت چشم در چشم هم شدند. پس از ایما و اشاره‌های بسیار یکی‌شان

گلوبی صاف کرد و با تردید و تامل زبان گشود: «می‌خواهیم از تو چیزی
بپرسیم اوستای مقنی. قول می‌دهی راستگو باشی؟ قول بلوچی بده.»
مقنی و وردست هر دو گوش و چشم‌شان تیز شد.
-قول؟! برای راست گفتن که حاجت به قول و قرار نیست. حالا چه مگر
می‌خواهید پرسید؟

-نه، این نمی‌شود. اول قول.

جدل آغاز شد، عاقبت حرف میزبان به کرسی نشست و مقنی تسلیم شد.
«ما بلوچیم. برای بلوچ ننگ است که به هر چیز و ناچیز سوگندش دهند
ولی باشد، به احترام نمکتان قسم می‌خوریم.»
دو کدخدا باز به هم نگاه کردند. یکی شان باید سد تردید را می‌شکست.
نوبت به کدخدا یوسف رسید.

«آخرش به ما می‌گویید که اهل کجایید شما؟»

مقنی نفسی راحت کشید و دستی به طعنه بر شانه وردست خود کوفت.
«گمان کردم نکند از خانه کدخدا چیزی کی دزدیده‌ای که این قدر در شک و
شبهه است. کم مانده بود سوگند «نعل و روغن داغ»^۱ مان بدهند! من به
کدخدا چاکر گفته‌ام، نان و قوت ما این کلنگ و دیلم است. اهل آن جاییم
که کار باشد و آب و قنات.»

کدخدا اما یوسف از رو نرفت.

«شما نیلگی هستید. نیستید؟!»

مقنی‌ها از جا پریدند. خنده بر لبانشان ماسید و خون به چهره‌شان دوید.
کدخدا یوسف چشم بر چشم یکی‌شان دوخته و تیر آخر را چکاند.

^۱ - نعل و روغن داغ یکی از روش‌های قسم دادن افراد در بلوچستان قدیم بود است. فرد برای اثبات صحت ادعایش باید دست بر روغن داغ فرو می‌برده و نعل یا انگشتری را بیرون می‌کشید.

«و تو هم میرنیلگی، میرنیلگ!»

مقنی‌ها بار دیگر آشکارا یکه خوردند اما زود قرار خود را باز یافتند.

«میرنیلگ؟! میرنیلگ دیگر کدام بیچاره‌ای است؟»

کدخدا یوسف فریاد کرد: «اگر هستی به خدایت قسم کتمان نکن. ما از

دوستان تانیم و با جان و دل به خدمتگزاری آماده‌ایم.»

مقنی‌ها هر دو خاموش ماندند و سر به زیر. کدخدا چاکر با شور بیشتر

فریاد زد: «ما پرس و جوی بسیار کرده‌ایم و گمان نداریم تیرمان خطا رفته

باشد. تو میرنیلگی، سردسته نیلگی‌ها که آن خان ظالم را نقره داغ کرد.

خبرش همه جا پیچیده.»

مقنی‌ها همچنان خاموش بودند. کدخدا یوسف ادامه داد: «تو قول بلوچی

داده‌ای. اگر نیستی باشد، بگو، شاید ما اشتباه کرده‌ایم. ولی کدام مقنی

است که در یک چشم برهم زدن تفنگ سرهم می‌کند؟»

چند لحظه همه ساکت شدند. نفس از سینه‌هاشان بر نمی‌آمد. ناگهان مقنی

سر و شانه‌ای راست کرد و گفت: «بله، من میرنیلگم. این هم هم‌رزم من

است. ولی شما همه چیز را برهم زدید. ما نباید هویتمان را عیان می‌کردیم.

افسوس که حالا شده.»

بوسه باران کردن و به آغوش کشیدن‌های دیوانه‌وار آغاز شد. ذوق و شوق

دو کدخدا از حد و حساب بیرون بود. مجلس جانی دیگر گرفت و نوای

همدلی ساز و قصه‌آشنایی آغاز شد. کدخدایان گفتند که آوازه کار مردانه

آن‌ها تا اقصای بلوچستان پیچیده و دل‌های بیچارگان بسیار را خوش کرده

است اما حالا در این لباس مقنی‌گری چرا؟

میرنیلگ به تفصیل راز این کارشان را چنین فاش کرد.

«غرور پیروزی آن زمان سرمستم کرده بود. از جای جای بلوچستان برایم

تبریک و تحفه‌های جور واجور می‌رسید. همه چون شما اظهار شادی

می کردند و می گفتند دلمان را خنک کرده‌ای و باز این گونه کن. کدخدایی از فنوج می گفت که خرج یک سالمان را یکجا می دهد اگر فقط یک گوشمالی کوچک به خان آن جا هم بدهیم. چوپانی از ملوران می گفت یک چارک از گله اش را به ما می بخشد اگر شر این قوم و خویش یلی خان را از سرشان کم کنیم. خان شال شهر هم پیغام داده بود که بیا و رسما بگو که لانگ بند و هم پیمان منی و آن وقت کل شال شهر پشتیبانت می شود. همه نیلگی ها هم پشت سرم جمع و منتظر تصمیم من بودند. ولی من در فکر و خیالی دیگر بودم. من این پیروزی را مدیون دعای شیخ غریب شاه می دانستم تا قوت خود، بنابر این ترجیح دادم پیش از هر کار و تصمیمی به دستبوسی او بشتابم. رها کردن یاران در آن بلبشو کار معقولی نبود و چه بسا ممکن بود بدخواهان بگویند میرنیلگ ترسید و گریخت. ولی من در تصمیم خود قاطع بودم.»

همه با تعجب گوش می کردند. میرنیلگ نفسی تازه کرد و ادامه داد: «به هر تقدیر کاروانی کوچک و مخفی به راه انداختم و عازم «پلیری» پاکستان شدم. ولی آنجا حرف شیخ غافلگیرم کرد: «فورا تفنگ را بر زمین بگذار و ترک دعوا کن.» حتی در برابر اصرارم سخت گیر تر شد و گفت: «حتی از آن دیار هم بکوچ. برو جایی که اسمی از جنگ و تفنگ نباشد، اگر خیر و صلاح را می خواهی. برو و یک سال گوشه ای بی نام و نشان زندگی کن. نه کسی بفهمد که هستی، و نه دستت تفنگی را لمس کند.» و توضیح داد که «در طالعت سیاهه ای می بینم. پیش تر هم بود ولی آن زمان سیاهی و روشنی در هم و برهم بود، و روشنی به وضوح می چربید. این بود که تو را به اختیار دلت وا گذاشتم. ولی حالا همه چیز برعکس است. سیاهه بر روشنی می چربد.» از محضر شیخ که بیرون رفتیم سراسر در فکر بودم که نکند اشاره شیخ به غرور مفرطم بعد از پیروزی بود؟ یا آن وسوسه هایی که

دیگران می‌کردند و به جنگی جانانه تر فرایم می‌خواندند؟ نمی‌دانستم. ولی همان کردم که شیخ می‌گفت. تفنگم را به کاروانیان سپردم و آمدم این‌جا. شنیده بودم این‌جا دیار آب و آبادانی است و مردمش از جدال گریزانند. از طرفی خارج از خاک ایران است و دست امنیه‌ها و خان هم از آن کوتاه.»

سخن میرنیلگ با سکوت و آهی بلند به آخرین جملاتش رسید. «ولی افسوس که حالا هم دستم به تفنگ خورد و هم نام و نشانم آشکار شد؛ دیگر نمی‌دانم چه می‌شود. با این حال تا آخر موعده یک ساله خود این‌جا خواهیم ماند. باقی با خدا.»

دیری نشد که کاروانی در گذر، کار خود را کرد. خبر آوردند «یلی خان انتقام خود را گرفت. رفته بود از بشکرد نفر آورده بود؛ از قبایل هم پیمان خود. نیلگی‌ها را تار و مار کردند. سرکرده‌شان جلال‌شاه هم کشته شد!»

میرنیلگ دیگر پای ماندنش در اسپه کهن نبود...

فصل نهم

هوای بعد از ظهر کوهستان لطیف‌تر می‌شد و دیگر از آن تفت سوزان پیشین خبری نبود؛ این یعنی که فصل رویش خرماها است. ولی نخل‌های سیاه و بی سر نیلگ یادشان رفته بود که کم‌کم باید شاخ و برگ‌ی نو برآورند و به پیشواز فصل شکوفه بشتابند. چهچه سکرآور بلبل خرماهای سیر و سرمست هم دیری بود که رفته و جای خود را به غرش گورکی و برنوها داده بود. تق تق موزون و سنگینی هم که گاه و بیگاه می‌آمد، نه ضربت سبز کج بیل و دیلم که سیه بانگ عزاداران هاون کوب بود.^۱ با این حال نیلگی‌ها اندک اندک به همان زادگاه سوخته‌شان برگشته و زندگی را میان جنگ و جدال دایمی از سر گرفته بودند.

میرنیلگ در سیاهه نخلستان نیلگ دلگیرانه قدم می‌زد که صدای تیر برخاست. همه یکه خوردند، دست از کار کشیدند و از یک دیگر پرسیدند: «خبری شده؟ باز کسی حمله کرده؟»

-نکند بشکردی‌ها باشند؟

-نه، گمان نکنم. بشکردی‌ها تقاص همدستی‌شان با یلی‌خان را پس دادند. گمان نکنم بار دیگر جرئت کنند این حوالی پیدای‌شان شود. به گمانم این فقط این یک علامت بود.

^۱ - هاون کوبی از شیوه‌های عزاداری بلوچ‌های قدیم است.

میرنیلگ هم همین را گفت: «گویا صدای تفتنگ و شدل بود. حتماً غریبه‌ای آمده است.»

وشدل، نوجوان تیز و چالاک، نگهبان تنگه پایین دست کوهستان بود تا ورود غریبه‌ها را خبر دهد و اگر لازم شد تا مقصد همراهی‌شان کند. «خیر است انشاءالله.»

این جمله بعدی میرنیلگ بود و بعد از آن رفت به سمتی که مشرف بر تنگه ورودی باشد. حق با او بود. غریبه که نزدیک‌تر شد برق در چشمانش درخشید؛ این مخبر وفادار بنتی‌شان بود که با وشدل می‌آمد. دست و دامنش را تکاند و سمت او دوان شد. از همان دور دست‌های او و غریبه از هم گشود شد و به محض رسیدن همدیگر را در آغوش گرفتند. میرنیلگ با طعنه و محبت گفت: «پیش‌ترها زود به زود می‌آمدی، این دیر کردنت دلشوره به جانمان انداخت که نکند از ما بریده‌ای اشرفا!»

خنده‌ای بلند مجال صحبت را از هر دوشان گرفت. مرد بنتی بعد از آن گفت: «اگر بگویم همین دو روز پیش آن طرفی‌ها هم همین را می‌گفتند باورت می‌شود؟»

چند لحظه بعد هر دو دست در دست هم نجوا کنان لای نخل‌های سوخته گم شدند. میرنیلگ که برگشت، غرق در لذت بود ولی چیزی به همراهانش نگفت جز این دو جمله کوتاه: «بروید آماده باشید، امشب به شکاری بزرگ می‌رویم.»

و رفت که سرشار از شوق و خیال انتقام، در خلوت قدم بزند. تنه نخل‌های سوخته را که ورنده‌ها می‌کرد بغضش ترکیب و خطاب به آن‌ها نجوا کرد: «بالاخره فردا به مرادتان خواهید رسید. تقاص‌تان را می‌گیرم. همان‌طور که تقاص جلال‌شاه را از دزدان بشکرده‌ایم. چنان برشان آوار شدم که نفهمیدند از کجا خورده‌اند. افسوس که همسایه بودند و رحمم به زن و

بچه‌هاشان آمد، اگر نه همان می‌کردم که بر شما رفته است. آتش به بنیادشان می‌زد. فقط عبدالنبی لعین مانده و خان که تقاص پس نداده‌اند. چه کنم دیگر، عبدالنبی اگر به بحرین نمی‌گریخت، نعشش اکنون زیر پای خودتان در حال پوسیدن بود. خان خبیث هم دوبار است که از تیرهایم جان سالم به در می‌رود. آن بار آخر هر چه تیر بود به دیوار قلعه خورد و گردی به لباسش هم ننشست. ولی ثابت می‌کنم افسانه‌ای بیش نیست این که می‌گویند او تیربند^۱ است و گلوله به تنش کارگر نیست. فقط عمرش هنوز برجا بوده.»

و سپس به کپر تازه بنا شده‌اش برگشت که دمی بیاساید و خود را آماده رفتن کند.

نیمه‌های شب بود که گروه میرنیلگ بی‌صدا و با شتاب در پرتوی بدر کامل از دل قله‌های نیلگ بیرون زد. با سر زدن آفتاب گردنه بیژدل در چند گامی بنت در اختیارشان بود. پیچ تند گردنه چون چنبره‌ی اژدهایی که قربانی را در کمین نشسته، در تیر رس تفنگ‌ها بود. میرنیلگ نتوانست مسرتش را پنهان کند.

«این جا را بگیریم نفس بنت را بند آورده‌ایم. مورچه هم نمی‌تواند دور از چشم ما رد شود. مخبر اگر راست گفته باشد، امروز پایان قصه یلی‌خان است؛ و بطلان قصه طلسم و تیربند بودنش.»
ولوله در جمع افتاد، یکی به غرور نعره زد: «دره کوچینک را باز یادشان می‌آوریم.»

دیگری گویی که داغش را تازه کرده اند با هیجان پی حرف او را گرفت.

^۱ - نوعی طلسم در فولکلور بلوچی که در آن جان افرادی که تیر بند می‌شوند از گلوله مصون می‌ماند مگر آنکه تیرها را پیش از شلیک نجس کنند. چیزی شبیه روئین تن بودن.

«حسرتم می‌کشت چرا جنگ کوچینک همراه‌تان نبودم، جگر یلی‌خان را امروز در می‌آورم و خام‌خام می‌خورم.»

روز گرمی بود، برخلاف روزهای پیش. آفتاب نصف‌راهش را پیموده بود و بر فرق کمین‌کنندگان شرر می‌بارید. تن‌ها عرق‌ریزان بودند و مغزها جوشان. لحظات کند و با دلشوره می‌گذشت. شبیه و شک‌اندک‌اندک شدت گرفت. یکی گفت: «ظاهر شد و این سو‌پرنده پر نمی‌زند، گمان نمی‌کنید غش در کار اشرف باشد؟»

دیگری هم به تائید او ادامه داد: «از این‌جا تا بنت که دو سه فرسخ بیشتر نیست، خان اگر بر خر لنگ هم می‌نشست دیگر رسیده بود.»
میان‌خنده جمع، همو که اول بار شک کرده بود پی‌حرف خود را گرفت و گفت: «فکر نمی‌کنید که این یک دام است و اشرف شریک دزد است و رفیق قافله؟ مانده‌ام چه‌طور به یک حرف او بدین‌جامان کشاندی میرنیلگ.»

میرنیلگ عبوسانه سکوت خود را شکست و جواب داد: «اشرف از خان زخم‌کاری خورده، کینه‌ها دارد از او، چرا باید بفروشدمان به همو؟ شما که همه چیز را نمی‌دانید، این که چه‌طور با خبرهایش سر بزن‌گاه ما را از خطر رها کرده است. هر چه باشد او چشم‌ماست در بغل گوش خان.»

عبدالرسول که عضو مسن و سرد و گرم‌چشیده‌گروه بود گفت: «این درست، ولی میرنیلگ! همین هم‌جوار بودنش با خان نگرانمان کرده است. آدمی است دیگر، گیریم که از لج‌خان دل در گروی ما داشته ولی از زن و بچه‌اش که نمی‌تواند بگذرد. اگر خان آن‌ها را گرو گرفته و مجبور به همدستی‌اش کرده باشد چه؟»

میرنیلگ سرش را پایین انداخت و پس از قدری تامل جواب داد: «نمی‌دانم؛ ولی اگر من جای او بودم و خان دو برادر و یک فرزندم را کشته بود چنین آسان مصالحه نمی‌کردم.»

هنوز جای تردیدهای دیگر باقی بود. یکی یاد آور شد: «ولی میرنیلگ! یکی چون او را که به قلعه راه نمی‌دهند. این خبر از کجا آورده است؟»

میرنیلگ ناچار از بازگویی ناگفته‌هایی دیگر شد. «آن‌گونه که خود او می‌گفت خبر را از زیر زبان شتربان خان بیرون کشیده. او را دیده که حاشیه آبادی مشغول چیدن پیرو گیاه است. پشته‌ای جمع کرده بوده. از او پرسیده که آن همه پیرو گیاه برای چه، که او گفته کاروان خان فردا عازم است. شترها را باید سیر و آماده کرد. چیزی بیشتر نمی‌دانسته جز این که مقصد گویا فوج است و قصد لشکرکشی هم در کار نیست.»

قوت یاران سر جای خود برگشت. پس دیر یا زود خبری می‌شود. همین‌گونه هم شد. به زودی دیده‌بان دماغه تنگه دستارش را در هوا تکاند؛ یعنی که سیاهه کسانی از دشت روبه‌رو پیداست.

همگی کنجکاوانه سر برافراشتند ولی فوراً با تشر میرنیلگ به کمینگاه‌هایشان خزیدند. او توصیه‌های آخر را بر زبان راند و برای نظم و نظام دادن یاران این سو و آن سو دوید.

ده بیست اسب و قطاری از شترها در دل سیاهه پیدا شد. نزدیک‌تر که آمدند برق و جلای خانی را در براق و یال و کوپال‌شان می‌شد دید. نفس‌ها حبس شد، دهان‌ها خشک و زیر بغل‌ها خیس. پنجه‌ها بر قبضه برنو و گورکی‌ها چسبید. شکار گام به گام پا به دام می‌نهاد. حالا دیگر نیمی از قطار شترها درون تنگه بود.

«نه! صبر کنید. هیچ کس دست به ماشه نبرد.»

این دستور درگوشی میرنیلگ بود. دهان به دهان چرخید و با تعجب و غر همگان به او برگشت.

«این دیگر چه دستوری است؟! سر بزنگاه است و وقت فرمان آتش.» ملا عبدالرسول خود را به او رساند و گفت: «تردیدت برای چیست؟ لوک مست و مغرور یلی خان را نمی بینی؟ همانی که پیشاپیش همه می تازد، خوب می شناسمش؛ هر جا برای چپو و زورگویی می رود بر همین می نشیند. زین و جهاز زربفتش را ببین، شترش از خودش پرمدعتر. سوارش هم اگر چه لباده به صورت پیچیده ولی جز خود همو که می تواند باشد؟»

میرنیلگ جواب داد: «نقل این نیست عبدالرسول! آن کجاوه های میانه کاروان را ببین. سواران این ها زنده لابد. این کاروانی زنانه است. نمی شود به کاروان زنانه زد.»

«چوتا»ی میان سال برقی در چشمان خشکیده اش درخشید و با لحنی برانگیخته از پشت سرشان ندا در داد: «کاروان زنانه؟! چه بهتر. جواهراتشان خرج ده سال مان می شود. هر چه از رعیت می ستانند می شود آویز گوش و گردن همین ها. چرا نستانیم جای غرامت نخل های سوخته نیلگی ها.»

نگاه شماتت بار همه سمت او برگشت. عتاب عبدالرسول و یکی دو نفر دیگر برای خاموش و سر به زیر کردنش کافی بود.

- تا وقتی با ما هستی گردنه گیری را فراموش کن.

- بس است دیگر. آن کارها مال دوران جوانی ات بود. الآن توبه کن.

ولی «صفر» با صدای کلفت و سبیل های پیچ در پیچش نظری دیگر داشت. «چه گفت مگر بیچاره چوتا؟! زندگی اش را گذاشته و پی تان می دود که تحقیرش کنید؟ به من باشد می گویم گوش تا گوش سر ببریم شان. اصلا همین زن های شانند که...»

ملا سلیمان حرفش را به تندی برید. او با آن که به سن و سال از صفر بزرگ تر نبود ولی به واسطه ریش بلند و نام «ملا» بی که بعد از رفتن به بغداد حاصل کرده بود همیشه جلویش در می آمد.

«صفر! پس این نصیحت‌های ما باد هوا است؟»

سکوت برقرار شد. میرنیلگ هنوز مردد به کاروان خیره مانده بود. اعتراض‌ها دوباره بالا گرفت: «شکار دارد از جلو چشم‌مان رد می‌شود، پس در چه فکری میرنیلگ؟»

میرنیلگ گفت: «نه؛ یک تیر سمت‌شان بیندازیم همه جا پر می‌شود نیلگی‌ها زن کش‌اند. پیش‌تر این نام را هم که به ما چسبانده‌اند.»

غلغله شد. «ولی این که نمی‌شود. این همه راه کوبیده‌ایم که دست خالی برگردیم؟ یلی‌خان را می‌کشیم و زنان را رها می‌کنیم که برگردند. بنت که دور نیست.»

میرنیلگ مردد بود. با خود گفت: «حرف یاران بیراه نیست؛ مگر ماه‌ها بگذرد تا چنین فرصتی فراهم شود. یلی‌خان مگر این روزها به آسانی از قلعه بیرون می‌زند؟» راه چاره دیگری به ذهنش رسید. به همراهان گفت: «فعلاً به کاروان نمی‌زنیم. ولی دورادور پیش‌اش راه می‌افتیم. یلی‌خان حتماً دارد می‌رود فنوج که اهل و عیالش را خانه پدر بگذارد. رسم‌شان است. سال به سال می‌بردشان و یکی دو ماهی می‌مانند. پدرزنش خان فنوج است. ولی از قدیم با هم یکی به دو دارند. از ریخت هم خوش‌شان نمی‌آید. یلی‌خان عادت ندارد این‌همه وقت در قلعه او سرکند. لابد می‌رود زن و بچه‌اش را بگذارد و زود برگردد. گاه برگشتن در همان تنگه فنوج شکارش می‌کنیم.»

عرق سردی بر تن همراهان نشست. دل‌کندن از چنین طعمه‌ای آسان نبود. غرغر همراهان شدت گرفت. ولی میرنیلگ حرف آخر را زد.

«فراموشش کنید. کافی است فقط یک تیر بخورد به کجاوه زن‌ها. آن وقت در دهان عوام ما می‌شویم زن کش و یلی‌خان شهید دفاع از ناموس.»
چند لحظه بعد قافله آرام تنگه را پیمود و آخرین جمازه از بر دیدگان حسرت‌زده‌شان گذشت. آفتاب، مست آتش‌افشانی بود و دیوانه‌وار بر طبل سوختن و سوزاندن می‌کوفت.

چند روزی در راه بودند. کاروان از راه، آن‌ها از بیراهه. تنگه از پس تنگه می‌گذشت؛ تا این که کاروان وارد فنوج شد و آن‌ها از بالای کوهی مشرف به معبرش منتظر ماندند.

دو سه روزی گذشت. سرانجام رسید آن لحظه‌ای که دیده‌بان باید دستارش را می‌تکاند؛ یعنی که طعمه در حال برگشتن است. هر کس دوید و سر جایی که معین بود، کمین گرفت. شتاب لحظه‌ها کند شد. کاروان نرم و آرام وارد تنگه خروجی فنوج می‌شد. این بار عده‌شان جز پنج شش اسب و دو شتر نبود. قدری عجیب بود. میرنیلگ با خود اندیشید: «کاروان یلی‌خان باشد و چنین بی صدا و بی طمطراق؟ باید دو صد سیصد سردار و تفنگچی به بدرقه‌اش به در می‌شدند. رسم این‌گونه بود. نکند او بین‌شان نباشد؟ ولی خوشبختانه نه، این شتر همو است که پیشاپیش می‌تازد.» پس جای نگرانی نبود. با خود گفت: «می‌خواهد رد گم کند ملعون. بی صدا بیاید و بی صدا در رود.» و خندید: «ابهت ما را ببین.»

وقتش رسیده بود. ناگهان فرمان آتش داده شد. تنگه از دو سو لرزید، آن چنان که شاید آبادی فنوج هم. غرش باروت بود و نفیر مرمی و نعره جمازه‌ها. فریاد میرنیلگ در این میان از بالای سر بلند شد: «تفنگ‌ها را فقط سمت یلی‌خان بگیرد. تا او نقش بر زمین نشده، تیر حرام دیگران نکنید.»

زرق و برق شتر خان نشانه روی او را آسان کرده بود. لحظه‌ای نشد که سوارش در هوا چرخ می‌زد و زیر چارپایان دیگر پهن شد. سوار پشت سرش هم همین گونه شد. دیگران جان خود را برداشتند و بی آن که به بالا و پشت سر بنگرند دیوانه‌وار پیش تاختند و از انتهای تنگه در رفتند.

فرمان پایان آتش داده شد. مهاجمان با شوق تمام پایین پریدند تا فاتحانه سر نعش خان بایستند و جان‌کندش را با بغض و کینه‌ای دیرین تماشا کنند.

بوی خون بود و غبار و دود شوره و بوی کام جمازه‌ها. تفنگ‌ها را سمت نعش‌ها گرفتند و نزدیک و نزدیک‌تر شدند. ناله یا جنبشی بر نخاست. یکی‌شان دست پیش برده و لباده از صورت خان بر کشید. همه خشک‌شان زدند؛ مقتول یلی‌خان نبود.

«ولی چه طور این ممکن است؟» هیچ کس جوابی نداشت. فوراً دویدند بالای سر آن دیگری. گفتند لابد خان آن دیگری است. دستار از سر و رویش گشودند. او هم یلی‌خان نبود!

«حرف حساب می‌زند جنگوک، ولی چه کنم که کارهایش ناصواب است.» این حرف دل میرنیلگ بود. جنگوک می‌گفت که می‌خواهد همراه و هم‌زمش شود. اگر تا چند روز پیش چنین پیشنهادی می‌شنید بی هیچ تردید و درنگ ردش می‌کرد؛ هر چه بود جنگوک شهره باج‌گیری و راهزنی بود و او حتی از آوردن نامش در جمع خود اکراه داشت. ولی حالا شده بود فرشته نجات. برگشتنش از شکار ناکام یلی‌خان در تنگه فنوج همان و افتادن در کمین ژاندارم‌ها همان؛ آن چنان ناغافل که یکی دو یارش را از دست داد و خود تا مرز دستگیری و کشته شدن پیش رفت. اگر جنگوک

سر نمی‌رسید و از پشت سر ژاندارم‌ها را قلع و قمع نمی‌کرد، سرنوشت او حالا چیزی دیگر بود.

حالا این دو بر قله‌ای امن دور هم نشسته بودند و از مآواقع می‌گفتند. میرنیلگ پرسید: «چطور شد که چنین به هنگام سررسیدی و چرا خودت را جلو انداختی و سپر بلا کردی؟» جنگوک گفت: «هیچ منتهی بر سرت نمی‌گذارم. چه بسا تا چند روز پیش به چشم رقیبی نگاهت می‌کردم که نام و نشانم را محو کرده. پس این کارم به خاطر علاقه به تو نبود؛ به خاطر تنفر از ژاندارم‌ها بود. از شان واقعا نفرت دارم. حتی شنیدن این کلمه آزارم می‌دهد. تصور لباس چرکی‌شان آزارم می‌دهد. وجودشان آزارم می‌دهد. اصلا نمی‌دانم خدا این موجود مزاحم را برای چه آفرید. شاید برای دق دادن من. ولی من زیرک‌تر از آن‌هایم. من دق‌شان خواهم داد. راستش آن روز قصد گذر از همان حوالی را داشتم. من در کار خود خیلی محتاطم و راه و رسم خود را دارم. وقتی می‌خواهم بروم جایی، اول رد ژاندارم‌ها را می‌گیرم ببینم کجا می‌خواهند بروند. بعد پشت سرشان راه می‌افتم. بیچاره‌ها هرچه می‌چرخند هیچ ردپایی از من نمی‌بینند، در حالی که من درست از پشت سر دارم سایه به سایه تعقیب‌شان می‌کنم. هر وقت هم یکی‌شان چموشی کرد و به عقب برگشت، سروکارش با تفنگ دراز شده و آماده شلیک همراهانم است که پشت سرشان کمین کرده‌اند. تا آن‌ها بفهمند چه شده و از کجا خورده‌اند من ده بیابان گز کرده‌ام.

آن روز مخبرم خبر داد گله‌ای از همین لباس چرکی‌ها شدیداً در تکاپو هستند و به سرعت دارند به همان سمتی می‌تازند که تو و دسته‌ات بودی. ولی آن لحظه اصلاً به فکرم خطور نکرد که این‌ها دنبال تو کرده‌اند. با آن اسم و رسمی که از تو شنیده بودم، اصلاً فکر نمی‌کردم این‌طور ناشیانه بروی توی کام دشمن. گفتم معلوم نیست ریخته‌اند سر کدام دله دزد

بیچاره. پشت سرشان راه افتادم، که دیدم بله طرفشان تویی. گفتم سوز دارد این لباس چرکی‌ها خوش حال برگردند پاسگاه، که یک یاغی صاحب نام را کشتیم. و کاری را که باید کردم.»

جنگوک نفشش برید. تند تند حرف می‌زد. هیچان زده بود. میرنیلگ شاکرانه سر به زیر افکند و فقط گوش داد. همراهانش هم. همراهان جنگوک حرف‌های سرکرده‌شان را کلمه به کلمه تایید و تحسین می‌کردند. او ادامه داد: «می‌دانی، من با خان و خوانین خیلی کاری ندارم؛ یعنی اصلاً گذرمان به هم نمی‌افتد. هرچه باشد زبان هم را بهتر می‌فهمیم. ولی امان از این ژاندارم‌ها. دندان گاز گرفتن ندارند، ولی عوعوی‌شان خواب و آرام نمی‌گذارد. به نظرم ما یاغی‌ها باید پشت هم باشیم. چه فرقی می‌کند. امروز تو در کمین افتاده‌ای، چه بسا فردا من. باید به داد هم رسید.»

میرنیلگ به حدی که لازم بود تشکرهایش را کرد و دیگر نوبت قدری صراحت بود. «در دلیری‌ات حرفی نیست ولی کار من و تو یکی نیست. من گردنه‌گیری در مرامم نیست. تو راه خود را برو و من راه خود، ولی حق می‌گویی که دورادور باید پشت هم باشیم.»

جنگوک برآشفتگی‌اش را در خنده‌ای تصنعی پیچید و گفت: «بگو دیگر. رک بگو دیگر. این یعنی دست رد بر سینه جنگوک. آن هم وقتی که جنگوک دست دوستی داده. من لفاظی و در لفافه سخن گفتن نمی‌دانم. ولی عمرم و تجربه‌ام از تو افزون است. پس بگذار من هم حرف دل‌م را زده باشم. تحملش را که حتماً داری. می‌دانی، تو رسم نام‌آور شدن می‌دانی رسم نام‌آور ماندن نه. دو روزت نبود به کوه زده بودی، یک‌باره شدی تاج سر یاغی‌ها. سرت قسم می‌خورند خیلی‌ها. حالا ما را بگو که یک عمر جان کندی‌م و این همه ژاندارم نجس زیر خاک کردیم، نام‌مان شده جنگوک راهزن؛ به گوش‌مان می‌رسد دیگر. ولی من حالا دیگر حسادت در دل‌م

نیست و برای رفاقت آماده‌ام. از سرمچار^۱ جماعت خوشم می‌آید. ولی گفتم که، تو رسم نام‌آور ماندن را نمی‌دانی. تمام فکر و ذکرت شده کشتن یلی خان و نمی‌دانی پیروزی‌ات به چغلی یک چوپان بند است. شنیده‌ام جنگ را جلال‌شاه یادت داده، مرحوم مرد قابلی بود، ولی نماند که این را هم یادت بدهد که ...»

ولوله جمع حرفش را برید: «چغلی چوپان؟»

جنگوک پوزخندی زد. «پس این را هم نمی‌دانستید! فکر می‌کردم تا حالا ته و توی همه چیز را در آورده‌اید. این هم بهترین دلیل برای حرفم، که هنوز جنگ کردن نمی‌دانید. بله. کار کار چاشوک چوپان بوده. نرسیده به همان گردنه اول شما را دیده و خبر به یلی خان داده. البته نمی‌دانسته که شما کیستید؛ فقط گفته که غریبه‌هایی را دم صبح حین گذر دیده. یلی خان هم هوشیاری به خرج داده و آن دو معتمد بنتی را به بهانه‌ای جای خود فرستاده. تازه شانس آورده‌اید که آن بار اول به کاروان نزدیک. یلی خان با عده بسیارش مخفیانه از پس کاروان می‌آمدند. نیتش این بوده که تا شما به کاروان زدید از پشت سر غافلگیرتان کند. نتیجه هر چه که می‌شد پیروز میدان او بود؛ یا شما قلع و قمع می‌شدید و یا آن دو قربانی را می‌کشتید و از قبیله‌شان دشمنی دیگر برای خود می‌ساختید، که در نهایت همین کردید. یلی خان وقتی هم که دیده کاروان از تنگه رد شد و خبری نشد حرف چاشوک را بی اهمیت پنداشته و برگشته است، غافل از این که شما هنوز در پس کاروانید.»

و سپس رو به میرنیلگ کرد و گفت: «گمان داری آن چوپان دل در گروی یلی خان داشت؟ هرگز نه! با تو عنادش بود؟ آن هم نه. حتی ته دل شاید دوستت هم می‌داشت. پس چرا اول به مهربانی شیرتان خوراند و بعد از آن

^۲ - سرمچار یعنی بیباک، کسی که پروای سر خود را نمی‌کند.

یکراست رفت سراغ یلی خان؟ دلیلش خوف بود. خوفی که نام یلی خان دارد و نام شماها نه. محبوب دل‌ها شدن قدرت نمی‌آورد. خوف است که پر هیبت‌ترت می‌کند و نتیجتاً ایمن‌تر. مردم این گونه‌اند. اجلات نیامده بود که ما سر رسیدیم، وگرنه فردا روز از درون گور تماشا می‌کردی همین فقیر بیچاره‌ها چه رقصی با دهل و سرنای یلی خان نمی‌کنند و چه نفرین و لعنت‌ها بارت..»

لحن جنگوک همه را متاثر کرده بود. تلخ بود ولی گویا راست. از او پرسیدند: «ولی تو همه این‌ها را از کجا می‌دانی جنگوک؟»

جنگوک فاتحانه لبخندی زد و گفت: «یاغی اگر حساب کوهستانش را نداشته باشد که یاغی نیست؛ من همه جا نفر دارم. وای اگر جایی خبری شود و به من دیر برسد. گوش و دماغ بریدن کمترینش است. یلی خان و ژاندارم‌ها که مثلاً مامور دولتند و چوب قانون دستشان است، با ایجاد رعب و وحشت کارشان را پیش می‌برند، من یاغی یک لا قبا که دعوی قانون هم ندارم چرا نه؟»

میرنیلگ سختش شد. خیلی. تصور این که یک چوپان بی نشان به آن سادگی همه نقشه‌اش را به باد داده بود جانش را آتش زد. نتوانست طاقت بیاورد. با درهم و غضب آلود از روی صخره‌ای که نشسته بود برخاست و قدم زنان سویی رفت. صفر هم به دنبالش. «نگران چه هستی میرنیلگ؟ به من واگذارش کن. فقط ببین و تماشا کن به جای یک چاشوک ده تایشان را دار می‌زنم.»

ولی او نمی‌شنید. به دنیایی تازه می‌اندیشید که جلو چشمانش قرار گرفته بود. با خود گفت: «اگر دنیای کوهستان رسمش این باشد، جنگوک هم برای خود نعمتی است.»

فصل دهم

توصیه شیخ غریب شاه غیر منتظره و عجیب بود: «نزد دولت تقاضای تامین دهید، به یلی خان هم پیغام آتش بس! بعد از آن کارتان نباشد. تفنگ‌ها تان را به دیوار کپرها بیاویزید و گرم کشت و کار شوید. آبادی‌ها تان را از نو بسازید. هر چه مقدر است، همان می‌شود.»

ناکامی‌های مکرر در کشتن یلی خان بذر تردید را در دل میرنیلگ افکنده بود که مبادا افسانه تیربند بودن او راست باشد؛ برای همین یکی را فرستاده و طلب دعا کرده بود از شیخ، که تیرش به تن یلی خان کارگر شود. شیخ جواب داده بود:

-دعای مرگ کسی را هرگز نمی‌توان کنم، ولی دعا می‌کنم خدا به‌تان فرصت زندگی آرامی ببخشد؛ اگر مقدر باشد.

-زندگی آرام آن هم با وجود یلی خان؟ مگر او می‌گذارد؟
-می‌گذارد. یعنی نمی‌تواند نگذارد، اگر مقدر باشد.

و بعد همین توصیه آتش بس را کرده بود. حالا همه متعجب و مردد بودند. پیغام آتش بس به یلی خان؟! ممکن نیست کینه توزی چون او به آتش بس رضایت دهد. رضایت هم بدهد پایبندش نخواهد ماند. ولی چاره چه بود؟ میرنیلگ به توصیه‌های شیخ یقین داشت. و همان‌گونه کرد.

قاصد میرنیلگ از بزرگان بنت بود و به قلعه کم رفت و آمد نداشت. ولی آن روز مگر تاب پا نهادن به آن سوی آستانه دروازه را در خود می‌دید؟ مردد و با ترسی عجیب ایستاده بود و هزار جور فکر جور و ناجور به سراغش

می آمد: نکند تا اسم میرنیلگ را بیاورد یلی خان حرمت پیشینش را به کناری نهد و فرمان دهد ببندهش به همین تیرک حیاط قلعه و تا جا دارد شلاقش بزنند. حتی از این بدتر، نکند گمان کنند جاسوس او هستم که در این صورت به کمتر از مرگش رضایت نخواهند داد. اما نه، قاصد را که کسی نمی کشد. فوقش جواب تندی به من می دهند و بیرونم می کنند. هر قدم ده بار پیشیمان می شد که چرا دیشب به قاصد پنهانی میرنیلگ جواب مثبت داد و این شر احتمالی را برای خود خرید. ولی بعد به خود قوت قلب می داد که بالاخره برای کدخدایی کردن و سری از سرها در آوردن تن دادن به این فشار و اضطرابها لازم است. خوش و بش دوباره نگهبان او را به خود آورد که دستش را گرفته و او را به درون دعوت می کرد: «ناخوش احوالی امروز کدخدا. نبینم مانده باشی!»

وقتی با ترس و تردید در برابر خان نشست و بالاخره با هزار زحمت و بعد از کلی صغری و کبری زبانش چرخید و حرفش را زد، هرگز در خیالش هم نمی گنجید یلی خان چنین استقبالی از پیغامش کند. چهره درهم خان ناگهان گشاده شد و با لبخندی مشتاقانه گفت: «من که پیش تر گفته بودم؛ نفع این جنگ بی حاصل را بیگانگان می برند. خوب شد نیلگی ها عقل و هوش شان برجا شد و فهمیدند ملعبه دست این شال شهری ها شده اند.»

وقتی که قاصد میرنیلگ خندان بیرون رفت، خان زیر لب غرید: «فی الحال مالیات گه واجب تر است.»

سپس آرام تر نشست و با خود گفت: «بین خدا خود چه سان کارها را به وقتش درست می کند؟ جدال بی ثمر با این چهار دزد نیلگی که فقط تن فرسودن بود و آبرو به باد دادن.» پیغام میرنیلگ به یلی خان درست آن دم رسیده بود که او پکر نشسته بود و در باره خانی قصبه گه می اندیشید: «کجایی جد نرسانی مان؟ کجایی که بیینی مرکز خانی ات گه، دست یک

بیوه زن افتاده. حرمتی دیگر برای این خاندان می ماند؟! یعنی یک مرد توی این طایفه پیدا نمی شد؟ چه کنیم دیگر. ما را که دل مشغول یک بلوچک کرده اند که اگر بزند، ما بدنامیم، اگر بزیمش، باز هم ما بدنامیم. فتنه شال شهری ها است دیگر. ولی نه، کرم از خود درخت است. خاندانی که سر نداشته باشد همین می شود. هر کسی ساز خود را می زند. باید فکری اساسی کرد...»

آن روز به جای نسیم صبحدم، گه با توفانی پر هیاهو بیدار شد؛ یلی خان با سی صد سوار از بنت و بشکرد آمده بود که تلخ کامی شکست از نیلگی ها را با غارت این قصبه شیرین کند. «ضابطی گه به حکم قانون دست نرسانی هاست. حالا که خان آن قصبه مرحوم شده، عنان داری اش را من باید کنم، که سردار این طایفه ام، نه یک بیوه زن!»

مباشران یلی خان دفتر و دستک ها را گشودند و به راه افتادند تا خانه به خانه مالیات بستانند. سواران بشکردی هم با اسب در پسکوچه ها می تاختند و پشت سر هم تیر در می کردند که مبادا کسی زهره کند از جلوی شان در بیاید. ژاندارم ها هم در پاسگاه خزیده بودند و و مصلحت بر دخالت ندیدند.

قصبه سرتاسر در رعب و وحشت بود و یلی خان ترکتازی به مشغول. کاری از هیچ کسی بر نمی آمد. بخشی از نرسانی ها هم به او پیوسته بودند. برای آن ها چه فرقی می کرد چه کسی خان باشد. هر چه بود یلی خان از تیره و تبار خودشان بود و اقتدار او مایه مباهات شان. ولی بیوه ی خان گه این را برنتافت. وقتی یاوری قابل دور و بر خود ندید به جای خزیدن در گوشه قلعه و گریه و غصه خوردن ناگهان نقابی بر چهره انداخت و از قلعه بیرون

زد و رگ غیرت دولتی‌های پایتخت را با این تلگراف بیدار کرد: «این مملکت محمدرضا شاه پهلوی است یا اصطبل یلی خان لجام گسیخته؟» بخت با او یار بود. دولت مصدق چندی پیش تر حکم به خلع سلاح عشایر داده بود و در مکران همه تمکین کرده بودند الا یلی خان و یکی دو خان دیگر. بقیه‌شان که می‌دانستند بدون پشتوانه سلطنت هیچ قدرتی ندارند فوراً اطاعت کرده بودند و به خاطر همین تمکین‌شان هریک با کمال احترام به منصب دولتی رسیده بودند. بهتر هم شده بود برای‌شان؛ هم مقرری ماهانه از خزانه دولت می‌گرفتند و هم کماکان مالیات‌شان را از رعایا می‌ستاندند.

چیزی که یلی خان به ذهنش خطور نمی‌کرد عزم دولت در اجرای این دستور بود. فرصت برای رقیبان او جور شد، خصوصاً برای خان شال‌شهری و فرماندار پهره که طایفه‌اش از قدیم‌الایام هم‌پیمان شال‌شهری‌ها و دشمن نرسانی‌ها بود. فوراً هنگ ژاندارمری زاهدان از جا کنده شد. گه پر شد از ژاندارم و ارتشی و چریک دولتی. فرمانده ژاندارمری بلوچستان و سیستان با حکم دستگیری یلی خان آمده بود. غرش تیرها ناگهان گنجشکان کوچک باغ‌ها را تاراند و عاشقی از سر بلبلان سرمست محله انبگ گه پراند. یلی خان هرگز چنین انتظاری نداشت ولی به سرعت خطر را بو کرد و از پسکوچه‌ها عقب جست و در انبوهی نخل و باغ‌های حاشیه شهر سنگر گرفت. شال‌شهری خان که فرماندهی حمله را در اختیار گرفته بود لجوجانه پیش تاخت و خاکی پوشان ژاندارمری را سوی کشتزارها کشاند.

ولی دست آخر این نه مردان یلی خان کهنه‌کار، که سربازان سردرگم و سر و پا غرق در لجن بودند که یک به یک لای شالی‌ها و پشت حصار باغ‌ها شکار تیر یاغیان می‌شدند. ژاندارم‌ها به ناچار عقب جستند و یلی خان

توانست راه خود را به بیرون از گه باز کند و گرداب وار فرو بچرخد و از نظرها گم شود.

تعقیب ادامه داشت. دستور حرکت به بنت داده شد ولی راه ماشین رو نبود. مال رویی بود که گاه از کف رود می‌گذشت و گاه از دل سنگلاخ. ناچار بودند قدم به قدم صخره‌ها را بکنند و از سر راه بردارند که چرخ ماشین‌ها بتواند پیش بتازد و یا سنگ و خاک و شاخ گز بر گودال‌ها فرو می‌ریختند. گاه آدمی بر ماشین سوار بود و گاه ماشین بر آدمی. تا به مقصد برسند، خورشید دو سه باری برخاست و نشست.

بنت غرق در وحشت و سکوت بود. نه زارعی به کشتزار مانده بود و نه کودکی به بازی در کوچه‌های گرم و خلوت ظهرها. قشون از خانه‌های اهالی گذشت و سمت قلعه هشت طاقی سرازیر شد. تیرها چون تگرگ از همه سو بر سر و سینه ستبر قلعه باریدن گرفت. ولی از آن سو نه تیری شلیک شد و نه کسی با پارچه سفید تسلیم بیرون زد. سر و صداهای تیرها که کمی خوابید کدخدای بنت بیرون زد و فریاد کرد: «بی‌جهت دارید تیرهای قیمتی دولت را حرام این خشت و گل می‌کنید. قلعه خالی است.»

فرمانده قشون که کدخدا را نمی‌شناخت؛ اشاره به دو سرباز کنار دستش کرد که بپرید از پشت بام پائین و بیاوریدش ببینم چه می‌گوید. کدخدا حالا دیگر بین مهاجمان بنت بود و ماقع را چنین باز گفت: «یلی‌خان این‌قدر عقلش می‌کشید که با این بلبشور دیگر برنگردد قلعه‌اش. از همان گه که از دست‌تان در رفت خود را به کوه‌های آن سوی رود کشاند. کمینگاهی دارد آن‌جا ده برابر ایمن‌تر از این قلعه. نزدیک شدن به آن حکم مرگ را دارد. خواهرزاده‌اش همین دیشب برگشت و زن و بچه‌اش را مخفیانه از قلعه خارج کرد. سرو صدای قاطرهای‌شان نصفه شب می‌آمد. ولی کسی جرئت نکرد بیرون بزند و پرس و جویی بکند. تا آن‌جا که من خبر دارم همراهان

بشکردی‌اش هم که دیده‌اند هواس پس است، از همان نیمه راه بنت و گه رهایش کرده و سمت بشکرد گریخته‌اند.»

کدخدا نگران بود مبادا سربازان خسته و گرسنه بهانه‌ای برای تعرض به جان و مال اهالی پیدا کنند، و همان کنند که قشون قجر نیم قرن پیش کرده و هنوز در ذهن‌ها مانده بود. دستور داد گله‌ای بز سربردند و همه را به پلو و کبابی جانفزا دعوت کرد. افسران و سران طوایف بر بالش‌های مهمان‌خانه درندشت کدخدا لمیدند و سربازان و چریک‌های محلی در سایه‌سار نخلستان روبه‌رو. بوی کباب و تریاک از خانه کدخدا بهم آمیخت و کوچه به کوچه دویدن گرفت.

سفره گستردند. ولع سربازان تماشاکردنی بود. استخوان‌ها را هم چنان می‌جویدند که گویی قحطی هفت‌ساله پیش رو است. حق داشتند، چند روز گرسنگی بین راه جای خود، از حالا به بعدش هم معلوم نبود که چه‌ها خواهد شد و در دل کدام کوهستان خشک و بی آب و علف از بی‌غذایی تلف خواهند شد. بعد از آن که روده‌های خشک و تن کوفته‌شان جان گرفت، گفت‌وگو برای شیوه تعقیب آغاز شد. برخاستند و از خانه کدخدا بیرون زدند. صدگام آن طرف‌تر زیر پای‌شان دره‌ای پهن و عمیق گسترده بود؛ صاف و بی درخت، بسان جنگلی از سنگریزه و شن و قلوه سنگ. آن سوی این دره عریض، همان کوهستانی بود که می‌گفتند یلی‌خان در آن پنهان شده است. یک از محلی‌های همراه که نمی‌خواست بنت بار دیگر صحنه کشت و کشتار شود گفت: «حق با کدخدا بود؛ گسیل قشون از این دره مانند آن است که یک گله‌ی بی حفاظ را راهی لانه‌گرگ کنیم. یک چلاق را هم بنشانی آن بالا و تفنگی بدهی دستش، نصف یک قشون را چشم بسته تلف می‌کند. می‌گوییم سرهنگ، همین که این معلون دربردر شد کافی نیست؟»

فرمانده قشون هم نگاهش را به دورها دوخت و گفت: «من دستور دارم کار را تمام کنم. ولی حرف تان بی‌راه نیست. پهنای رود خیلی زیاد است. هیچ عوارض جغرافیایی هم ندارد. حتی دار و درختی هم وسطش سبز نیست که سربازان پشت‌شان سنگر بگیرند. تا قشون برسد پای کوه، آن‌هایی که آن بالا هستند به تعداد فشنگ‌هایی که همراه‌شان هست می‌توانند آدم بکشند. ولی باید راه دیگری باشد؛ ببینم، چقدر وقت می‌برد این کوه‌ها را دور بزیم و از پشت سر برسیم به جایی که یاغیان احتمالا پناه گرفته‌اند؟» سردار محلی نظر داد: «این رود پیچ می‌خورد دور تا دور این کوه‌ها. با همین پهنای. بلکه عریض تر هم می‌شود. آن‌ها هم از هر نقطه‌ای که باشند به دور و بر مشرف‌اند.»

فرمانده به فکر فرو نرفت. او نیامده بود که دست خالی برگردد. ولی نهایت حماقت بود که سربازانش را آگاهانه تلف کند. بعد گفت: «فعلا بهترین کار این است که یک دسته سرباز ورزیده بگذاریم همین بنت و بقیه برگردیم. من هم تا آن موقع کسب تکلیف می‌کنم.» شال شهری خان آه از نهادش در آمد با این حرف فرمانده. می‌دانست که وقتی قشون برگردد و این هیاهو بخوابد دیگر یلی خان از قفس پریده و مگر خواب کشته شدنش را ببیند. خوب می‌دانست او چقدر استاد از سر گذراندن بحران‌ها است و فوراً چهار روز بعد همه چیز را با کمک هم پیمانانش رفع و رجوع خواهد کرد و جلوی چشمان او به قلعه باز خواهد گشت. بنابر این با شدت و حرارت هر چه تمام تر سعی کرد فرمانده را مجاب به حمله کند. ولی تردید فرمانده را که دید گفت:

«اصلاً خودم پیش‌گام می‌شوم. فشنگ و سلاح از شما، نفر از من. جنگجویان هیجده طایفه شال شهری به خون این ملعون تشنه‌اند. شما

اجازه بدهید تا فردا غروب از کوه قاف هم که باشد شکارش می‌کنم و جسدش را می‌اندازم زیر پای تان.»

برای فرمانده قشون سلطنت هم چه از این بهتر که بلوچی پیش‌قراول شکار بلوچی دیگر شود. اجازه داد. شال‌شهری خان فوراً به گروه خود برپا داد. آن‌ها از زیر سایه نخل‌ها مشغول بستن قطارها و بند سواس‌های شان^۱ شدند. تا آن‌ها بخواهند نظم و نظامی بگیرند، شال‌شهری خان با شعف و سرشار از اقتدار سوی قلعه هشت طاقی شروع به قدم زدن کرد. همان قلعه‌ای که روزگاری پیش‌تر نعش خویشانش را کشان‌کشان از آن بیرون برده بودند. تا به امروز به خواب هم نمی‌توانست ببیند که تا چندگامی دروازه و زیر نخل‌های دور و بر این قلعه دارد چنین رجزخوانان قدم می‌گذارد. بی‌اختیار لب به واگویه باز کرد: «کجایی جد بزرگ که ببینی الان کجا ایستاده‌ام. بر در همان قلعه‌ای که قصه‌اش را هر روز و شب با آه و حسرت نقل می‌کردی و سیل اشک امانت را می‌بریدی. همان‌جایی که می‌گفتی با نعش دلیران مان بی‌حرمتی‌ها کرده‌اند. همان‌جایی که گفته‌اند زمین و آسمان هم به هم برسند پای شال‌شهری دیگر هرگز به این جا نخواهد رسید. حالا همان‌ها را ببین چون موش گریخته‌اند و ما می‌رویم از سوراخ به درشان بکشیم.»

رجزخوانی و درد دل‌های شال‌شهری پایان نداشت. تمام وجودش آکنده بود از حس تند انتقام. می‌گفت: «موعد قیامت اگر هزار سال دیگر هم باشد امروز خواهش گسترده. جلوی چشم همه. آخرالزمان می‌کنم امروز را برای خاندان نرسانی.»

^۱ - کفش محلی مخصوص کوه و سنگلاخ که از طناب‌های کوبیده و تابیده شده برگ نخل وحشی بافته

ولی وقتی برگشت، در کمال تعجب دید جنگجویانش هر یک گوشه‌ای می‌لوند و خبری از نظم و نظام و آماده شدن در کار نیست. نزدیک بود از خشم گریبان خود را از هم بدرد. این عادتش بود. گریبان اولی‌شان را گرفت.

-چه مرگتان شده؟ چرا قطارهایتان را برکنده‌اید؟ چرا اصلاً پراکنده‌اید؟

-سرهنگ گفت دیگر به جنگ نمی‌رویم.

-خان شما منم یا او؟ حالا چه شد که این را گفت؟

-نمی‌دانم خان! فقط گفتند فعلاً کسی اجازه جنگ ندارد.

شال شهری بیشتر آتش گرفت. فرمانده بیرون نبود. به سرعت سمت مهمان‌خانه کدخدا دوید. نفرش راست گفته بود. خان قصبه «راسک» به وساطت آمده بود. روبه‌روی سرهنگ نشستند و از تسلیم کردن یلی‌خان بدون جنگ و جدال می‌گفت. می‌گفت هر جور شده او را از کوه به زیر خواهد آورد به شرط این که دولتی‌ها حرمتش را نگه دارند؛ لاقلاً نزد رعایا. در کمال تعجب سرهنگ هم مخالفتی نداشت.

شال شهری خان پرورده کوهستان بود و تشریفات دولتی نمی‌شناخت. برای همین از جنجال کردن ابایی نداشت: «این سیاست خام‌تان کرد؟ زبان نرم این‌ها شهره است؛ ولی مگر نمی‌دانید این خان راسک هم پیمان همان ملعون است؟»

به آرامش دعوتش کردند. فرمانده می‌گفت هدف او اساساً دستگیری بوده و نه لزوماً کشتن. و حالا که این آقا می‌تواند چه بهتر از این. شال شهری خان با قهر از مجلس برخاست و گفت: «باشد. پس دیگر ضرورتی به حضور من این‌جا نیست. همان بهتر به شال‌شهر برگردم؛ دست کم حرمتم به جا می‌ماند. نمی‌خواهم بگویند من هم خام این سیاست راسکی شدم.»

فرماندار پهره فوراً برخاست و پشت سرش راه افتاد که برش گرداند. شال‌شهری خان از او هم دلخور بود که چرا حالا که نوبت چیدن میوه است، میدان را دست رقیبان داده و چیزی نمی‌گوید. ولی صحبت در گوشه فرماندار کمی او را آرام کرد. سپس همراه او برگشت و به مجلس نشست. خان راسک برخاست و پیش از عزیمت قول آخر را از سرهنگ گرفت. «من این فداکاری را برای دولت می‌کنم ولی یادتان باشد ما قول و قرار کرده‌ایم. من یلی خان را تسلیم قانون می‌کنم ولی حرمت خانی‌اش را باید نگهدارید؛ لااقل تا زمانی که ما پیش‌تان هستیم. مابقی را به قانون باید وا گذاشت.»

ولی فردا قصه به گونه‌ای دیگر پیش رفت. سربازان قشون به یلی خان درمانده که تریاکش ناتوان کرده بود و زبان خان هم‌بیمان راسکی‌اش خام، با فحش و ضرب لگد خوشامد گفتند و زنجیر به دست و پایش زدند و با تحقیر و تشر او را بر پشت کامیون رو باز ژاندارمری انداختند. کامیون دو سه باری در بنت چرخ زد و چارجی می‌گفت: «این است سرنوشت خانی که علیه ولی‌نعمت خود گردنکشی کند.» قشون با شادی و غرور بنت را پشت سر گذاشت. هماندم بود که فرماندار پهره، دستی به پشت شال‌شهری خان زد و دلیل سکوتش در مجلس آخر را باز گفت: «دیدید همین شد که می‌گفتم؟ قصه یلی خان دیگر تمام شد. آسوده خاطر باش. تدارک همه چیز را دیده‌ام. او نمی‌رود که فردا پس فردا برگردد و باز وبال‌مان شود.»

میرنیلگ که این خبر را شنید فقط یک چیز گفت: «از قدیم گفته‌اند: دست رنجه مکن به کوفتن مست، که مست، خود را خود می‌زند!»^۱ پس این بوده مقصود شیخ در آن زمان که به من توصیه آتش‌بس داد.»

^۱ - برگردان یک ضرب‌المثل محلی است.

فصل یازدهم

- میرنیلگ این روزها چه‌اش شده؟ گوشه‌ای دماغ می‌نشیند و هیچ نمی‌گوید.

- پس بگو. شما هم فهمیده‌اید. من همین دیروز داشتم کلی با او حرف می‌زدم و وقتی پرسیدم حالا نظرت چیست، یکدفعه به من برگشت و گفت: هان؟ گفتم لابد تا حالا پس با در و دیوار حرف می‌زده‌ام.

- همه چیز بعد از همین سفر اخیرش به بنت برمی‌گردد. غلط نکنم خبرهایی شده. رفته بود پی شکارف ولی به نظرم خودش شکار شده.

- بعله دیگر. چرا که نه. فصل هامین که می‌شود بلبل خرماها سرمست می‌شوند. عاشق می‌شوند. چرا که فراوانی نعمت است. فصل آرامش است؛ یلی‌خانی در کار نیست.

- چرا تهمت می‌زنید بی‌خودی. این بابا که برای جنگیدن رفته بود. مثل همیشه. وصله عشق و عاشقی به میرنیلگ نمی‌چسبید.

این‌ها زمزمه‌های اهالی نیلگ بود، بعد از برگشت میرنیلگ از بنت. دو سه هفته پیش بود که اهالی بنت برای تظلم آمده بودند نزد او و می‌گفتند: «دل‌مان خوش بود که یلی‌خان افتاد زندان و شرش کم شد؛ ولی مباشرانش مگر رهای‌مان می‌کنند؟ هر کدام‌شان سر خود راه افتاده و ادعای ضابطی می‌کند. مردم هم می‌ترسند، با این شرها که نمی‌شود یکی به دو کرد. مخصوصا یکی‌شان که وقت درو بالای سر زارعان می‌ایستد و مثل گذشته مالیات طلب می‌کند.»

جواب میرنیگ طبق انتظار بود. «این را به دولت بگویید. من که یک یاغی بیشتر نیستم.»

-گفته‌ایم. صد بار هم گفته‌ایم. ولی کو اعتنا؟ امنیه‌ها را خریده‌اند. دستشان در یک کاسه است. زیرکند این خوانین. از روزی که دولت تفنگشان را گرفت، خودشان را چسبانده‌اند به کون ژاندارمری. انگار نه انگار که تا دیروز چشم دیدن هم را نداشتند.

-ولی ما با هم قرار آتش بس گذاشته‌ایم. حق نیست شکستنش از سوی ما باشد.

-لازم نیست کار خاصی بکنی میرنیگ. همین که راه بیفتی و خود را نشان بدهی حساب کار دستشان می‌آید. اهالی هم جسورتر می‌شوند. همین الان هم خیلی‌شان به هوای تو محل سگ به‌شان نمی‌گذارند.

میرنیگ به فکر رفت. جواب دادن سخت بود. نیگ تازه زندگی را از سر گرفته بود و نیازش فقط سکون و آرامش بود. تفنگ‌ها را طبق گفته شیخ به دیواره کپرها آویخته بودند و صدایی جز تق تق کلنگ از آن حوالی بر نمی‌خواست. چشمه‌سارها را می‌گشودند، نهر می‌روفتند، پای انار و سیبچه‌ها را گود می‌کردند و جای نخيلات سوخته پیشین، پاجوش نو می‌نشانند. همه چیز در حال برگشتن به نقطه اول بود، جز خود میرنیگ که حالا دیگر نام و اقتداری به هم زده بود و در کنار کشت و کار باید پاسخگوی تظلم اهالی هم می‌بود. با خود گفت: «شکر خدا با این جنجالی که یلی خان به راه انداخت دوسیه‌ام را دولت فراموش کرده. پس چرا باید گزک دستشان بدهم و دوباره همه چیز را به جریان بیندازم؟»

و جواب آخر را داد. «دخالت من به صلاح نیست.» همه حق را به او دادند. شاکیان دست از پا درازتر برگشتند. ولی معلوم نشد شب چه خوابی دید که فردایش صبح علی الطلوع رو به همراهان کرد و گفت: «هوای بنت به

دل‌م افتاده. گندمزارهایش تماشایی است. مگر آن شیطان گذاشت یک دل سیر ببینم‌شان؟ می‌رویم و یک گوش‌مالی کوچک هم به آن مباشر می‌دهیم.»

و در کمال بهت همگان از آن تغییر نظر، با پنج شش نفر راهی شد. سخت و آسان، راه دراز مقصد پیموده شد. نخلستان حاشیه بنت که پیش روی‌شان پدیدار شد، چهره پوشاندند و وارد شدند. بهترین جا برای پنهان شدن پشت چپرهای باغی متروکه بود در همان ورودی نخلستان. قاطرهای‌شان هم بین درخت و علفزارها گم می‌شدند. «رستم» را با خود آورده بودند که قوم و خویش بنتی داشت و همه جا را خوب می‌شناخت. غروب نزدیک بود. بقیه درون همان پرچین باغ متروکه ماندند و رستم در دل تاریکی برای خبرگیری از اقوام خود روانه شد. صبحدم خوش خبر برگشت. خبر گرفته بود امروز کجا قرار دروی گندم هست و می‌گفت مباشر بی‌تردید همان‌جا پیدایش می‌شود.

وقتش که آمد بیرون زدند. پنهانی پیش رفتن چندان مشکل نبود. می‌شد لای گندم‌ها خزید و تا نزدیکی محل شکار پیش رفت. مزرعه‌ای که قرار درو داشت قدری در حاشیه آبادی بود و این کارشان را راحت‌تر کرده بود. کُرک برآن برگ گندم و سوزنک‌های خوشه‌ها دست و صورتشان را چون نیش عقرب می‌گزید. ولی باید تحمل می‌کردند.

از لابه‌لای نخل‌های پیش رو سر و صدای درو می‌آمد. خیزشان را آهسته و محتاطانه‌تر ادامه دادند. می‌شد سر را کمی بالا گرفت و همه چیز را دید زد. درودگران مشغول بودند و مباشر قدری دورتر روی بندگاه زمین لمیده بود. میرنیلگ آهسته پیچ کرد: «حالا باید پخش شویم و دوره‌اش کنیم ولی حق شلیک ندارد. باید زنده دستگیرش کنیم. باید جلو همه به زاری و التماس و ابداریم‌اش.»

ولی تا جم خوردند ناگهان فریادی بلند شد: «تفنگی‌ها! تفنگی‌ها!»
 این هوار وحشتبار را زارعی وقت ناشناس می‌کشید که ناغافل با آن‌ها
 برخورد کرده بود. چه می‌دانست قصد این غریبه‌های رخ برگرفته و تفنگ بر
 دست خیر است یا شر. هراسان می‌دوید و فریاد می‌کرد.
 دیگر چاره جز این نبود که آشکارا پیش بتازند و شکار را در بر بگیرند.
 یورش بردند. زارعان هر یک به سمتی می‌گریختند. مباشر هم که شستش
 خبردار شده بود پیشاپیش دیگران چون غزالی تیزپا می‌جهید. انبوهی
 نخل‌های پیش رو محل خوبی برای دور ماندن از نظرها بود. مهاجمان تا به
 خود جنبیدند اثری از مباشر نبود. رستم ناگهان فریاد زد: «قنات، قنات،
 آن سو پرید، سمت قنات.»

خود را رساندند به جایی که رستم اشاره کرده بود. انبوه شاخه‌های
 پاجوش‌ها را پس زدند. کسی پیدا نبود. رستم گفت خُش خُش‌اش را همان
 سو شنیده است؛ حتما پرید در قنات. قنات رو باز بود. ولی آن پایین کسی
 پیدا نبود. پشته‌ی رُسی لبه‌ی قنات کمی ریزش کرده بود. آتش هم آن
 پایین به نظر آشفته و گل‌آلود می‌آمد. این یعنی که حق با رستم است.
 میرنیلگ فوراً پایین پرید. اندکی بعد صدایش بلند شد: «نمی‌بینمش. من
 پیش‌تر می‌روم. شما از همان بالای سر دور و بر را بکاوید. دیر یا زود از یک
 جایی بیرون می‌پرد. حواس‌تان باشد.»

قنات گود بود؛ تار و باریک و پر پیچ و تاب. آب تا بالای زانو می‌رسید و گاه
 بیشتر. میرنیلگ شلپ شلپ کنان حفره‌های کناره‌ای را می‌کاوید و پیش
 می‌شتافت. قنات گاهی پهن و روشن می‌شد و گاهی هم باریک و عمیق.
 آسمان بالای سر گاهی لخت و عور بود و گاه هم پوشیده از چتر شاخه‌های
 پهن نخل.

شلق شلق تند و تیزی چهار گام آن سوتر به راه افتاد. میرنیلگ مضطرب لوله گورکی را سمت صدا گرداند و دست سوی ماشه برد. ولی باز نفسی کشید و راه خود را گرفت. صدا از سوسمار وحشترده‌ای بود که از حفره کناری اش به حفره‌ای دیگر می‌گریخت. چند لحظه‌ای گذشت. قنات رفته رفته عمقش را از دست داده بود و پهن و پهن تر می‌شد.

«بیا بیرون، باید سمت نخلستان جست و جویش کنیم. گمانم اشتباه کرده‌ام. شکارمان سمت دیگری در رفته. این خش خش آن موقع هم هم حتما مال سوسمار یا خدنگی بوده.»

این صدای رستم بود که بیرون قنات از بالای سر می‌آمد، ولی میرنیلگ چنان مغروق در فکر شکارش بود که چیزی نمی‌شنید. همچنان حفره‌های دو سوی دیواره قنات را می‌پایید و پیش می‌شتافت. عارش می‌آمد دست خالی برگردد. ناگهان صدایی نازک زنانه سر جای خود می‌خکوبش کرد:

«خدا یا توبه! این بی شرم و حیا از کجا پیدایش شده؟! تو شرم نمی‌شود؟ به رخت‌شور زنان سرک کشیده‌ای که چه؟»

میرنیلگ سر بلند کرد. سرخ شد. لب قنات در برابرش دختری جوان نشسته بود که با هول و اضطراب سعی داشت بالا تنه برهنه‌اش را با حایل کردن پیراهن بیرون آورده‌اش پوشاند. میرنیلگ مبهوت و بی حرکت در چندگامی اش ایستاد؛ در حالی که بی اختیار به چشم و دهانش زل زده بود. سبزه بود، و ظریف و خوشتراش، با صورتی کوچک و چشم و ابرویی کشیده و باریک. موهایش را از دو سوی فرق سر به شانه‌اش ریخته و گویا مشغول شستن‌شان با برگ سدر بود.

تشر تند دختر او را به خود آورد. من و من کنان جواب داد: «فکر بد مکن. پی شکاری بودم که از این جا سر در آوردم. گمش کرده‌ام ولی باید از همین سو در رفته باشد! ندیدی اش؟ یک مرد بالا بلند بنتی بود.»

جواب دختر چشم غره‌ای بود و در پی‌اش فریادی بلند. «می‌گویم رویت را آن طرف بگیر و برو؛ ایستاده با من یکی به دو هم می‌کند. بی‌حیا!»

پاهای میرنیلگ سست‌تر از آن بود که او را به سویی ببرند. دخترک با خشم باز فریاد زد: «گفتم چشمت را آن‌سو بگیر بی‌حیا! تفنگی هم به دوشش انداخته که مرد است مثلاً! آمده حمام زنان، بی‌حیا!»

میرنیلگ روی برگرداند و ملتسمانه جواب داد: «من غریبه‌ام، راه را نمی‌دانستم، پشت نخلی پناه بگیر، می‌خواهم رد شوم.»

دخترک که دیگر خود را کامل پوشانده بود، با چماق رختشویی رو در رویش ایستاد و فریاد زد: «غریبه‌ای، ولی چشم که داری! کجا می‌خواهی بروی؟ این جلوتر که همه زن‌اند و رخت و تن می‌شویند. همه‌شان را نمی‌شنوی؟ برو تا مردهایمان نفهمیده‌اند و خونی ذمه‌شان نکرده‌ای.»

میرنیلگ عقب جست. بی‌صدا و منفعل. رستم و دیگران هم خود را بدان‌سو رسانده بودند. ولوله زن‌های دیگر از پشت نخل‌های مجاور می‌آمد. تازه جامه‌های شسته رنگ‌وارنگ شد که همه سو پهن بودند و با باد تکان تکان می‌خوردند.

وقتی که دور می‌شدند، رستم به ناخرسندی گفت: «عجب دختر پر شر و شوری بود، گمانم همه جار و جنجالش یک نقشه بود تا شکارمان را بگریزند.»

همراه دیگرش گفت: «شناختیش؟»

رستم جواب داد: «بله، به گمانم به مادر بزرگش رفته با این جسارتش.»

سپس برابر نگاه مشتاقانه و منتظر همراهان ادامه داد: «قصه‌اش طولانی است؛ بگذاریمش به بعد که اکنون زود باید دور شد.»

در تمام راه میرنیلگ خاموش بود و گام‌هایش از همه کندتر. هر از گاهی نگاهش به عقب برمی‌گشت و به منظره پشت سر خیره می‌ماند.

لابه‌لای گندمزارهای سبز و طلایی می‌دویدند. او و آن دختر؛ دختری که چهره پوشانده بود و برنو کوتاهی حمایل داشت. طوری که اگر نبود دامن سرخ و سوزن دوزی‌های نیلی وزرد و جگری دورادورش، به یقین مردش می‌پنداشت. دختر دامن بالا داده بود و ساقه‌ها را شرق شرق کنان به دو سو می‌خماند و پیش می‌شتافت. میرنیلگ هم در پی‌اش بود و هر دو نفس نفس زنان و نیم‌خندان.

«خانه‌ها نزدیک است؛ رهایم کن. ببیندمان، برای هر دومان رسوایی است.»

دختر ایستاد و این را گفت. تمام تنش می‌لرزید. معلوم نبود از ترس یا از شوق.

- پس چرا تفنگم را ربودی؟

- نربودم. پیدایش کردم. افتاده بود لب جوی.

- ولی دویدی وقتی صدایت کردم.

- غریبه بودی و لهجه‌ات هم کوهی. باید می‌ماندم؟

و دختر باز از حرف خود غش غش خندید.

- مگر کوهی‌ها چه شان است؟

- چه شان نیست؟ از شان می‌ترسیم. آدم می‌کشند.

- باشد برو. ولی بده تفنگ و دستارم را.

- تفنگت را می‌دهم. ولی دستارت را نه. از صورت‌م بر نمی‌گیرمش. نمی‌خواهم

بشناسی‌ام و بروی پر کنی همه جا را.

- عجب! ولی در گندمزار چه می‌کردی؟

-من چه می کردم؟! این جا آبادی من است. نوبتم شده بود که «زرد قبا» بپرانم. می بینی که. دانه‌ای به خوشه‌ها نگذاشته‌اند. تو چرا نمی گویی وسط گندمزار مردم چرا خوابیده بودی؟»

-من؟ من مسافر بودم دیگر. گفتم سر ظهر است. خستگی در کنم و بروم بنت. حالا یکی به دو نکن. بده تفنگ و دستارم را.

-نه، اول برو دور. تفنگت را همین جا می گذارم. بعد بردارش. ولی دستارت را گفتم نه. وقتی می اندازمش که خیلی دور شده باشم، که نتوانی بشناسی ام.

میرنیلگ تحملش سر آمد. دست پیش برد که نقاب از رخساره دختر بزداید. دختر فوراً گامی عقب جست. جوی آبی پشت سرش بود. یک نهر کوچک و معمولی، با آبی راکد که تمامش لای و لجن بود.

صدای گرامبی برخاست. دختر به درون نهر افتاده بود. میرنیلگ از خنده ریشه رفت.

-که تفنگ می دزدی و دستار! که کوهی‌ها آدمکش‌اند. دختر بنتی سرکش! و منتظر ماند که ناله کنان با سر و صورتی لجن مال برخیزد ولی برنخواست. فرو رفت. و بیشتر فرو رفت. گویی نه در جوی آب، که در گردابی فرو افتاده است. نمی شد باور کرد. دخترک هم بی آن که به خود بیاید و ناله‌ای کند، فرو چرخید و زیر لجن‌ها به کلی گم شد.

میرنیلگ فریادی کرد و با وحشت و اضطراب به درون جوی پرید. آن چنان که سر و سینه‌اش در عالم خواب از بستر برکنده شد. نگاهی به دور و بر کرد و دیگر خوابش نبرد.

همین خواب بود که فردای روز او را به بنت کشانده بود، با وجود جواب کردن شاکسانی که روز پیش برای تظلم از بنت پیشش آمده بودند. بعد بیداری مشتاق شده بود آن گندمزار را ببیند و سر در بیاورد چرا چنین

خوابی دیده است. و حالا این برخوردشان با آن دختر بنتی در قنات ماجرا را دو چندان پیچیده تر کرده بود. به این می‌اندیشید که چه ارتباطی بین آن خواب و این ماجرا می‌تواند باشد؟ نکند دختر آن خواب عجیب همین دختر داخل قنات بوده است؟ در این صورت فرو رفتن او در آب راکد چه معنا می‌تواند داشته باشد؟

جوابی برای این پرسش‌ها نداشت ولی به این پرسش که «دلت نمی‌خواهد یکبار دیگر ببینی اش؟» پاسخی قاطعانه داشت. «دلم می‌خواهد همین الان ببینمش. نگاه غضب کرده‌اش عجب جذاب بود.»

میرنیلگ به سخن آمد. و حاضر شد رازش را برملا کند. بی‌پرده گفت: «زندگی که همه‌اش تفنگ نیست.» خویشانش خوشحال شدند. آرزوشان بود که او پس از آن همه سال تنهایی و دربدری سر و سامانی بگیرد. تحقیق و پرسجوشان به سرعت آغاز شد. ولی با جوابی یاس‌آور برگشتند: «فراموشش کن. با چنین خاندانی نمی‌شود وصلت کرد. دون شأن ما هستند.»

این را احمد گفت. کسی دیگر جرات نکرده بود. عکس‌العمل میرنیلگ هم قابل انتظار بود؛ اول کمی منگی و بعدش از کوره در رفتن:

- دون شأن ما هستند؟! یعنی چه؟ چه لکه‌ای به دامانشان دیده‌اید؟

- ذات^۱ و طبقه‌شان؛ چه لکه‌ای از این بدتر؟ آن‌ها از ذات نوکر هستند.

- اگر ذات می‌فهمیدم یعنی که چه، من رعیت با شریف زاده‌ای چون بلی‌خان در نمی‌افتادم!

- نه؛ نه؛ مساله خان و رعیت نیست. مساله ذات است. ما از ذات بلوچیم و آن‌ها از ذات نوکرند. این دو را یکی می‌کنی؟! بلوچ با نوکر که وصلت نمی‌کند.

^۱ - ذات یعنی جایگاه طایفه در نظام کاستی محلی

میرنیلگ اصرار کرد. ولی حرف‌ها و نگاه‌های همه در تایید حرف احمد بود. او برادر ارشد بود و به رسومات پای‌بندتر. فقط برادر کوچک‌تر که بیشتر از دیگران دل در گروی میرنیلگ داشت حرف را به نفع او چرخاند.

«ولی این‌ها که نوکر نیستند، فقط یک رگشان نوکری است. فقط از مادر. خود رستم این را گفت. یعنی همین یک دانه رگ کار را خراب کرده؟» نگاه سرد دیگران سوی او چرخید. او هم سر به زیر انداخت و بیشتر از این نتوانست مقاومت کند. برادر ارشد حرف آخر را زد.

«هفت جدش نوکر باشند یا فقط یک رگش، ما به خواستگاری چنین خانواده‌ای نمی‌رویم. میرنیلگ اگر می‌خواهد زن بگیرد این همه خانواده اصیل هست. آبروی ما را چرا می‌خواهد ببرد؟ آبروی بلوچ اصیل نیلگی را؟ مگر برای همین آبرو نبود که این‌همه آوارگی کشیدیم؟»

میرنیلگ شدیداً متعجب و خشمگین بود، نمی‌دانست دیگر چه بگوید. هر چه می‌گفت درافتادن با همه طایفه معنا می‌داد. با خود اندیشید: «عجیب است، این‌ها از جان و زندگی‌شان سر همراهی من گذشته‌اند، ولی حالا از یک رسم بی‌حاصل نمی‌توانند بگذرند!»

حس کرد باز تنها مانده است؛ درست مثل روزهای آغاز طغیان. با خود گفت: «این‌ها از رسم پوسیده‌شان نمی‌گذرند، من از دل پر تب و تابم چرا بگذرم؟»

و تصمیم خود را گرفت که تنهایی به خواستگاری برود.

آن شب بی‌خبر چهره پوشاند و راهی بنت شد. اوایل ظهر آن‌جا بود. نشان خانه‌شان را از پیش پرس‌وجو کرده بود؛ روبه‌روی یک باغ متروکه و بی‌حصار در حاشیه قریه که قدری دورتر از خانه‌های دیگر است، همان‌جا که سه گنار بلند کنار هم روییده است. به راحتی توانست آن‌جا را پیدا کند. خانه‌شان دو سه کپر فرسوده بیشتر نبود. از در نیم‌باز و درز دیواره‌های

نزدیک‌ترین‌شان سر و صدای کودکان می‌آمد. از دورترین‌شان که سقفی خمیده و نیم فرو افتاده داشت دودی به هوا می‌خاست، آمیخته با عطر گندم تفت داده و برگ نیم‌سوخته نخل.

از پشت دیوار مخروبه باغ به حیاط پیش رو پرید. دختری آن دورتر در وسط حیاط پشت به او نشسته و مشغول برهم چیدن انبوهی سفال و طاس و ظرف رویی بود. ذوق زده شد. باخود گفت: «حتما خودش است؛ گویا می‌خواهد ظرف‌ها را برای شستن به قنات ببرد، همان جایی که دیدار اول‌مان رخ داد.»

ماند و غرق تماشایش شد. ستاره‌های روسری نازکش زیر آفتاب کم‌فروغ بعد از ظهر برق می‌زدند و سوزندوزی‌های سرخ و نیل و فیروزه‌ای حاشیه دامن و آستین و پاچه‌اش از همان دور جلب نظر می‌کرد.

دختر اندکی سمت او نیم‌رخ شد. دلپره گرم و شیرینی ناگهان در رگ‌های میرنیلگ دویدن گرفت؛ ولی جرات پیش رفتن را در خود ندید. ترجیح داد منفعلانه به پهلو بخزد و خود را پشت تنه پهن کنار پنهان کند. دخترک ظرف‌های برهم چیده را بر سر نهاد و راهی شد. در همین حین اندکی سمت میرنیلگ چرخید و چهره‌اش کامل در مسیر دید او قرار گرفت. گام‌هایش تند و تندتر می‌شد و ضرباهنگ قلب میرنیلگ هم.

دختر نزدیک بود از کنار او بگذرد که او سرانجام دل به دریا زد و در برابرش سبز شد. دختر هنوز چیزی نفهمیده بود. او من و من کنان راز خود را باز گفت: «من میرنیلگم، خاطرت هست؟ همو که آن روز سر قنات سر راهش را گرفتی و سرش هوار کشیدی.»

«ها،ها، شناختمت. گفتمی که ای؟ میرنیلگ؟!»

سپس پوزخندی زد و حرف خود را از سر گرفت: «مرض داری تو؟ حیا نمی‌کنی همه جا سر راه من سبز می‌شوی؟»

میرنیلگ خودش مضطرب بود، ولی او را به آرامش دعوت کرد: «دروغ نمی‌گویم، ببین کمی آرام تر، گوش کن، من ...»
 دختر فریاد زد: «برو با هم جنسان خود گزافه گویی کن. می‌بینی که دخترم. بی‌حیا!»

و روسری‌اش را محکم به صورت چسباند و راه خود گرفت.
 میرنیلگ ملتسمانه پی‌اش دوید و ادامه داد: «قبول کن که میرنیلگم، جنم دخترانه‌ات پسندم آمده، از همان روز از خیالت به در نیامده‌ام. حالا آمده‌ام برای خواستگاری پیش پدرت.
 دختر سرخ و مضطرب شد. ظرف‌ها به یکباره از سرش ریختند و بی‌هیچ کلامی فوراً سمت کپرها دوید.

میرنیلگ مبهوت و پشیمان از شیوه کار خود سرچایش خشکش زد و دور شدنش را با دهانی کج و حسرت‌بار تماشا کرد. لحظه‌ای بعد مادر دختر از کپر بیرون زد و برابرش ایستاد. میان‌سال بود و آرام خوی، و چین و چروک روزگار را هنوز چندان به چهره نداشت. میرنیلگ تند و بریده بریده مقصود خود را باز گفت. آن چنان که گویی می‌ترسید مبادا حرف‌هایش در راه بین ذهن و زبان از خاطرش در روند. زن مبهوت به قامت کوتاه و لرزان او خیره مانده بود تا آن که سرانجام لب به سخن گشود: «دخترم می‌گوید یک روز دیگر هم سر راهش سبز شده‌ای. تو کیستی بگو. از میرنیلگی که آوازه‌اش را شنیده‌ام چنین رفتار کودکانه‌ای سر می‌زند؟! کدام مرد سر به راه مثل دزدان ناگهان میان می‌پرد که به خواستگاری آمده‌ام؟»

میرنیلگ علت این شیوه خواستگاری عجیب را باز گفت. مادر دختر کمی در خود شد و سر به زیر افکند و گفت: «خوبشانت ناحق نگفته‌اند میرنیلگ. ما لایق وصلت با خاندانت نیستیم. از آن بدتر، دشمنی نیلگی‌ها و بنتی‌هاست که کار را سخت‌تر می‌کند ولی اگر اصرارت در این کار هست،

شور و تصمیم آن را پدر دختر باید کند، که اکنون در خانه نیست. دو سه هفته دیگر که از سفر برگشت، کسی را بفرستید تا جوابش را بشنوند. برخورد زن مهربانانه بود. همین میرنیلگ را خوشنود کرده بود. سوال و جوابی دیگر را جایز ندانست و آماده برگشت شد. زن با عجله به بچه‌های دیگرش که از کپر بیرون زده و محو تماشای آن غریبه بودند تحکم کرد. «چرا ایستاده‌اید و حصیری برای مهمان نمی‌گسترید؟ زود آب و خرمایی برایش بیاورید. میرنیلگ ننشست و با لبخند گفت: «به قول خودت دزدانه آمده‌ام، دزدانه هم باید بروم. کسی نباید ببیندم. ولی آب را می‌نوشم که سخت تشنه‌ام.»

و سپس منتظر ایستاد به امید آن که دختر خود طاس آبی دستش دهد. ولی از او خبری نشد که نشد؛ آب را پسرکی نوجوان آورد و دخترکی نابالغ هم کنجکاوانه همراهش می‌دوید. آب را نوشید و راه خود گرفت، در حالی که فکر و خیال‌های جور واجور امانش را بریده بود. «یعنی خود دختر دربارهم چه فکری می‌کند؟ مرا لایق خود دیده است؟ مهری از من به دلش جا کرده است یا که نه؟ پدرش چه خواهد گفت؟ اقوام من چه برخوردی خواهند داشت؟»

بی اختیار برای آخرین بار چهره برگرداند. در دم لبخندی از مسرت بر لبانش نشست؛ دخترک از در نیم باز کپر سر به در آورده بود و او را در حال دور شدن تماشا می‌کرد.»

دو خانواده حرف‌های خود را زده‌اند و قبیله میرنیلگ هم ولو به اکراه حاضر به قبول این وصلت شده است. قرار است در یکی از همین روزها مجلس نکاح برپا شود. همه چیز آماده وصلتی شیرین شده است که ناگهان این‌ن خبر دلخوشی میرنیلگ را به کامش زهر کرد؛ «یلی خان از زندان آزاد شد.»

حالا دیگر همه یقین داشتند با این خبر خیلی چیزها تغییر خواهد کرد. همین‌گونه هم شد. پدر «نازی» پیغام داد که حرف ما حکم خان است و با دشمن او هرگز وصلت نمی‌کنیم.

هیچ‌کس میرنیلگ را تا آن زمان چنین مستأصل ندیده بود. به زمین و زمان بد می‌گفت و به تقدیر کج رفتار خود لعنت می‌فرستاد. لعن و طعنش دولت را هم بی‌نصیب نگذاشته بود. می‌گفت: «دو سال این یلی‌خان را به بند کردید، نمی‌شد یکی دو هفته‌ای هم نگاهش می‌داشتید، تا کار این وصلت سر می‌گرفت؟»

خبرها می‌گفت دولت مصدق برافتاده است و پیگیری لایحه خلع سلاح دیگر در صدر نیست. از آن رو است که هم پیمانان یلی‌خان توانسته‌اند حکم آزادی او را از دربار بگیرند.

میرنیلگ اما دست از تلاش نمی‌کشید. پیغام و پسخام‌هایش مکرراً سوی پدر دختر روانه می‌شد، ولی حرف او همین بود که پیش‌تر گفته بود. میرنیلگ نمی‌دانست چه باید کند مگر تا آن زمان که طعنه یلی‌خان به گوشش رسید. «به این دزد کوهی بگویند بنتی‌ها بز نمی‌دهند دستت بچرانی، دختر جای خود.»

میرنیلگ آن روز که این را شنید خاموش ماند، خاموش در بیرون و پر آشوب در درون. تمام شب را در فکر بود. فردا روز قاصد او پنهانی نزد نازی و مادرش روانه شد.

وقتی غرش پی در پی تیرها از سمت قلعه بنت پیچیدن گرفت، مادر دختر سراسیمه سمت بچه‌هایش دوید، آن‌ها را در آغوش گرفت و گفت: «خدایا رحم! دارند همان می‌کنند که پیش‌تر گفته بودند. الان است که سر برسند. دخترم فکرهایت را کرده‌ای؟ مبادا بعداً پشیمان شوی.»

هول و اضطرابش با حرفی که خود زده بود بیشتر شد و در ادامه گفت: «دیگر فرصتی هم نیست، ولی اگر پشیمانی بگو تا زودتر کاری کنیم. تا نرسیده اند، زود پنهانت کنیم و بعد هم بگریزانیمت نزد اقوام پدرت.»

ولی او آراسته و آماده سفر بود. با وقار و بدون اضطراب در جواب مادر گفت: «نه مادر، ما قول و قرار خود را با هم گذاشته‌ایم. از این که هستم بدتر نمی‌شود. من نمی‌خواهم مثل تو و پدر شوم. با او می‌روم.»

مادر چشمانش اشکبار شد. دو بچه دیگرش به آن دو زل زده بودند. هرگز چنین اندوه و جدیتی در فضای شاد و کودکانه‌شان راه نیافته بود. مادر آن‌ها را خطاب کرد: «خواهرتان را رخصت کنید. به راه دوری می‌رود. دیدارمان با او دوباره با خداست.»

دو فرزندش نگاهی به چشمان خواهر بزرگ‌ترشان انداختند و در آغوشش کشیدند. دمی به همان حال گذشت. حالا نوبت مادر و نازی بود. مادر گونه‌هایش را بوسه باران کرد و با دل نگرانی گفت: «حالا بجنب و بار و بنهات را بیرون بیار و زیر درختان گنار بگذار. وقت نیست.»

قلعه بنت آماج تیر بود. به جای اشعه‌های سوزان آفتاب صبحدم این بار این تیرهای جنگجویان نیلگی بود که سینه سرد قلعه هشت طاقی را تفتیده می‌کرد. یلی‌خان در خواب و بیداری بود که نفیر گلوله‌ها را شنید. اول گمان کرد باز گرفتار کابوسی شبانه است ولی چشم که برگشود و هنوز وزوز گلوله می‌شنید دلش از جا کنده شد. یقین کرد که این بار همان کابوس بیداری اوست که برگشته است؛ کابوس هجوم ژاندارمری، غل و زنجیر و زندانی که درانتظار اوست.»

از رختخواب حرم‌خانه بیرون پرید و سوی اتاق مخصوصش دوید. اتاقی با هشت پنجره که به سه سمت قصبه مشرف بود. نخست سمت پنجره‌ای خیز برداشت که نخلستان را می‌شد دید. خبری از آن سو نبود. سپس از

پنجره‌ای دیگر رودخانه پشت قلعه را از نظر گذراند. آن حوالی هم چیزی دیده نمی‌شد. عجیب بود؛ مهاجمان همیشه از یکی از این دو سو سرازیر می‌شدند. پس ماجرا چه بود؟ با اضطراب سمت بالا دوید تا از پس کنگره‌های پشت بام ضلع دیگر را ببیند. زنان حرمسرا راهش را سد کردند. «نرو بالا که یاغیان پای قلعه‌اند. بگذار نگهبانان کار خود را بکنند.» ولی مگر یلی خان مغرور و جسور چنین ننگی را می‌پذیرفت؟! همه را کنار زد و سمت پله‌ها دوید. زن‌ها هنوز التماس می‌کردند. «سه چهار تا دیوانه بیشتر نیستند. چند تیر می‌زنند و در می‌روند. بروی بالا و ببیندت، جری‌تر می‌شوند. نرو خان! نرو.»

از پشت بام می‌شد رجزهای یاغیان را شنید. «از زیر لحافت در بیا یلی خان! زیادی رجز خوانده‌ای، بیا جوابت را بگیر. چرا سر بر نمی‌آوری؟» نگهبانان با دیدن یلی خان همان کردند که زنان حرمسرا کرده بودند. «خان برگردید داخل. نمی‌گذاریم پیش‌تر بیایند. فقط از دور عوعو می‌کنند.» یلی خان نیم خیز شد. طوری که نبیندش و فقط بتواند صداها را بشنود. کمی سوی لبه قلعه پیش رفت. صدای میرنیلگ را شناخت. «گفته‌ای بز هم نمی‌دهی دست نیلگی‌ها. جلو چشمانت امروز می‌برم و نکاحش می‌کنم. مردانگی داری دنبالش بیا.»

یلی خان تازه فهمید ماجرا چیست. از درون آتش گرفت اما جوابی نداد. دندانان بهم فشرد و به داخل برگشت. چون مار به خود می‌پیچید. چنین بی‌حرمتی آن هم در درون قلعه‌اش؟ ولی چه می‌شد کرد؟ غافلگیرش کرده بودند. میرنیلگ درست همان روزی را برای هجوم انتخاب کرده بود که او دو ثلث تفنگچیان‌ش را برای چپو جایی دور فرستاده بود. حالا فقط باید این سو و آن سوی راهروهای قلعه قدم می‌زد و ناسزا می‌گفت. سرانجام صدای تیرها برید و گویا همه چیز آرام شد.

غلغله شترها تا خانه‌شان می‌رسید. مادر دختر مضطرب بیرون دوید.

«آمدند. آمدند.»

سپس سمت دخترش دوید. برای بار آخر در آغوشش گرفت و گریه‌ای بی‌امان سر داد.

قافله کوچک و تند و تیز میرنیلگ سررسید. قافله جنگ و عشق بود. شترها غلغل‌کنان زیر درختان کنار زانو زدند. میرنیلگ بود و دو برادرش، با رستم و ملاسلیمان و یکی دو زن از اهل و عیال‌شان، همه سر تا پا سلاح پوش.

دختر کنار اهل خانه‌اش رو به حیاط کپر ایستاده بود و پای پیش آمدن نداشت. میرنیلگ هم نگاهی زیر چشمی به او دوخته بود و چون او پای پیش‌تر رفتن نداشت. تمام تنش عرق کرده بود و می‌لرزید؛ هم از خشم و تب و تاب آن جنگ جانانه و هم از شور و حال این دیدار شیرین. می‌خواست پیش بیفتد و بگوید برای تصاحبش چه غوغایی کرده است ولی شرم حضور دیگران خوددارش کرده بود. با این وجود نگاه پنهان دو برادرش به او و چشمک زدن و لبخند شیطنت‌آمیزشان به هم، یعنی این که نتوانسته حال و وضعش را از چشم دیگران پنهان کند.

زنان پیش‌تر رفتند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. گریه‌ها اوج گرفت و آرام آرام فرو نشست. نوبت به درد دل و توصیه‌های زنانه شد. بعد از آن دست نازی را گرفتند، چون بانویی باشکوه سمت دیگران بردند و آرام بر شتر نشاندند. قافله چون گردباد از جا کنده شد.

حس و حال دختر وصف ناشدنی بود. می‌رفت به سفر سرنوشت، تا به قول خودش تقدیر خود را بدل کند. قافله با شتاب پیش رفت و بنت و دشت‌های اطراف را پشت سر گذاشت. منزل اول که سر رسید و قافله اطراق کرد،

دختر قصه دلش را چنین باز گفت: «گفته‌اند من کنیزم؛ ولی به آن افتخار هم می‌کنم. چرا؟ به خاطر کاری که مادربزرگ و پدربزرگم کرده. مادر بزرگم در حقیقت کنیز کسی نبود. بلکه از طبقه میر^۱ بود که پدربزرگم عاشق او می‌شود. پدربزرگم از طبقه نوکر و از خانواده‌ای بی نام و نشان بود. معلوم است که ازدواج نوکر و میر در خواب و خیال هم ناشدنی است اما مادر بزرگم تن به رسومات نداد و مخفیانه با او ازدواج کرد.

خشم طایفه مادربزرگم تا بدان حد بود که تصمیم به کشتن آن دو گرفته شد. این بود که آن‌ها به ناچار سر به کوه و بیابان زنند و مردان طایفه مادر بزرگ هم با شمشیرهای برهنه به دنبال‌شان. آن دو در آستانه گرفتار شدن، با راهنمایی یک خیرخواه، به گه گریختند و دست به دامان خان آن‌جا شدند که قوی‌ترین خان زمان خود بود. او پناه‌شان داد و میارداری‌شان کرد. مادر بزرگم به شکرانه آن بزرگواری، ساکن خانه‌ی گراناز دختر خان شد و خدمتگزاری‌اش را کرد. بعد از وفات خان و ازدواج دخترش با میرحاجی بنتی مادربزرگم بازهم در خانه آن‌ها ماند و همراه‌شان ساکن بنت شد. پدربزرگم به همه فرزندان میرحاجی ارادت داشت و خدمت‌شان را می‌کرد. پدرم در خانه فرزند دوم میرحاجی به دنیا آمد و نزدشان ماندگار شد؛ خانه نقدی پدر همین یلی خان. این است که پدر هنوز هم این چنین با یلی خان احساس دین و ارادت می‌کند و خان هم در مقابل، ما را نوکر خانه‌زاد خود می‌پندارد. پدرم حس وفاداری شدیدی دارد و همیشه می‌گوید: «یک طاس آب از کسی خوردس، صد سال باید وفادارش باشی.»^۲ او می‌گوید آن زمان که همه پدر و مادرم را طرد کرده بودند این خاندان به دادشان رسید و از فلاکت و آوارگی و چه بسا سر به نیست شدن نجات‌شان

^۱ - از طبقات نظام کاستی محلی قدیم که پائین تر از خوانین و بالاتر از طبقات دیگر محسوب می‌شده است.

^۲ - برگردان ضرب المثلی محلی است.

داد. پس خدمتگزاری و وفاداری به این طایفه برای ما از نان شب واجب تر است. به همین دلیل هم است که پدرم به حرف یلی خان کرد و قرار این وصلت را به هم زد.»

حرف های دختر برای دیگران جالب و تازه بود ولی سوالی ذهن آن ها را مشغول کرده بود که چرا پدرش نخست با این وصلت مخالفتی نکرد و تنها پس از برگشتن یلی خان از زندان و به حکم او بود که نظرش برگشت؟ دختر این ابهام را هم چنین باز گشود. «پدرم از همان ابتدا مخالف بود. فقط مادرم موافق بود و من. مادرم هم به خاطر حرف من موافق شده بود و هم به خاطر این که می دانست با این وصلت جایگاه طایفه ای من بالاتر می رود. ولی پدرم همان موقع هم می گفت مگر می شود به دشمن ولی نعمت خود دختر داد؟ مادرم با این توجیه او را متقاعد کرد که این وصلت چه بسا باعث صلح دایمی بنت و نیلگ می شود و خصوصاً حالا که یلی خان به زندان است و چنین صلحی به نفع خاندان او است. یلی خان که از زندان به در آمد، پدر گفت من بی مصلحت او گامی پیش تر نمی روم. جواب خان هم که از قبل معلوم بود.

سوال دیگری در ذهن همراهان میرنیلگ بود که هیچ کس اجازه پرسیدنش را به خود نداد، مگر احمد که برادر ارشد خواستگار بود و می توانست از عروس آینده شان بپرسد: «با این اوضاع و احوالی که خودت گفتی، چطور شد جسارت گریختن و آمدن همراه ما را پیدا کردی؟»

نازی جواب داد: «مهر میرنیلگ از همان اول به دلم نشست بود ولی شاید هرگز نمی توانستم فکر گریختن با او را به سر بپرورانم. ولی آن شب از آن حرفی که پدرم از یلی خان نقل کرد حالم دگرگون شد. از خودم بدم آمد، از سرنوشتم، حتی از پدرم که برای اثبات وفاداری اش به خان از تحقیر شدنم هم ابایی نداشت. او داشت به مادرم به نقل از یلی خان می گفت:

«لازم شود دخترت را به همین مولک هم می‌دهیم، به نیلگی‌ها هرگز.» این مولک یک مجنون بی‌تمییز مشهوری است در بنت که بدون جامه در کوچه‌ها می‌گردد و آب دماغش همیشه آویزان است. حتی جلوی چشم مردم نجاست هم می‌کند. من دخترم و هزار رویا و آرزو. این را حق خود می‌دانم که پدرم باید جواب خان را دست کم این‌طور می‌داد: «خان مگر دخترم چه کم از دیگران دارد که یکی چون مولک را شایسته‌اش می‌دانی.» با خودم گفتم باشد، اگر کنیزی و وفاداری این است، من نمی‌خواهم. این شد که وقتی که آخرین قاصدتان آمد و پیام آخرتان را گفت، به مادر گفتم هر چه بادا باد، با آن‌ها خواهم رفت. مادر اوایل ترس داشت، می‌گفت هم تو و هم ما همه بدبخت می‌شویم ولی دست آخر به انتخاب راه مخیرم کرد و گفت همه چیز را از پدر پنهان نگه خواهد داشت.»

نازی سکوت کرد. ملا سلیمان گفت: «مگر این پیام آخر چه بود؟» ولی او هم چنان سر به زیر انداخته و سکوت کرده بود. به جایش این میرنیلگ بود که بالاخره از کم حرفی این چند روزه اش به در آمد و جواب داد:

«پیغام دادم اگر می‌ترسی یلی خان گزندی به خانواده‌ات بزند، چنان سرشکسته‌اش می‌کنم که به جای تنبیه آن‌ها نتواند جلوی‌شان سربلند کند و به چشمان‌شان نگاه کند. وانمود می‌کنم تو را پیش چشمش و در روز روشن ربودم و او جرات نجات را نداشت.»

با این حرف آخر قهقهه همگان برخاست. همه از ته دل زبان به تحسین عروس آینده‌شان گشودند و به این انتخاب میرنیلگ آفرین گفتند. احمد با هیجان گفت: «من مخالف این وصلت بودم چون نمی‌دانستم چنین الماسی دل برادرم را برده است. ولی به جبران‌ش حالا می‌گویم تا رسیدن به نیلگ هم منتظر نمی‌مانم. عروسی‌تان را همین دو منزل آن‌طرف‌تر برپا

خواهم کرد. عشایر آن حوالی هواخواه‌مان هستند. همان‌جا بچار^۱ می‌کنیم و سور و سات عروسی جور می‌شود. می‌خواهم خبر این وصلت هر چه زودتر به گوش یلی‌خان برسد و چون افعی تیر خورده به خود بپیچد.

زندگی به کام میرنیلگ می‌شد اگر این فرمانده جدید ستون تعقیب می‌گذاشت. دوسیه میرنیلگ باز به جریان افتاده بود و فرمانده تعقیب او سروانی آتشین مزاج بود که برای شهرت و افتخار همه کاری می‌کرد. نرسیده گرد و خاک کرد که می‌گیرد و می‌بندد و به صلابه می‌کشد، و هر کسی که نافرمانی کرد به نام همدستان میرنیلگ تحویل قانون می‌دهد. گفته بود اختیار تام می‌خواهد و فقط سه ماه مهلت، تا ختم این پرونده را به نام خود ثبت کند.

گناهکار و بی‌گناه هم نمی‌شناخت؛ یکی را سوار بر خر، بین راه آبادی‌اش گرفته بودند که مثلا مخبر میرنیلگ است، دیگری را دیلم به دوش به تیرک بسته بودند که چریک سلاح‌پوش اوست. بازداشتگاه ژاندارمری پهره دیگر جای سوزن انداختن نداشت.

تصمیم گرفتن برای میرنیلگ آسان نبود. مزه زن و زندگی می‌گفت گوشه امنی باید گریخت. ولی نوعروسش نگران چیزی دیگر بود؛ نگران دوری از پدر و مادر، مخصوصا پدر که بی‌اذن و رختش از خانه‌اش بیرون رفته بود. نفر فرستاده بود سوی پدر برای بخشش و دلجویی، ولی جواب پدر چون هلاهل بود: «مرا بدانم و ولی‌نعمتم را بی‌حرمت کردی. فقط دعا می‌کنم دیر یا زود دست از پا درازتر پیش‌مان برگردی.»

دختر دلش شکست و گریه‌اش سرازیر شد. به شوهر گفت: «دیگر نمی‌خواهم این‌جا باشم؛ این‌جا که نه ذاتم حرمتی دارد و نه مهر پدر و

^۱ - بچار، رسمی است در بلوچستان به معنی کمک خواهی مالی برای برپایی جشن عروسی.

فرزندى باقى است. مرا ببر جايى دور. هر چه دورتر بهتر؛ جايى كه نه نامم
كنيزك باشد و نه لقبم دخترى كه از خانه پدر گريخته.»
و آرام كه شد اضافه كرد: «پدرم همان حد كه در ارادت جدى است، در
كينه‌ورزى هم بى‌مانند. يقين دارم روزى به سراغ‌مان خواهد آمد و بر تو
تفنگ خواهد كشيد. خودش هم نخواهد، يلى خان نخواهد گذاشت كه
آسان از ما بگذرد. و من نمى‌خواهم چنين روزى برسد. نمى‌دانم چه كار كنم
آن زمان كه ببينم پدر بر شوهرم تفنگ كشيده است.»
ميرنيلگ فكرى كرد و گفت: «باشد. مى‌رويم مسقط. شايد در شلوغى آن
جا گوشه‌اى براى زندگى پيدا شد.»

ميرنيلگ اراده كرد بختش را يكبار ديگر براى داشتن يك زندگى آرام
امتحان كند. طايفه‌اش هم با او هم نظر شدند. برادرش احمد ملاسليمان
گفتند كه با اهل و عيال‌شان همراه او خواهند كوچيد. محمد هم بايد
مى‌ماند تا در نبود ميرنيلگ عهده‌دار رهبرى گروه باشد. راه مسقط سخت و
بود و دور و دراز، ولى آن‌ها تجربه‌اش را خوب داشتند.

گوشه‌اى در حاشيه شهر آلونك‌هاى علم كردند و ساكن شدند. به مدد
خويشان و بلوچ‌هاى طرفدارشان هر يك توانست كار و كسبى به راه اندازد
و با ظاهرى مبدل مشغول زندگى شود. زندگى بار ديگر روى زيبايش را به
ميرنيلگ نشان داده بود. تا آن جا كه بارها مى‌گفت: «به گمانم مقدر بود با
اين ازدواج بختم به كلى بدل شود.»

و گاهى هم به شادى و مزاح مى‌گفت: «ولى به نظر همه چيز يك خواب
مى‌آيد. نكند يك روز چشم بگشايم و ببينيم كه باز...»
و هيچ‌گاه جمله‌اش را تا آخر نمى‌گفت. مى‌ترسيد مبدا تقدير بشنود و باز
كج خلقى كند.

همین گونه هم شد. حادثه‌ای که آن روز برای ملاسلیمان پیش آمد خط بطلانی بود برای همه خوشبینی‌هاشان.

ملا سلیمان در کار تجارت بود؛ از عمان دستبند نقره می‌برد و عطر و کندر و تیر و تفنگ، در برگشت هم از مکران گوشت خشک شده بزمی آورد و سبد و چیزهای دیگر. آن روز به گردآوری بار و بنه بیرون رفته بود و گرم چانه زدن با شاگرد پاکستانی حجره چای فروش بود، که سایه دو تن را پشت سرش احساس کرد. پیش از آن که سر برگرداند دستانش ناگهان از دو سو گرفته شد. شرطه‌های عمانی بودند. نامش را پرسیدند. پیش از آن که ملا سلیمان جوابی دهد، یک نفر آن دورتر از بیرون حجره با عربی لهجه داری فریاد زد: «خودش است؛ از همان هاست. بگیردیش. می‌داند بقیه‌شان کجا هستند.»

ملاسلیمان با هر فشاری که بود رو گرداند و گوینده را نگاه کرد. در میان دشداشه و عقال هم بلوچ بودنش معلوم بود. شستش خبردار شد که ماجرا چیست. همچنان ایستاده بود و با شور و حرارت پلیس‌ها را ترغیب می‌کرد که ملاسلیمان را بی معطلی ببرند. سوال و جواب شرطه‌ها همان‌جا شروع شد.

- نام؟

- محمد شریف.

- ملیت؟

- پاکستانی.

- عمان برای چه آمده‌ای؟

- کارگرم.

- جواز داری؟ کجا کار می‌کنی؟

- بله، باغ شیخ حمدان حومه شهر.

چندان دروغ نگفته بود؛ بلوچ‌ها سال‌ها بود که بسیارشان به سرگردانی بین دو ملیت ایرانی و پاکستانی چنان خو کرده بودند که داشتن دو نام و دو هویت برای‌شان کاملاً طبیعی بود.

«این پاکستانی نیست؛ دروغ می‌گوید. ببریدش زیر چماق ایرانی می‌شود.» این فریاد مخبر بود. سپس با طعنه رو به ملا سلیمان کرد: «چهارتا پاتِ خرما بگذارند روی سرت و بدوانندت دور سجین، ایرانی می‌شوی!» پلیس بازجو بی اعتنا به هیاهوی مخبر به سوال بعدی رسید.

- کجای پاکستان؟

- تربت.

پلیس قیافه‌ای متعجب به خود گرفت. از بلوچستان پاکستان فقط کراچی و گوادر را می‌شناخت. نمی‌دانست بعدش چه بپرسد. بعد از مکثی کوتاه با لحنی خشن تر پرسید: «این‌جا دیگر که را می‌شناسی؟ با که زندگی می‌کنی؟»

-هیچ کس را، ولی در باغ شیخ حمدان همه مرا می‌شناسند. همان‌جا در باغ با همکارم می‌خوابم.

-باشد، می‌بریمت همان‌جا پرسجو می‌کنیم ولی وای به حالت اگر دروغ گفته باشی.

-باشد، باکی نیست.

بعد از کش و قوس بسیار در مقر شرطه شهر، سرانجام او را رها کردند ولی این پایان کار نبود. پشت پرده ماجرای آن روز را پرسجوهای احمد چنین معلوم کرد.

«آن مخبر پلیس، از خویشان یلی خان بود. عده‌شان کم نیست. تابع همین‌جا هم هستند. پست و مقام دولتی هم دارند و ذی‌نفوذند. گویا به

اشاره یلی خان در تکاپوی یافتن ما افتاده‌اند. پیدا کردن و بازگرداندنمان هم یکی دو روز بیشتر برای شان کار نمی‌برد. باید فکر چاره بود.»

میرنیلگ اما شستش خبردار شد که خطر از این هم بالاتر است. آن‌ها فقط برای بازگرداندنشان این همه تجسس راه نینداخته بودند. او لالک را در همین مسقط کشته بود و حال به یقین پرونده‌اش را به جریان انداخته بودند. اگر می‌گرفتندش کارش زار می‌شد. به زنش گفت: «من از امشب این‌جا نمی‌خواهم و فردا فکری به حال تغییر اسکان شما هم می‌کنم.» رفت و فردا که برگشت خبری از اهل و عیالش نبود.

باد موافق می‌وزید و لنج را با سرعت هرچه تمام‌تر سوی بندر جاسک پیش می‌برد؛ بادی که برخلاف سرنوشتش می‌وزید و عروس در غربت را به جایی می‌رساند که از آن گریخته بود. آن‌جا چه انتظارش را می‌کشید؟ آرزویی بر باد رفته، کاشانه‌ای از هم پاشیده و سرنوشتی نامعلوم. دلپره کشنده‌ای این چنین را، حتی در لحظه گریز از خانه پدر حس نکرده بود.

اقامتگاه میرنیلگ و همراهانش با جستجوی گسترده شرطه و هواداران خان لو رفته بود. صبح دم که مردان به معاش بیرون رفته بودند و زنان به آب و جارو مشغول و کودکان هنوز غرق در خواب ناز، ناگهان محله فقیرنشین‌شان غرق در آشوب شرطه‌ها شد. مردی به خانه نبود و جنگ و گریزی هم نشد، ولی پلیس خشمگین دستور داشت زنان و کودکان را دستگیر و برای طرد و تحویل به دولت ایران روانه پاسگاه جاسک کند.

باد همچنان می‌وزید و نسیم خاطرات نیز. به خاطر آورد حرف‌های شوهرش روز پیش از آن آشوب را؛ حرف‌هایی که تازه می‌فهمیدشان. «امشب برت نمی‌خواهم. ولی حرف‌هایم را خوب گوش کن. معلوم نیست فردایی باشد که بتوانم تکرارشان کنم. هر لحظه به این بیندیش که الان خبر مرگم می‌رسد.

باید قوت این را در دلت پیدا کنی. زندگی ما این گونه است دیگر. ولی یک چیز را بدان؛ نمی‌خواهم بی‌رد و نشان از دنیا روم. از این نطفه که در بطن تو است همچون تخم چشمانت نگهداری کن. هر کاری که لازم باشد بکن ولی او را حفظ کن. حتی شده از در دشمنی با من درا و نطفه‌ام را حفظ کن!»

پاسگاه جاسک پر شده بود از زخم خوردگان میرنیلگ؛ دولتی‌ها و افسران با قپه‌های جورواجور، سران و سرداران با جبهه‌های رنگارنگ، روزنامه‌چی‌های قلم و کاغذ به‌دست، و اهالی کنجاو دور و بر. یلی‌خان با پدر دختر هم در میانشان بودند. همه غرق در شادی و غرور، به شکاری که کرده‌اند. اسیران را از بندرگاه به پاسگاه آوردند. همه در بند و زنجیر. معلوم نبود با آن‌ها چه خواهند کرد؛ این خبر دهن به دهن می‌چرخید که دولت می‌خواهد اسیران را گروگان کند که تا یاغیان تسلیم قانون شوند. یک آن نگاه پدر به دخترش افتاد که پای در زنجیر و در حلقه ژاندارم‌ها همراه زنان دیگر از محوطه پاسگاه به درون بازداشتگاه می‌رفت.

دلش از جا تکان خورد. دیگر نتوانست از شکست و برگشتنش شادی کند. به جایش این حس اضطراب از سرنوشت پیش روی جگرگوشه‌اش بود که آتش به جانش انداخت. در آن هیاهو کسی جز اربابش یلی‌خان را نمی‌شناخت. به پایش افتاد.

«دخترم، دخترم نادانی کرده. بچه سال است دیگر. نجاتش بده. خان نجاتش بده.»

یلی‌خان پوزخندی زد و اعتنایش نکرد. دست برنداشت، پی‌اش دوید و التماسش کرد. گفت دست و پای هر که را لازم است می‌بوسد. فقط بگویند چه باید کند.

یلی خان چهره‌ای درهم کشید و گفت: «بیچاره! که در این هیاهو به حرف من می‌کند؟ برای بردن این‌ها افسر مخصوص از مرکز آمده.»
مکتی کرد و ادامه داد: «حالا بی حرمتی به ما به کنار، دخترت دیگر یاعی قانون شده.»

پدر دختر به هم ریخت. ولی یلی خان ناگهان چهره‌اش بشاش شد. «فقط یک راه می‌ماند؛ این که دخترت بگوید میرنیلگ او را دزدیده، بگوید آن جا قصد فروشش را داشته، دخترت باید زرنگی کند دیگر.»
از یاس پدر چیزی کم نشد. او دخترش را خوب می‌شناخت. در یکدنگی به خود او رفته بود. برگشتن از حرف و تصمیم در کارش نبود.
- نمی‌کند، خان. نمی‌کند.

- وادارش کن. ترتیب ملاقاتت را خودم می‌دهم.
در بازداشتگاه گشوده شد. دختر را به بیرون فراخواندند؛ پدر این سوی راهرو و دختر در آن سو، حال و وضعی غریب به هم چشم دوختند. توفانی در دل نازک برپا بود ولی همان‌جا کنار دیوار ایستاد و خوددار ماند. قدم از قدم بر نداشت، تا پدر خود پیش شتافت.

جواب دختر برخلاف آن غرور نخست، غیر منتظره و ناباورانه بود. «باشد پدر، همان که گفتمی می‌کنم. حالا بگو این قصه را برای که بازگو باید کنم؟»
پدر ناباورانه به دهان دخترش خیره ماند. نه حس پشیمانی در او می‌شد دید و نه حس لجبازی. تردید پدر را که دید جوابش را باز تکرار کرد.
«گفتم که، هر چه را گفته‌ای مو به مو بازگو می‌کنم. مگر همین را نمی‌خواهی پدر؟»

پدر دست و پایش را گم کرد و با شعف سمت یلی خان دوید. چند لحظه بعد دولتی‌ها و خبرنگاران جمع بودند و دختر روبه‌روی شان. آن‌ها با سرعت و جدیت کلمات را از دهان دختر می‌قاپیدند و بر کاغذ می‌نشانند. بی حس و

سر به زیر بود و زنگ صدای شوهر در ذهنش طنین انداز. «... حتی شده از در دشمنی با من درا و نطفه‌ام را حفظ کن.»

بیش از همه یلی خان بود که شادی می‌کرد. هماندم با خود اندیشید: «این هم از شاه‌رگ زندگی‌ات میرنیلگ! تا بریده شدن کاملش فقط یک نیش چاقو مانده؛ آن هم کار امروز و فردا است.»

چرخ زده و نزد پدر نازی برگشت و گفت: «می‌دانی، دولتی‌ها می‌گویند شنیده‌اند میرنیلگ این دختر را به عقد خود درآورده. پس حالا او رسماً زن آن یاغی است و به این سادگی نمی‌شود آزادش کرد. مگر آن که قانوناً دیگر زنش نباشد. که این هم البته چندان مشکل نیست. مجلسی می‌گیریم و طلاقش را جاری می‌کنیم.»

همین گونه هم کرد. یافتن ملایی که چنین حکمی کند مشکل نبود. طلاق کنیز دست مالکش است و اگر مالک از ازدواج کنیز اعلام نارضایتی کند عقد باطل و طلاق خود به خود جاری می‌شود.

ملا در مجلسی که یلی خان به پا کرده بود حکم شرع را خواند و رو به پدر دختر گفت: «آیا اقرار می‌کنید دخترتان کنیز یلی خان بوده؟»

–بله، من و دخترم هر دو برده و اجه یلی خانیم.

–واجه یلی خان آیا از عقد کنیزتان با فردی به نام میرنیلگ فرزند کمال رضایت دارید؟

یلی خان بی صدا سری به دوسو چرخاند، یعنی که خیر. ولی ملا به این قانع نشد. سوالش را تکرار کرد و گفت باید صریح و بلند پاسخ دهد، چرا که شاهدان باید جوابش را بشنوند.

«نه.»

ملا نام زوج و زوجه را برده و گفت: «از حالا دیگر عقد این دو باطل و به حکم شرع به هم نامحرمند.»

کنیزان مجلس کل کشیدند. تیر شادکامی تفنگچیان برخاست و لبخندی عمیق بر لب‌های دائم فروهشته یلی خان نقش بست. میرنیگ برگشت؛ توفان وار. سیزده ژاندارم پاسگاه جاسک اولین قربانیان خشمش بودند که حوالی رود سدیچ با او برخوردند. می‌گرید و می‌گفت: «هنوز این هیچ نیست؛ جز به مرگ علیوک^۱ رضایت نمی‌دهم. این بار دیگر کارش تمام است.» و فوراً قاصدی مخفی نزد خواهر خان مقتول پیشین، ایوب خان روانه کرد.

^۱ - علیوک مصغر علی است به زبان بلوچی و در اینجا نشان دهنده اوج نفرت از یلی خان است.

فصل دوازدهم

«فرستی بهتر از این نمی شود، قلیان دار مخصوص خان را جایی فرستاده اند و حالا من باید به جایش کنار دست او باشم. تو سرشب باید بیرون قلعه منتظر باشی. بعضی کنیزها عادت به بهانه امورات بیرون قلعه تمام روز را خانه این و آن سرک بکشند و تا پیش از تاریکی هوا بر نمی گردند. چادری زنانه بر سرت بینداز و همراه شان وارد قلعه شو. من آن سوی دروازه به انتظارت نشسته ام و فوراً در پناه تاری شب به جای امنی می برمت. همان جا به تو می گویم چه باید کرد.»

با رسیدن این پیغام محرمانه نوکر یلی خان، میرنیلگ معطل نکرد. تا به این جای کار هم همه چیز طبق نقشه پیش رفته بود و حال هیچ کس خبر نداشت شب سیاهپوشی میان کومه تنه های نخل گوشه حیاط قلعه خزیده است که قرار است کار یلی خان را نیمه شب یکسره کند. تنه های نخل را برای مرمت اصطبل در گوشه جنوبی حیاط قلعه بر هم چیده بودند. میرنیلگ درازکش میان نشان پناه گرفته و به کورسوی پنجره بالای سرش خیره مانده بود؛ همان پنجره معروف هشت طاقی که خلوتگاه خان بود و رو به نخلستان گشوده می شد. این گونه که به او گفته بودند، یلی خان نیمه های شب، کیفور از دود قلیان آن را می گشاید، روبه رویش می ایستد، تن به خنکای نسیم نخلستان می سپارد و همراه با دود غلیظ اتاق، مرغ خیال را به دورها پرواز می دهد.

حال تفنگ میرنیلگ به آن سو دراز و آماده شلیک بود و گشوده شدن پنجره را انتظار می کشید. خاطرش از بابت هر خطر آسوده بود. نوکر به او گفته بود که معمولاً هیچ کس شبها در آن گوشه قلعه تردد نمی کند مگر شاید تیماردار اسبها که آن هم چندان محتمل نیست. پشت به او هم دیوار بلند قلعه بود و می شد هنگام خطر از آن جست زد و در سیاهی و لابه لای نخلها گم شد. از بخت خوشش ابر غلیظی از سر شب آسمان را پوشانده و مجالی برای چشمک زدن ستاره های پر شیطنت و پرده دری ماهتاب نگذاشته بود.

پاس دوم شب به آخر رسید. هنوز پنجره بسته مانده بود. لحظات کند و پر اضطراب می گذشت. «نکند یلی خان امشب خوابش گرفته و به جای نشستن پای بساط، بر حریر نرم پلهنگ^۱ حرمسرایش افتاده و غرق خواب دیدن هفت پادشاه باشد؟ چه باید کرد اگر دو لنگه چوبی این پنجره تا پایان شب از هم کنار نرود و یلی خان نخواهد از آن سو چهره بنماید؟»
 نم نم بارانی که پیش تر آغاز شده بود شدت گرفت. میرنیلگ به ناچار تفنگش را زیر تنه های نخل سراند و لعنت کنان به بخت بدش، گوشه ای خزید. رگبار گاهی تند می شد و گاه یک باره فرو می نشست. گاه بارعد و برق و غوغا بود و گاه بی صدا. تشویش او دم به دم بیشتر و بیشتر می شد.
 «پس چرا خبری نمی شود؟ نکند این همدست من...؟ ولی نه، تا به این جای کار که سزاوار شک نبوده. همین که مرا بی خطر تا به این جا رساند خود کم خدمتی نبود. خواهر خان مقتول مگر چنین کار حساسی را دست هر کس می دهد؟»

^۱ - تختخواب دونفره چوبی نسبتاً مجللی است معمولاً به رنگ جگری و قهوه ای سوخته رایج در پاکستان که در خانه اعیان نشینان بلوچ هم یافت می شود.

خواهر ایوب‌خان به هر دری زده بود که انتقام خون برادر را بگیرد. حتی الگوهایش را هم جلو میرنیلگ ریخته بود که بگیرشان و بکش این خویش خونخوارمان را. ولی گویا همیشه بخت با یلی‌خان یار بود. یاد ضجه و حرف های او افتاد.

«اگر تو پیش نیفتی میرنیلگ! من خود این کار را می‌کنم؛ آن هم به دست یک نوکر، که همه بگویند یلی‌خان را خدا گرفت که قاتلش یک نوکر شد.» او با تعجب پرسیده بود: «ولی چرا یک نوکر باید حاضر به چنین کاری شود؟»

چون نوکر خانه‌زاد است و وفادارمان. بعد از آن اتفاق شوم قتل برادرم، این گرگ خونخوار حتی نوکرهای قلعه‌مان را هم به غنیمت گرفت. بعدها زن همین بیچاره را با چند کنیز دیگر به یک هم پیمانش بخشید و او گویا آن‌جا به حرام باردار شد و برای پرهیز از رسوایی بچه‌اش را سقط کرد. شوهرش بعدترها همه چیز را فهمید و از آن زمان کینه یلی‌خان را به دل دارد. حالا آماده است همان کند که من می‌خواهم. ولی کاش تو پیش قدم می‌شدی و نمی‌گفتند تقاص خون ایوب‌خان نامدار را یک نوکر گرفت.»

به‌خود آمد. دیر شده بود. با خود اندیشید: «بیش از این معطل نمی‌کنم. همین که باران کمی آرام‌تر شد از این‌جا بیرون می‌پریم، از بسترش به در می‌کشم و کارش را تمام می‌کنم. این بار یا من باید بمیرم یا که او.»

ولی انتظار به سر رسید؛ ناگهان باریکه نوری از روبه‌رو تابیدن گرفت. قلاب نیم قد پنجره فوراً از اشعه زرد فانوس آکنده شد. سیاهه‌ای میانه آن، پشت به نور بود چهره‌اش را نمی‌شد باز شناخت ولی جز یلی‌خان که می‌توانست باشد؟

شعفی در رگ‌های میرنیلگ دویدن گرفت، همزمان اضطرابی شدید تنش را با وجود آن خنکای باد و بارش داغ و تبار کرد. وقت رسیدن به مراد بود

و فرونشاندن کینه سال‌های سال. دست به کار شد. یک چشم را بست و چشم دیگر را از پشت روزنه دید به سینه شکار دوخت. نفس را حبس کرد و نرم نرمک انگشت بر ماشه فشرد و باز مردد رهایش کرد. رقص قطره‌ها و غرش مدام رعد نشانه روی را سخت کرده بود. سیاهی یلی خان مدام از پشت پنجره این سو آن سو می‌رفت. هر دم که می‌گذشت بر نگرانی اش دو صد چندان افزوده می‌شد. هر آن ممکن بود شکارش سر و سینه را عقب بدهد و دو لنگه پنجره را به هم بکوبد و از دامگاه به در رود. به زمین و زمان لعنت می‌فرستاد. آخر این چه وقت رعد و باران بود؟ با خود گفت نکند باز دست تقدیر در کار است تا ... به خود تحکم زد، به چشم و بازوانش فشاری مضاعف آورد و... ماشه را چکاند.

صدای شلیک در میان غرش رعد گم شد. رعدی که زمین و آسمان را یکسره روشن کرد. برگشت و به پنجره خیره شد. از سیاهه خبری نبود. آیا گلوله سرنگون کرده بود و یا با غرش رعد از پنجره عقب جسته بود؟ فرصت کنکاش نبود. پنجه بر حفره‌های دیوار افکند و با جستی بلند در دل نخلستان محو شد.

«دیشب رعد یلی خان را زد و کشت.»

این خبری بود که خیلی‌ها نمی‌توانستند باور کنند. «این چگونه رعدی بوده که از زمین به این پهناوری همه چیز را گذاشته و بر فرق یلی خان فرود آمده؟!» شایعات قوت گرفت. بنتی‌ها باز رفتند سر همان باور قدیمی خود. «حتما یک کشت و کشتار خانوادگی دیگر است. این خاندان نفرین شده است. تا روز قیامت همدیگر را می‌کشند. یلی خان را خودشان کشته و این قصه صاعقه را ساخته‌اند.»

ولی خواهر خان مقتول پیشین، کسانی را درون قلعه داشت که خبر دقیق را به او برسانند. خبری که بیش از هر کس، خود میر نیلگ را به حیرت آورد. نگهبان وقت، قصه‌ی آن شب را چنین باز گفته بود: «باید در حیاط قلعه می‌بودم ولی به خاطر باد و باران شدید اندکی اندرون رفتم. وقتی صدای گلوله شنیده شد، همه سو را گشتیم و خبری نبود تا این که حس کردیم صدای جنب و جوشی می‌آید. رعد و باران نمی‌گذاشت ولی گوش‌ها را تیز کردیم. صدا از اتاق هشت طاقی می‌آمد. بد آن سو دویدیم. درها به طرز مشکوکی از درون چفت بود. خان را صدا زدیم. صدایش بریده بریده می‌آمد. به ناچار در را شکستیم و به درون ریختیم. آن چه دیدیم باور کردنی نبود. غلامکی بر سینه او نشسته بود و با تمام قوا گلویش را می‌فشرد. دندان‌هایش را به هم فشرده بود و فریاد می‌زد: «از تیر او گریختی، از چنگ من زنده در نمی‌روی.» چوبی بر گیجگاه غلامک کوفتیم و نقش بر زمینش کردیم. خان رها شده بود ولی بر نخاست. بدنش را این و سو کردیم. کبود شده بود و نفسش بر نمی‌آمد. کار از کار گذشته بود. غلام را هم این سو و آن سو کردیم که برخیزد و ماقع را باز گوید ولی او هم دیگر بر نخاست.

شب شوم و رعب آوری شده بود. مانده بودیم چه کنیم. همه به سر می‌کوفتند. کشته شدن خان جای خود، این که قاتلش یک نوکر باشد خود مصیبتی دیگر بود. خویشان خان چاره اندیشی کردند. غلامک را فوراً گوشه‌ای چال کردیم و ندا در دادند که خان را صاعقه زده است.»

فصل سیزدهم

«آدم نمی‌داند با کدام ساز این روزگار برقصد. دل‌مان خوش بود که دشمن به درک رفت. نگو که این تازه آغاز بدبختی است.»

میرنیلگ حق داشت که تمام آن شب در فکر باشد. رفتار آن روز جنگوک و جواب کدخدای «دهان» هر یک بر دلش چون کوه سنگینی می‌کرد.

فرستاده او دست خالی از نزد کدخدای «دهان» برگشته بود، با این جواب که «خدایت صد سال برای ما نگهدارد میرنیلگ! شرمنده‌ایم که نشد امسال چیز قابلی روانه کنیم. باران نابهنگام محصول‌مان را سر نخل پوساند و ریخت. این فوج ملخ هم مگر خوشه برنجی برای‌مان گذاشت؟ به فکر تان هستیم، انشاءالله فصل گندم که شد.»

برای جنگوک چه فرصتی از این بهتر که خشم فرو خورده این همه مدت را بیرون بریزد و جواب‌های نداده میرنیلگ را یک‌جا دهد؟ از امر و نهی میرنیلگ خسته شده بود؛ هر بار که شکایتی می‌رسید که جنگوک فلانی را به ناحق زد و از آن یکی چاپان گرفت، شلاق شماتت میرنیلگ بود که حواله‌اش می‌شد؛ برای همین چند باری هم بین شان شکراب شده بود.

«ما را باش تکیه داده ایم به دیوار که! نان ندارد بگذارد دهان زن و بچه‌اش، دلش به آوازه‌اش خوش است. عقل خوب چیزی است خدا به آدم داده. هی می‌گفتیم تا مثل یلی خان گربه شلوارشان نیندازی این جماعت آدم حساب نمی‌کنند. حالا ببین! تا یلی خان زنده بود سپر بالای‌شان بودی، حالا

که او سقط شده کسی نمی‌گوید خرت به چند. این جماعت مثل گنجشک‌اند؛ مشتت را شل کنی در می‌روند، فشارشان دهی، جان‌شان در می‌رود. دیگر راه من و تو از هم جداست. از فردا ببین چه طور نقره داغشان می‌کنم.

میرنیگ با خود فکر کرد شاید حق با جنگوک باشد. او بار دیگر ازدواج کرده و اکنون صاحب فرزند بود ولی وضع معیشت‌شان هر روز تنگ و دشوارتر می‌شد؛ نه گله و درخت و کشت و کاری برایشان مانده بود، نه از خوف تعقیب ژاندارم‌ها می‌شد تجارت کرد. حتی از محموله‌های خان شال‌شهری هم خبری نمی‌شد؛ همه او را از یاد برده بودند. ولی چه می‌شد کرد؟

دهل و سرنای کولی‌ها تا هفت آبادی آن طرف‌تر پیچیده و شور و حالی به کوچه‌های «دهان» بخشیده بود. کاروان عروسی از کنار یک یک خانه‌ها می‌گذشت، کولی‌ها می‌خواندند و پیر و جوان در پی‌شان به رقص و دست افشانی مشغول بودند. طبال‌ها در میانه و زن‌ها اندکی دورتر از پشت سر می‌آمدند. هر از گاهی دستی به هوا می‌رفت و مشت مشت خارک می‌فشاند و کودکان برای برچیدنشان بر سر و کول هم سوار می‌شدند. تیرهای هوایی هر از گاهی به شادکامی، فضا را می‌شکافت و آسمان را در جشن‌شان شریک می‌کرد.

داماد پیشاپیش همه در لباس سفید بلوچی با دستار رنگارنگی به سر، بر جمازهای مزین سوار بود و خرواری از اسکناس‌های براق پاکستانی تا شده به شکل گل‌های کاغدی، بر گردنش آویخته بود؛ اسکناس‌ها با وزش باد به یک سوی سینه‌اش می‌پریدند و شق و شق صدا می‌کردند. خنجر مرصع

بلوچی حمایل شده اش با هر گامی که شتر بر می داشت این سو و آن سو می سرید.

دهانه قنات نزدیک و نزدیک تر می شد. خانه های ده پشت سر بودند و شکوفه های بنفش و عطر افشان «گونک»، پیش رو. کاروان ایستاد. کودکان در انبوهی شاخه های پیرگیاه و گونک در درادور قنات گم شدند. همه چیز آماده بود. به شتر فرمان زانو زدن داده شد. دهل و سرنا اوج گرفت و کف و نازینک و هلهله هم با آن همراه شد.

«تتق...تق، تتق، تق» صدایی غراتر از هر دهل و سرنا برخاست. همه چیز خاموش و هر کسی سر جای خود خشکش زد جز داماد نگون بخت که از بالای شتر چرخ می خورد و بر زمین سنگی حاشیه قنات سرنگون شد. باریکه خون از سر و سینه اش سمت آب دویدن گرفت. دیگر نفسش بالا نیامد؛ همچنان که نفس در سینه دیگران هم حبس مانده بود.

جمعیت وحشت زده از بهت درآمدند و هر یک سویی گریختند. کولی ها دهل و سرنا را انداخته بودند و دیگران کفش و جامه شان را. بعضی هنوز در جا خشک شان زده بود و توان حرف و حرکتی نداشتند.

از لابه لای بوته های درهم پیچان پیرگیاه سه تن با چهره ی برگرفته بیرون زدند. یکی شان رو به جمعیت در حال گریز فریاد زد: «منم جنگوک؛ بازوی راست میرنیلگ. نامم را نشنیده اید؟ ما گرسنگی می کشیم و شما شادی می کنید؟ این هم جواب بی مهری تان به ما.»

ناگهان صدای تیر از گوشه ای دیگر بلند شد. یکی از همان هایی بود که در جشن عروسی تفنگ همراه آورده بود. مهاجمان بلافاصله سرهایشان را زدیدند و بار دیگر جمعیت را آماج تیرها کردند. چند تن در جا بر زمین افتاد و پیش از آن که کسی بتواند کاری کند مهاجمان سمت تپه های پشت سر خزیدند و از معرکه دور شدند.

سرتاسر بنت و «دهان» در وحشت و عزا شد و دهان‌ها به نفرین میرنیلگ بر آسمان. دست و زبان خان‌ها به کار افتاد و. فرصتی برای بدنامی خصم‌شان مهیا شد.

«نگفتیم آدمکشی در ذات این میرنیلگ است؟ آن زمان خدا بیامرز یلی‌خان پر و بالش را چیده بود، حالا ببینید این گرگ هار را.»

هر چه این حرف‌ها برای نام و اعتبار میرنیلگ چون هلاهل، برای نام و نشان جنگوک آب حیات بود. او بهتر از این چه می‌خواست؟ حالا دیگر وقت چیدن ثمره خوفی بود که پیش‌تر در دل همه کاشته بود. ده به ده می‌رفت و پول زور می‌ستاند. همه جا به تفاخر می‌گفت که «میرنیلگ کیست؟ شاه یاغیان منم.»

آن شب هم این گونه کرد. غافل از آن که حرف آن پیرمرد ساده دل که نیمه شب برای چپو بیدارش کرده است او را از این خواب و خیال خوش به در می‌آورد. پیرمرد به گمان این که او مسافری است گرسنه و بی پناه سفره برگشود و به نان صلایش داد. ولی او مغرورانه غرید: «چشم باز کن پیر کورا! سبیل جنگوک را نمی‌شناسی؟ این که پیش رویت است شاه یاغیان، جنگوک است. بکش از زیر بالش هر چه نقره و زر که پنهان کرده‌ای.»

پیرمرد نرم و آرام پوزخندی زد و گفت: «بخور که همین نان خشک هم در این آبادی پیدا نمی‌کنی. دزد و یاغیانی پر آوازه‌تر از تو آمدند و ربودند، هر چه بود و نبود.»

طعنه پیرمرد تلخ بود، جنگوک سلاحش را نشان داده و غرید: «پرآوازه‌تر از من؟ من جنگوکم. نشنیدی مگر؟ حیف تیر گورکی که خرج تن پلاسیدهات کنم.»

پیرمرد با تمسخر گفت: «تیرت را خرج تن پلاسیده من نکن. بزن به سینه همان‌ها و شاه دزد شو.»

– کی بودند مگر؟

– از خویشان خان فنوج بودند. به بهانه مالیات آمده بودند. ولی ما که چهار روز نمی‌شود مالیات مان را داده ایم.

– خویشان خان فنوج؟ مرا به کار آن‌ها چه کار؟ ژاندارم بودند یک چیزی.

– تو را به کار آن‌ها چه کار؟ پس نگو شاه یاغیان تویی. شاه یاغیان میرنیلگ است که از دزد می‌زند و به بینوایان می‌بخشد. حیف که گذرش این حوالی کم می‌افتد.

جنگوک آتش گرفت. فریاد زد: «میرنیلگ؟! این میرنیلگ‌تان را ما میرنیلگ کردیم. اگر من نبودم تا حالا هفت کفن پوسانده بود. با آن همه هیاهو وقول و قسم، یک خراش هم نتوانست به صورت یلی‌خان بیندازد. کاری که از یک غلام بی‌دست و پا بر آمد از او با آن همه ادعا برنیامد. کل شهرتش مدیون همان خانزاده نرسانی است که در دره کوچینک کشت.»

ولی سپس بر خود مسلط شد و با خود اندیشید: «اصلاً پس چرا من چنین نکنم؟ کشتن دو سه خانزاده نرسانی که سخت نیست. آن وقت کسی این‌قدر میرنیلگ میرنیلگ نمی‌کند.»

سپس به همراهانش بودند اشاره کرد و گفت: «پیری بد هم نمی‌گوید. بیاید قوت بگیرد که کارمان در آمده. معلوم نیست فردا آواره کدام بر و بیابان باشیم.»

تنگه مخوف فنوج آبستن حوادث بود. جنگوک خوب می‌دانست که لازم نیست پی‌مباشران خان فنوج ده به ده و کوه به کوه بگردد؛ هر کجا که بودند گذرگاهشان گاه برگشت همان‌جا بود. دو روزی می‌شد که گردنه را

بسته بود و از آن بالا همه چیز را زیر نظر داشت تا آن که نزدیک غروب سرانجام کاروانی کوچک پیدا شد؛ کاروانی که دو سه اسب سرخ پشتتازش بودند و چند قاطر پر از بار و بنه در پشت سر. جنگوک با شعف فریاد زد: «خودشانند. ببینید چه باری هم زنده‌اند پشت قاطرها!»

و سپس طعنه گفت: «این‌ها بگیرند اسمش مالیات است، ما بگیریم می‌شود مال چپویی!»

به همراهانش اشاره کرد. انگشت به ماشه شدند. جنگوک دوباره غرید: «این همه مدت برای خود چاپیدید، این بار هم برای ما. همین یکبار را که آسمان زمین نمی‌آید، می‌آید؟»

همراهانش آهسته خندیدند. دیری نشد که فرمان آتش داد.

آخرین صحنه‌ای که خورشید پیش از چشم بر بستن دید این بود: دو نعش دراز افتاده در باریکه‌ی تنگه، و گریز سراسیمه تفنگچیان همراه‌شان، در حالی که جنگوک و همراهانش گله قاطرها را بسویش می‌کردند.

- این دفعه دیگر نمی‌شود مثل سابق مال چپویی‌اش را پشت صخره‌ای پنهان کرد و دو سه روز بعد برای آب کردنش آفتابی شد. کم اتفاقی نیفتاده که حواس تان هست؟ دو خانزاده نرسانی کشته‌ایم. این حوالی باشیم زیر سنگ هم پیدای مان خواهند کرد.

- پس کجا بگریزیم؟

- نمی‌دانم. عقلم جایی قد نمی‌دهد. فعلا فقط باید از حوالی فنوج دور شد. بنت و گه هم نرسانی‌ها هستند.

- خب چرا نرویم بشکرد؟

عقلت برجا نیست گویا. کیست که نداند پدرم بشکرده‌ی است و اولین
 ظن‌شان همان‌جا خواهد شد. وقت سختی همیشه آن‌جا پناه برده‌ام.

- پس می‌ماند نیلگ دیگر.

- نیلگ؟! دست نرسانی‌ها بهمیرم بهتر است تا بروم نزد آن بزدل پناه بگیرم
 که ریشخندم کند. فقط می‌ماند یک‌جا. سمت ساحل، حوالی «گیاوان».

کمتر کسی حدسش بدان سو می‌رود.»

ترفند جنگوک گرفته بود. قرچ قرچ کنان خارشتر لگد کرده و سر از
 ریگزاری حوالی ساحل میناب در آورده بودند، بی آن‌که کسی پیدای‌شان
 کند. خوب که دور شدند. جنگوک گفت: «در یکی از همین آبادی‌های پیش

رو بارمان را می‌فروشیم و پولش را بر می‌داریم و می‌رویم مسقط.»

پیش‌تر رفتند. بر رخساره زرگون ریگزار لکه سبزینه‌ای ننشسته بود جز
 تک درختان بی رمق بی‌عار که باد به تن‌دی بر آن‌ها می‌وزید و سر و
 روی‌شان را می‌خشکاند. کم‌عده تک درخت‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد تا آن
 که شکل جنگلی انبوه به خود گرفتند و از لابه‌لای‌شان کپه‌های یک آبادی
 پدیدار شد؛ آبادی‌ای بی رونق و بی کشت و کار. ولی جنگوک چنین
 نمی‌پنداشت.

«گول ظاهر این‌جا را نخورید؛ اهالی این‌جا اگر چه لای ریگ و باد و آفتاب
 می‌لوند، ولی هر کدامشان برای خود تاجری هستند. عمان رفت و آمد
 می‌کنند. زر دارند کرور کرور، ولی دیگر عادت کرده‌اند به همین خانه
 اجدادی‌شان؛ نمی‌روند جاسک و میناب برای خود باجگیر به پا کنند.»

یکی از همراهانش گفت: «ولی این‌جا که برهوت است، قوت و غذای
 روزانه‌شان از کجا می‌آید؟»

جنگوک که گویی منتظر همین سوال بود پاسخ داد: «پس نفهمیدید برای
 چه این‌جا کشانده‌ام‌تان؟ اینان کشت و زرعی ندارند و قوتشان را با هزار

زحمت از دور دست می‌خرند. بار ما برای‌شان حکم طلا را دارد. هم‌وزنش به ما زر می‌دهند. معامله خوبی می‌شود.»

به میانه‌ی آبادی رسیدند. قاطرها را زیر درختان بیعار بستند و خود گوشه‌ای زیر سایه‌شان پناه گرفتند. جنگوک خودش پسران پسران در پی یافتن خریداری مناسب دور شد. دیری نگذشت که با مردی میانسال و بالا بلند برگشت. به نظر می‌رسید بزرگ آبادی باشد. یک نگاه به چهره غریبه‌ها و یک نگاه به بارشان انداخت. سپس پیش رفت و دستی بر جوال‌های غله و حبوبات و سبدهای خرما کشید و گفت: «بارتان مال کجاست؟ این‌جا کسی بار نمی‌آورده که!»

کسی جوابش را نداد. پس دوباره پرسید.

این بار جوابش را گرفت: «از لیردپ.»

-لیردپ؟! همین لیردپ؟

انگشت در یکی از گونی‌ها فرو کرد و با طعنه و تردید پرسید: «در لیردپ تازگی‌ها ماش هم می‌کارند؟!»

جنگوک لحنی جدی به خود گرفت و گفت: «خریداری یا نه؟ سه چهار روز تشنگی کشیده‌ایم که بیاییم این‌جا و تو سوال پیچ مان کنی؟ تاجریم دیگر. هر جا هم که می‌رویم اول آبی دستمان می‌دهند.»

خریدار شرمگین شد و چیزی دیگر نپرسید. مهمانشان کرد. آب و قوتشان را که داد، چانه زنی بر سر قیمت آغاز شد. حرف آخرش این بود: «می‌خرم، ولی بار زیادی است، پول همه‌اش را ندارم، باید منتظر بمانید پسرم از جاسک برگردد؛ پیش از غروب نیاید، سر شب حتما می‌رسد.»

- نه، ما مسافریم و این حوالی کسی را نداریم. باید زود برگردیم.

- مهمانید و قدمتان روی چشم، شب همین‌جا خستگی در کنید و فردا راهی شوید.

- نه، نمی‌مانیم. بارمان را جای دیگری بدهیم بهتر است.
- خوار و بارمان به آخر شده، چاره چیست، بمانید، به یک ونیم برابر قیمت می‌خرم.

کوفتگی چند روز گریز، وسوسه معامله‌ای شیرین و نان و قوتی گرم و خوابی دلپذیر بر خوف و احتیاط اولیه شان پیروز شد. به نشانه رضایت ساکت شدند. خریدار ادامه داد: «گران می‌فروشید، ولی چاره چیست؟ به رنج سفر خرید می‌ارزد. بار را روبه‌روی همین کپر بیندازید و همین‌جا استراحت کنید. جوانکی را هم می‌فرستم که قاطرها را سر آ بگیرد. زبان بسته‌ها کامشان ترک برداشته.»

سپس بیرون رفت. از سر و صدای ماکیانی که دنبال می‌کرد معلوم بود پی تدارک شام است. جنگوک در کپر ماند و به همراهانش سپرد: «بارها را که باز کردید سلاح‌ها را پنهانی در دستار بپیچید و بیاورید. مبادا ببینندشان، که خوف می‌کنند و معامله به هم می‌خورد.»

میرنیلگ دهانش تا بنا گوش باز بود، قهقهه می‌زد و دست بر پشت جنگوک می‌کوبید. «عجب نقره داغشان کردی این خوانین را. سوزشش تا هفت نسل از دلشان بیرون نمی‌رود. از شماطت‌هایی که کردم شرمنده‌ام. خوب شد که برگشتی جنگوک. حالا دیگر رییس این جماعت تویی.»

همراهان دیگر میرنیلگ هم کمی پیش‌تر آمدند. نگاهشان پر از تحسین بود و شرمندگی. می‌خواستند جلوتر بیایند و دست و بازویش را ببوسند ولی هیچ یک از سر شرم پیشقدم نمی‌شد. هریک به دیگری نگاه می‌کرد. عاقبت همه با هم هجوم آوردند. فشار سنگین کوهی از دست و آغوش بر سر و گردن و بازوان جنگوک فرود آمد. هر چه بیشتر غرق در لذت می‌شد، فشار دست‌ها را سنگین‌تر احساس می‌کرد. کم‌کم داشت نفسش

می گرفت. فریاد زد: «چه می کنید؟! این چه استقبال کردنی است؟
دنده‌هایم شکست.»

کسی به اعتراضش توجهی نکرد. حس کرد دارد خفه می‌شود...
با فریادی از خواب پرید. بازوانی محکم او را در بر گرفته و چند نفر دیگر به
طناب پیچ کردنش مشغول بودند. فریاد زد:
«شماها که هستیید؟»

کسی جوابی نداد. آن‌ها با تمام قوا گرم کار خود بودند. شستش خبردار
شد. هول و وحشت تا سر انگشتانش دوید. باید زود کاری می‌کرد و گرنه
اسیرشان می‌ماند و به زاری می‌کشتندش. تمام توانش را در بازوانش جمع
کرد و مثل مار به پیچش افتاد ولی دیگر دیر بود؛ رهایی از آن همه طناب
ضحیم و بازوی کلفت ممکن نبود. چشمش به کمی آن طرف تر افتاد؛ همین
را به روز همراهانش آورده بودند.

همه را طناب پیچ به بیرون از کپر بردند. دیگر زیر نور ماه لباس ژاندارم‌ها
قابل تشخیص بود. فرمانده‌شان پیش تر آمد و روبه‌رویش ایستاد.
«دله دزدی چون تو سه خان‌زاده را بکشد و در برود؟ تحویل قانونت
نمی‌دهم؛ می‌سپارمت دست نرسانی‌ها تا مثل گوسفند سلاخی‌ات کنند.»
چند روز بعد سر بریده جنگوک و همراهانش بر در پاسگاه فنوج علم شد و
بزرگ و کوچک به نفرین و تماشا آمدند.

میرنیلگ و گروهش پس از جنگ و گریزی سخت با ژاندارم‌ها ناچار به گریز
و پناه گرفتن به آن سوی مرز شده بودند که خبر قتل جنگوک به گوش‌شان
رسید. حس و حال افراد گروه با شنیدن فرجام جنگوک یک‌سان نبود. صفر
داغدارش شده بود و ملا سلیمان شادان. دیگران هم هر یک به یکی از این
دو نزدیک.

صفر با لحنی مغموم و متاثر گفت: «مرد بود جنگوک! ژاندارم جماعت از نامش شلوار می‌خیساند.»

یکی دیگر پی حرف او را گرفت: «شنیده‌ام حتی فرمانده‌شان گفته خدا امان از تیرهای این جنگوک. گوش‌ها را باید گرفت و دررفت وقتی گورکی‌اش را سوی تان دراز کرد. این را بز نیم کمر میرنیلگ را شکسته‌ایم.»
 طعنه عبوسانه ملا سلیمان هم قابل انتظار بود: «راهزن از راهزن جانبرداری نکند که بکند؟! یک زمانی هم پیشه‌اش بودید که حالا تعریفش را می‌کنید. همان بهتر که سر به نیست شد. همه را دل خون کرده بود.»

پشت بندش عبدالرسول اضافه کرد: «بله، یک خیر می‌رساند و دوصد شر. مردم هم چه می‌دانستند؟ کارهایش را به پای ما می‌نوشتند و نفرین‌مان می‌کردند. حمام خون ده «دهان» جای خود، یادتان رفته چه‌طور آن بار دنبال زنی «دسکی» کرده بود و اگر مردم سر نمی‌رسیدند آن بی شرف روسیاه‌مان می‌کرد؟»

سپس رو به میرنیلگ ادامه داد: «از همان روز که تو به همین خاطر آن سیلی محکم را به بناگوشش زدی، فهمیدم که جنگوک دیگر مرد ماندن با ما نیست.»

چوتا فورا چون اسفند برجهید: «ولی اگر همین جنگوک نبود سر خیلی‌ها مان تا به حال به باد رفته بود. جنگوک خوب بود یا بد، مرام یاغی‌گری را خوب می‌دانست. یک بار ندیدم پشت به امنیه کند و بگریزد. باید انتقامش را گرفت.»

اعتراض دیگران بلند شد. «انتقام؟! انتقامش را بگیریم که همه کارهای شرش به نام ما شود؟»

صفر هنوز مقاومت می‌کرد. «چرا نگیریم؟ هر چه باشد او سه‌خان‌زاده نرسانی کشته. مگر بخاطر همین نبود که کشتندش؟»

صفر هم حق به او داد: «یعنی بگذاریم آن مردک آدم فروش زنده بماند؟ جنگوک مهمانش بود. چرا باید طمع می‌کرد و مهمانش را می‌فروخت؟ شنیده‌ام خبر فراری بودن جنگوک را پیش‌تر شنیده بوده و فردایش که دیده شکار با پای خود دم در خانه خودش آمده، هوس خیانت به سرش زده و او را به دغل نگه داشته و امنیه‌ها را خبر کرده.»

– بگذار نفس‌مان بر بیاید صفر! کوفته‌ایم. کشتن و نکشتن آن بدبخت چه توفیری می‌کند در این هیاهو؟

– بله، اصلاً برگشتن ما در این آشوب به صلاح نیست. چه قدر ژاندارم ریخته بود همه جا. می‌خواهی باز برگردیم و سر هیچ دست در لانه زنبور کنیم؟

گروه خسته شده بود. دو سه هفته تمام ژاندارم‌ها آن‌ها را از نیمه راه شال‌شهر و نیلگ تا لب مرز دنبال کرده بودند. یک دانه فشنگ هم در قطارهایشان باقی نمانده بود و اگر نبود پاهای چست و چالاکشان، جان سالم از آن همه فوج ژاندارم نمی‌شد به در ببرند. اکنون که تازه به جای امنی در آن سوی مرز پناه جسته بودند، فکر دل به دریا زدن سخت می‌نمود. آن روز در تمام مدت بحث، میرنیلگ خاموش بود و فقط چشم به دهان موافقان و مخالفان می‌چرخاند. مخالفت‌ها بر موافقت‌ها چربید و سر انجام همه به این نتیجه رسیدند که فراموش کردن جنگوک و صرف نظر از انتقام او بهترین کار است.

میزبان پاکستانی‌شان، همان سر شب شام و قلیان‌شان را آورد و زود بسترها را گسترده. کوفتگی مفرط فوراً همه را به خواب عمیقی فرو برد جز میرنیلگ، که تا نیمه‌های شب غلت می‌زد و با آن همه خستگی چشم بر هم نمی‌توانست بگذارد. اول سپیده‌دم بود که با این واگویه عجیب همه را با وحشت بیدار کرد.

«می دانید، خواب «هَمَل» ام را دیدم. دلم برایش بی تاب است. تازه زبانش راه افتاده بود. شیرین بود. وقتی داشتیم می آمدیم تب داشت و مریض احوال شده بود. نمی توانم ببینم ما این جا در امن و امان برنج و گوشت مهمانی بخوریم و زن و بچه هاماں بیمار و گرسنه آن سوی مرز به امان خدا رها باشند. می روم می آورم شان همین جا پاکستان.»

«همل» پسر چهار ساله میرنیلگ بود از سومین زنش. عجیب دل پدر را برده بود؛ همه از این الفت خاص او به این پسر آگاه بودند. از زن قبلی اش نازی هم یک پسر دیگر داشت که حالا دور از چشم او در گوشه ای از بنت با مادرش زندگی می کرد. حرفش حساب بود و دیگران چاره ای جز موافقت نداشتند. فوراً برای برگشتن تدارک دیدند و میرنیلگ با چند نفر مخفیانه راهی شد.

دیری نشد که دوست و دشمن را این خبر غافلگیر کرد: «نعش مردی که جنگوک را لو داده بود به درختی در دل بیابان آویخته است.»
 هیاهویی در کوی و برزن ها به راه افتاد. «میرنیلگ چون اجنه است؛ این سر دنیا غیب می شود و از آن سرش ناگهان سر بر می آورد. در مجازات خائنین هم تردید و تعلل نمی کند.»

فصل چهاردهم

حال و روز اهل و عیال رقت بار بود. تنها سرپناه‌شان سه چهار ستون از شاخه گز بود که پایین و بالایش را برگ‌های نخل وحشی و چند حصیر پاره می‌پوشاند. چندین زن و طفل خردسال بی هیچ حافظ و نان آور در دل سنگلاخ بی عبور و دور از راه و آبادی رها بودند. فرمانده ستون تعقیب‌شان هم عوض شده بود و می‌گفتند این یکی نه از خان شال شهر که از خدا هم حرف شنوی ندارد. کابوس این که هر لحظه ممکن است پشت کامیون‌های روباز و بدصدای ژاندارم‌ها به اسیری‌شان ببرند، خورهای جان‌شان شده بود. میرنیلگ حالا بعد از کشتن عامل دستگیری جنگوک برگشته بود نزد اهل و عیال و از تصمیمی که پیش‌تر گرفته بود می‌گفت: «این‌جا دیگر برای مان وطن نمی‌شود. باید پیش‌تر این کار را می‌کردیم: کوچ دایمی به پاکستان.»

فوراً قاطرها را بار کردند و مهبیای کوچیدن شدند. قرار شد به محض چشم بر هم نهادن دیده‌بان آسمان، بی‌درنگ از پناهگاه‌شان بیرون بزنند و در تاریکی و از بیراهه‌ها سمت مرز بشتابند. ولی پیش از حرکت ناگهان دیدند مباشر خان شال شهری هن و هن کنان از صخره‌ها بالا می‌آید. عجیب بود چون میرنیلگ پیش‌تر خداحافظی‌اش را با شال شهری خان کرده بود. ولی مباشر می‌گفت پیغامی فوری و مهمی از سوی او دارد.

- شال شهری خان گفته پیش از رفتن یک لطف کوچک در حق ما بکن.

- برای خان شال شهر سر هم می‌دهم. چه لطفی؟ بگو.

- ساده است. خان می‌خواهد چند تا تیر برایش در کنی. همین.
 میرنیلگ خندید و با مزاح گفت: «این که کار همیشگی ما یاغی‌هاست.
 می‌خواهی چند تا همین الان پیش رویت در کنم؟»
 مباشر خندید و جواب داد: «موضوع فقط تیر در کردن نیست. جایش هم
 مهم است، زمانش هم.»
 میرنیلگ گفت: «چرا نمی‌گویی هدفش هم؟ کله کدام گردنکش را
 می‌خواهد از باد زیادی خالی کنم؟»
 مباشر پاسخ داد: «کله کسی را نه. فقط چند تیر بی هدف. برای ترساندن
 کسی.»
 میرنیلگ دلخور شد. «این همه راه آمده ای برای همین؟ این که از همو که
 اصطبلش را جارو می‌کند هم بر می‌آید.»
 مباشر گفت: «از خود خان هم بر نمی‌آید. این کسی که خان منظورش
 هست، از هیچ کس نمی‌ترسد. مگر شاید فقط از تو، آن هم وقتی که برنوی
 تو نعره گوش خراشش را سر بدهد.»
 تمجید به مذاق میرنیلگ خوش نمی‌آمد.
 «اگر نعره برنومان خیری می‌رساند، حال و روز صاحبش این نمی‌شد. حالا
 سراسر حرفت را بزن.»
 مباشر فهمید دیگر باید جدی باشد:
 «دولت دارد چبهار را می‌سپارد دست آمریکا. قشون‌شان می‌خواهد آن‌جا
 جا کند؛ حالا هم سردسته‌شان آمده پهره و قرار است عنقریب راهی چبهار
 شود که تا آن‌جا را ببیند و پسند کند. فرماندار پهره پیغام داده که
 بگویمت سر راهشان را بگیر و چند تیر در کن که بترسند و فکر ماندگاری
 در این حوالی را از سرشان بیرون کنند.»

میرنیلگ اگر چه از کل ماجرا سر در نیاورد، ولی این قدر فهمید که ماجرا عجیب‌تر از آنی است که به نظر می‌رسد. پرسید: «فرماندار پهره این را می‌خواهد؟! او که خود دولتی است؛ چه سودی از این ماجرا می‌برد که می‌خواهد دغل در کار دولت کند؟»

مباشر جواب داد: «اسرار دولتی را که به امثال ما نمی‌گویند. لابد چیزی می‌داند که چنین خواسته. هر چه باشد این‌ها اجنبی‌اند. اجنبی هم بیاید حلوای مسقطی با خود نمی‌آورد. یکی باید از جلوی‌شان در بیاید. مثل «همل جیهند»^۱ که جلو پرتغالی‌های آدمخوار در آمد. او شیر دریا بود و تو شیر کوهستانی.»

جواب میرنیلگ به این تعارف پوزخندی بیش نبود.

«من سوراخی ندارم که توله‌هایم را در آن جا بدهم، آن وقت باید غم چبهار را بخورم که اجنبی‌هایش دارند می‌برند؟ اصلاً بگو این بی‌خانمانی که می‌کشم مگر از دست اجنبی جماعت بوده؟ کاری که خان و ژاندارم‌ها می‌کنند کدام اجنبی با ما کرده؟ به شال‌شهری خان بگو احترامت به جا ولی ما را از این بازی را معاف کن.»

مباشر می‌دانست متقاعد کردن میرنیلگ سخت است، ولی نه ناممکن. خود را نباخت و گفت: «شتر باش و دورها را نگاه کن میرنیلگ، نه مثل خر که فقط سم پای خود را می‌بیند.^۲ قشون اجنبی این‌جا که جاگیر شد، دیگر این دریا مال تو نیست که هر وقت دلت خواست پاچه‌ات را بالا بدهی و بنشیننی به لنج و سر از مسقط و بمبئی در بیاوری. اصلاً همین‌جا که هستیم، آن قدر طیاره بالای سرت چرخ خواهد زد که زیر سنگ هم

^۱ - همل جیند یک مبارز افسانه‌ای بلوچ است که در دریا با پرتغالی‌ها جنگید و بعد از اسارت کشته شد.

^۲ - برگردان یک ضرب‌المثل محلی است.

نمی‌توانی پنهان شوی. از این بدتر، فردا روز با شراب به دستان عربده‌کش آمریکایی چه می‌شود کرد که پی ناموس این و آن بیفتند؟»
 جواب میرنیلگ بازهم پوزخند بود. تمام فکر و ذکر او به برگشتن به آن سوی مرز بود و پیدا کردن سرپناهی برای اهل و عیال گروه. ولی مباشر مگر می‌توانست دست خالی برگردد؟ به ناچار تیری را که نباید، در چله کمان گذاشت. تیر زهرآلودی که سینه بلوچ را هرگز یارای در رفتن از آن نیست؛ تیر «شگان».^۱

«حق داری. دیگر یادت رفته. ده دوازده سال بیشتر می‌شود؛ کم عمری نیست. یادت رفته که چه بی‌پناه بودی وقتی این‌جا آمدی و شال‌شهری خان به همین زن و بچه‌های از کت و کول افتاده‌ات رحم کرد و جایت داد و میاردارت شد. حالا که دیگر خرت از پل گذشت و داری می‌روی پاکستان، شال‌شهری خان دیگر به چه کارت می‌آید که به خواهی به حرفش اعتنا کنی؟»

شگان کار خود را کرده بود؛ میرنیلگ سربه زیر انداخت و هیچ نگفت. سپس بی آن که به چهره مباشر نگاه کند، چند گامی از او دور شد و رو به همراهان فریاد زد: «بارها را باز کنید. بروید قطارهای تان را پوشید. شاید سویی راهی شدیم.»

و دوباره برگشت که جزئیات کار را از مباشر جویا شود. همه در دل معترض بودند، ولی کسی چیزی نگفت؛ چه از مردان خسته گروه و چه از اهل و عیال پریشان حال‌شان. حرف میرنیلگ بود و خواسته شال‌شهری خان، پس جای حرفی باقی نبود. ولی «همل» نوباوه این را نمی‌فهمید. پیش رفت، دو دستش را باز کرد و جلو راه پدر را گرفت.

^۱ - شگان یعنی یاد آوری طعنه آمیز لطف پیشین به کسی.

«باز کجا می‌روی؟ می‌ترسم پدرا! از ژاندارم‌ها می‌ترسم. مادر می‌گوید نرو پایین کوه که ژاندارم‌ها می‌برندت. دیشب که شما می‌آمدید مادر می‌گفت این صدای ژاندارم‌هاست؛ بخزید زیر حصیر.»

میرنیلگ خندان و خجل به چهره کودکش زل زد. سپس نگاهش را آرام آرام سوی مادر بچه چرخاند. او هم از حرف‌های کودکش خجل شده بود. پدر و مادر هر دو سر به زیر افکندند و ساکت ماندند. بغض گلوی هر دوشان را گرفته بود. مخصوصاً میرنیلگ، که با خود می‌اندیشید: «همه عمرم به جنگ گریز گذشت. نرسیدم پدری کنم. گناه این‌ها چیست که در این سرنوشت پر آشوب رفیق و همراهم شده اند؟ اصلاً گناه خود من چیست؟ چرا باید خانه و زندگی‌ام این باشد؟ چرا باید حال و روزم چنین باشد؟»

این سوال را بارها از خود پرسیده بود؛ ولی این بار آن جواب همیشگی را به خود نداد. «تقدیر ما این است دیگر! جنگ هم که شیر و عسل به همراه نمی‌آورد.» به جایش این بار گفت: «نمی‌دانم چرا آن چه که می‌خواهم نمی‌شود و آن می‌شود که نمی‌خواهم. رازش را نمی‌دانم.»

زنش حال و هوایش را فهمید. نمی‌خواست رنجی به رنج‌های شوهرش بیفزاید ولی او هم درد دل و ناگفته‌های خود را داشت:

«رنجور و ناخوش احوال است همل. این روزها بهانه‌ات را بسیار می‌گرفت. حال ما هم حال خوشی نبود، تمام این مدت بالای کوه بودیم و پایین نمی‌آمدیم. شنیده بودیم ژاندارم‌ها ده به ده به شال شهر می‌ریزند و دنبال ردی از ما می‌گردند. در تمام این مدت غیر از خودمان آدمیزاد نمی‌دیدیم. فقط گاه‌گاهی خدا خیرش بدهد کدخدا شهقلی بالا می‌آمد و آذوقه‌ای می‌رساند و پناهگاه‌مان را جابجا می‌کرد. می‌گفت توی دل‌تان را نمی‌خواهم خالی کنم. نرسانی‌ها وارد شدن به حوزه ما را ندارند. ولی خوب مراقب

باشید؛ می ترسم از ژاندارم‌ها، که روزی حرمت شال‌شهری خان را بشکنند و خدای ناکرده به اسیری تان ببرند.»

میرنیلگ باز دچار تردید شد. نمی توانست از نگاه طفلش بی اعتنا بگذرد. فکری کرد و گفت: «اصلاً هر دو کار را با هم می‌کنم. شما را هم با خود می‌برم. اگر مقدر باشد دو سه هفته دیگر آن طرف مرز خواهید بود و آب گوارای قنات اپسی کهن را بی هیچ خوف و خطر نوش می‌کنید.»

«رود سرحه» ازدهایی است هفت سر که سینه کوهستان شال‌شهر را چاک داده و به دو نیم کرده است. بین این دو نیمه در بستر رود، دره‌ای است به سبزی چون بهشت فردوس و به عمق چون دوزخ سفلی. چه جایی بهتر از آن برای تلاقی با شکار؟ گروه پنهانی از بیراهه‌ها می‌رفت و توقفی در کار نبود، تا این که مادر همل فریادکنان رودرو می‌ایستاد: «رحم‌تان نمی‌آید؟ این همه شتاب برای چیست؟ همل تنش چون کوره داغ است و مدام دارد خون بالا می‌آورد. کسی نمی‌خواهد فکری به حالش بکند؟ من که با این اوضاع دیگر پای آمدن ندارم.»

همه برجای خود ایستادند. کسی از مردان دم بر نیاورد. زن ملاسلیمان رو به مردان گفت: «می‌ترسم تب سیاه باشد. از جوشانده‌های من هم کاری ساخته نیست. یک هفته است دارم به خوردش می‌دهم و هیچ اثری نکرده.» زن احمد هم که مسن‌ترین شان بود اضافه کرد: «باید طبیبی ببیندش. همین سرحه باید توقف کنیم. خدای نکرده بچه از دست می‌رود. ببینید چه طور روی قاطر دولا افتاده؟»

مردان هریک نگاهی به دیگری انداختند و کسی جرات نکرد جواب زنان را بدهد. میرنیلگ هم مانده بود چه بگوید. طبق خواسته شال‌شهری خان باید خود را بی‌صدا و پنهانی هرچه زودتر به تنگه سرحه می‌رساند. دست آخر گفت: «این جا قلمروی کدخدا شهقلی است، بنده خدا به مصیبت می‌افتد

اگر دولت خبردار شود ما گذرمان به این جا افتاده است. صلاح نیست وارد آبادی اش بشویم.»

ولی احمد با زنان هم نظر شده بود: «ولی این هم نمی شود که زن و بچه ها را تا پای جنگ برد؛ مخصوصاً که حال و وضع حمل این است. باید همین دور و بر مخفیگاهی برایشان پیدا کنیم و یکی را هم بفرستیم سرچه پی طبیب. بقیه مان هم می توانیم برویم پی کار خود.»

بد تصمیمی نبود. یکی گفت: «این حوالی محل اطراق «واجهی» است. این نخل های کنار رود هم مال اوست. کلبه اش هم کمی آن سوتر و دور از آبادی است.»

میرنیگ تایید کرد: «پناه مان می دهد. هرچه باشد شال شهری است.»

واجهی مشغول گردافشانی نخلی نه چندان بلند بود. میان سال بود و تکیده اما بلند قامت با ظاهری بی آلابش و خنده رو. همه چیز را همان ابتدا فهمید. اولین جمله ای که بعد از چاق سلامتی بر زبان آورد این بود: «خدا کند کسی ندیده باشد تان. چون مور و ملخ همه جا پخش اند. ژاندارم ها را می گویم. ولی شکر خدا این حوالی هنوز پای شان نیفتاده.»

کلبه واجهی در دره ای امن و کوچک بود و پوشیده از نخل و کُنار. بار قاطرها باز شد. واجهی فوراً دست به کار شد و بزی را بر زمین زد. احمد جلویش را گرفت.

«نه، نه، واجهی! دست بکش. به غذا نمی ایستیم. حال و روزمان را که می دانی. فقط ببین می شود عیالت را بفرستی نزد زن ها و طبیب سرچه را بی صدا این جا بیاوری؟»

مدتی وقت برد تا واجهی بفهمد جای تعارف و اصرار نیست. بعد از آن فوراً آماده شد برای آوردن طبیب.

احمد اضافه کرد: «زحمات بسیار دادیم. ولی یک بزرگواری دیگر هم بکن. ما اکنون به سویی می‌رویم. طبیب که کارش تمام شد اهل و عیال‌مان را همراهی کن و برسان آن سوی رود. آن جا بمان تا ما هم سر برسیم. شاید کارمان کمی طول کشید، ولی تا پیش از غروب حتماً می‌رسیم.»

گروه حرکت کرد. از بالای کوه‌ها می‌رفتند و جاده باریک سرچه زیر پایشان بود. پس از اندکی پیش رفتن، گردنه‌ای دور را نشان کردند و ایستادند. میرنیلگ به آرایش گروه پرداخت.

«صفر تو همین جا بمان و با فاصله از ما حرکت کن. پشت سر با تو باشد خیالم راحت است؛ تند و تیزی در کارت. حالا یک دیده‌بان پیش تاز می‌خواهم. کسی که تیزپا باشد و تیز چشم.»

همه‌ی نگاه‌ها به دادکریم رفت، که جوان بود و پای ثابت این گونه ماموریت‌ها. میرنیلگ رو به او کرد و ادامه داد: «پس تو هم دادکریم، پیش بیفت و پایین برو. از همین کناره رود جاده را بپا و پیش برو. اگر قاصد خان راست گفته باشد اجنبی‌ها دیر یا زود از روبه‌رو سر می‌رسند. ما آن گردنه روبه‌رو را از بالا می‌رویم و منتظر صدای تیرت می‌مانیم. دیدی‌شان هیچ کاری نکن و خودت را هم نشان نده. فقط تعدادشان را برآورد کن. از تو که رد شدند با تیر هوایی به ما خبر بده و پشت سرشان سنگر بگیر. عده‌شان اگر کم بود و بر ما نمی‌چربیدند، فقط یک تیر شلیک کن. بیشتر بودند دو تا، سه تا.»

دادکریم فوراً پا به حرکت شد. بهمنی از سنگ و خاک بود که زیر پایش به راه افتاد و در پایین خزیدن از او پیشی گرفت و روی کف جاده آوار شد. دادکریم تیغه راست بدنش را جلو داد و آرام و آرام فرو لغزید تا رسید کف جاده. و از آن جا باز سمت دره پائین جاده سرازیر شد. سرانجام پاهای کوفته‌اش کف رود را لمس کرد و فرو افتاد در خنکای رعشه‌آور آب. چند

دمی کوفتگی راه و حال و هوای جنگ و گریز از ذهنش به در شد. تازه چشمش باز شد به پهنه سبز دو سوی رود. زندگی جاری بود، با شدت هر چه تمامتر: رقص نخیلات و چهچه بلبل خرماها و بوی زندگی ساز شکوفه خرما. افسوس که حالا به هوایی دیگر آمده بود و باید پی کار خود می‌رفت. مدتی گذشت. دادکریم بر کپه‌ای شن در کناره‌ی رود دراز کشیده بود و آن سر جاده را از دورها می‌پایید. خبری از جنبنده‌ای نبود. بلوچستان بود و آفتاب نوبلوع ابتدای فرودینش هم قدرت قلقلک دادن تن آدمی را داشت. گرمش شد. با خود گفت: «با خبر از اساس دروغ است یا دولتی‌ها از نقشه ما بو برده و این غریبه‌ها را از سفر برحذر داشته‌اند. بیراهه‌ای هم که برای دور زدن ما و گریختن‌شان از این حوالی نیست. بهتر است تنی به آب بسپارم که آفتاب اینقدر پشتم را نسوزاند.

از جایش برخاست و پیراهنش را کند و پا در آب فرو برد. غرق در رعشه خنکای آب، به کلی از یاد برد که در حال چه ماموریتی است. هنوز سنی نداشت؛ هوس آبتنی زیر آفتاب داغ جذاب‌ترین هیجان نوجوانان دشت و کوهستان بود. پاهایش را جلوتر و جلوتر سراند تا آن‌جا که آب تا گلوگاهش رسید. دیگر معطل نکرد و سر و صورتش را هم برای در امان ماندن از تیره‌های آفتاب زیر سپر آب برد. گویی دنیای دیگری بود زیر آب. فارغ از تندی و التهاب و تنش. بند بند تن کوفته‌اش بار دیگر جان گرفت. ولی نه، یک‌دفعه یادش افتاد که در چه موقعیتی است و فوراً سر برآورد و با نگرانی تمام چشم سمت جاده چرخاند. غرش و گرد و غباری از دورترین پیچ روبه‌رو بپا خاسته بود. باید خودشان باشند. قطرات آب روی مژه و پیشانی‌اش را مانع دید بودند با پنجه پائین سراند و با هول و هیجان بیرون پرید و سمت پیراهنش خیز برداشت. به هوس کودکانه آب‌بازی‌اش لعنت فرستاد که چه بسا اگر اندکی بیشتر درون آب تعلل می‌کرد مرغ از قفس

پریده بود. تا پیراهنش را تن کند و پی مخفیگاهی کنار جاده بگردد ماشین‌ها تا نزدیک او آمده بودند؛ آن چنان که دیگر خوب می‌دیدشان. دو تا بودند؛ شبیه لندور مسقف که او نمونه‌اش را قبلاً در پهره دیده بود. البته قدری بزرگ‌تر بودند و زوزه‌شان جاندارتر. معلوم بود که دیگر او را دیده‌اند و مخفی شدن فایده‌ای نداشت. هر دو ماشین با شتابی نه چندان در خور از برابر او گذشتند و گرد و غبارشان هنوز پشت سر باقی بود. با خود گفت: «این‌ها را که همین پنج تیر بی‌نا و نفس من به تنهایی حریف است. ماشین‌هاشان هم که به نظر نمی‌آمد مال ژاندارمری باشند. عقبه‌ای هم که گویا ندارند.» و گذاشت که ماشین‌ها گرد و خاک کنان و بالا پایین پیران از او رد شوند، بی آن که از آرم روی درهایشان که نوشته نستعلیق «اداره اصل چهار» بود چیزی دستگیرش شود. فرقی هم برایش نداشت. مهم این بود که مال ژاندارمری نیستند.

راننده ماشین جلویی حسابی کلافه بود. کمتر بد و بیراهی مانده بود که در دل خود نثار رئیس ماجراجویش نکند. دستش مدام روی دنده بود تا شاید بتواند برای چند گامی هم که شده یک دنده بالاتر بزند و زوزه بیزار کننده ماشین را کمی کمتر بشنود، ولی گویی تمامی راه فقط برای دنده یک ساخته شده بود و از آن بدتر این که حتی یک لحظه هم نمی‌شد چشم از پیش رو برداشت و به چشم‌اندازهای مسحور کننده دور و بر نیمنگاهی انداخت؛ یک آن غفلت ممکن بود همگی‌شان را مثل بند بازی نگون بخت از آن باریکه جاده به قعر دره کناری سرازیر کند.

«کوئین کارول» برخلاف راننده‌اش نسبتاً آرام و سرحال بود. با دقتی خاص از پشت شیشه لک گرفته عینکش به مناظر دور و بر خیره مانده بود و هر از گاهی رو بر می‌گرداند و با شوق و شعف از طرح و برنامه‌های اداره اصل چهار در بلوچستان می‌گفت. چندان کاری به رئیس جمهوری ترومن و آن

سخنرانی مهیجش در کنگره نداشت. حتی تردیدش را پنهان نمی‌کرد در این که با چهار تا پل و چاه آب بشود جلوی رواج کمونیسم را در ممالک فقیر گرفت. اعتقادش هر چه بود، در کاری که به او سپرده بودند جدیتی عجیب داشت. یک بیلان کاری موفق می‌خواست که به رخ رقیبان کاری‌اش بکشد. فقط این نبود؛ هیجان هم می‌خواست. جسارت خاص و اشتیاقش به کشف ناشناخته‌ها باعث شده بود که خطیرترین ماموریت‌ها در نقاط دور دست به راحتی پذیرا شود. برای همین همیشه به خود می‌بالید که اگر چه در جنگ ویتنام نبوده ولی برای سربندی و طنش با بومیان جورواجور چهار قاره جهان سر کرده است.

کنار دستش همسرش «آنیتا» نشسته بود که در ماجراجویی دست کم از او نداشت. آنیتا دوربین آویز سینه‌اش را دم به دم جلو چشمان سبزش می‌گرفت تا از مناظر اطراف عکس یادگاری بگیرد. پیش از این از بلوچستان بر و بیابان‌های کاکتوسی مکزیکی را در ذهن داشت و حال با دیدن صخره‌های جگری و دره‌های سبز تنگه سرچه به وجد آمده بود و هر بار که جاده تنگ‌تر می‌شد و پرتگاه کناری‌اش عمیق‌تر، لب‌های گوشتی و لب‌های گود رفته‌اش را منبسط می‌کرد و با هیجان تمام فریاد می‌زد:

«واووا»

هر بار که ماشین ناچار به توقف می‌شد او کودکانه پیش‌تر از همه می‌دوید، بر فراز بالاترین صخره دور و بر می‌ایستاد، دست‌هایش را از دو سو می‌گشود و می‌گذاشت سر و سینه‌اش از نسیم سرچه بوسه باران شود. برق طلایی زلف بلندش غرور آفتاب مردانه مکران را می‌شکست و بخت به باد روی کرده بود که می‌توانست مست و کامجویانه با آن‌ها در رقص باشد.

در ماشین پشت سری وضع درست برعکس بود. «برستیل ویلسن»، مشاور آمریکایی دیگر که صندلی عقب نشسته بود با هر بالا و پایین پریدن

ماشین فحشی نثار می‌کرد. در عوض معاون ایرانی اش «مهندس شمس» که پشت فرمان نشسته بود کاملاً خونسرد به نظر می‌رسید و سعی داشت پستی و بلندی‌های جاده را به نرمی هر چه تمام تر رد کند و صدای مافوقش را بیشتر از این در نیاورد. دلیل عصبانیت ویلسون یکی دو تا نبود؛ کارول او را در برابر عمل انجام شده قرار داده و بدون برنامه قبلی به این سفر آورده بود. فکر این که ناچار است تمام روز را روی مخمل خیس عرق نشیمن‌گاه صندلی کز کند و مدام بالا و پایین بپرد و گرد و خاک بخورد دیوانه‌اش کرده بود.

پیش‌تر هم دو سه باری به عنوان مشاور عمرانی اصل چهار به بلوچستان آمده و هر بار با مرضی ناشناخته برگشته بود. یکبار کهیر زده بود و باری دیگر اسهالی لاعلاج رمقش را گرفته بود. دل خوشی از مردم این حوالی نداشت. می‌گفت: «این‌ها پیشرفت چه می‌فهمند چیست. فقط برای این دو سوال جوابشان آماده است؛ رعیت کدام خان‌اند و دشمن‌شان کدام قبیله است؟ زندگی‌شان حال آدم را به هم می‌زند. آمریکا پول مفتش را برود جایی بریزد که قدرش را بفهمند.»

اگر طبع نرم و صبورش نبود، مهندس شمس هم برای کلافه شدن دلایل بسیار داشت. از این که مجبور بود درست در چهارم فروردین ماه میانه تعطیلات پایان سال به جای نشستن دور سفره هفت سین و شربت و شیرینی خوردن و مهمانی رفتن در این بیراهه سرگردان باشد ناخرسند بود؛ مخصوصاً این که چند روز بعد هم روز تولد دختر شش ساله‌اش می‌شد و او آرزو داشت فوراً به تهران برگردد و دست در دست او بادکنک بترکاند، بالا و پایین بپرد و آهنگ بخواند. بلوچستان در موعد تعطیلات نوروز به کلی از دولتی‌های غیرمحملی خالی می‌شد و او حق داشت از این دلخور باشد که چرا کارول آمریکایی این فرهنگ ایرانی را آن چنان که باید

نفهمیده و این زمان را برای سفرش انتخاب کرده است. ولی هرچه بود، سازگار بود و مرد اطاعت، از طرفی پولی ماموریتی که از این سفر می‌گرفت هم دل خوشی‌ای نبود. می‌توانست بعدها با آن هر چه که دلش بخواهد برای دخترش کادوهای جورواجور بگیرد و دلش را به دست آورد.

ماشین ناگهان یکه‌ای خورد و باز ایستاد. مهندس شمس با شدت هرچه تمام‌تر پا روی ترمز فشرد و سپس هراسان به ویلسون گفت: «شنیدید؟ صدای تیر بود، یعنی چه شده؟ ماشین کارول که دارد آن جلو راهش را می‌رود.»

ویلسون جواب شمس را نداد، چون زودتر پایین پریده بود و از بیرون ماشین فریاد زد: «دیدمش، یکی از همین وحشی‌های محلی است. تفنگش هم را هم دیدم.»

سپس با هیجان برگشت و در حالی که تفنگش را از صندلی عقب برمی‌داشت، به فریاد زدنش ادامه داد: «دیدیش؟ لای آن بوته‌هاست. می‌خواهد بکشدمان. نشانت می‌دهم وحشی!»

و تفنگش چند بار صدا کرد. خشم و وحشت همزمان بر او مستولی شده بود. می‌لرزید. شمس هم بیرون پرید. ویلسون همچنان رجز می‌خواند و از کناره‌ی ماشین به سویی از جاده پشت سرشان شلیک می‌کرد. شمس ناله مردی را شنید که در حاشیه جاده به خاک غلطید و خود را برای دور کردن از تیررس‌شان عقب می‌کشید. ماشین کارول هم سرانجام چند گامی آن طرف تر ایستاد و سرنشینان‌شان بیرون پریدند. کارول هم بی محابا خیز برداشت و تفنگش را بیرون کشید و ویلسون را در شلیک کردن همراهی کرد.

چند لحظه بعد همه دور هم بودند. آنی‌تا هنوز سر در نیآورده بود چه اتفاقی افتاده است.

«این‌ها مثل مار سمی‌اند؛ از گرسنگی شکم به فقرات‌شان چسبیده. ولی عقل‌شان به جای کار و سازندگی جز به آدم کشتن قد نمی‌دهد.»
این را ویلسون گفت. حالا نوبت کارول بود که در رجز خوانی از او پیشی بگیرد.

«در زندگی با بومی‌های رام نشده باید همیشه آماده خطر بود. خوب است همیشه تفنگ همراه‌مان داریم.»

بعد با غیظ ادامه داد: «ولی اصل چهار برای این‌ها برنامه دارد!»
هیچ‌کس ترجیح نداد به سمت شکاری که زده بودند برود. فهمیدن این‌که مرده یا زنده است ارزش خطر کردن نداشت. هیجان‌شان که قدری فروکش کرد ماشین‌ها باز استارت خورد. آنیتا که هنوز مضطرب و مردد پشت سر را می‌کاوید از شوهرش پرسید: «عزیزم یعنی می‌خواهید همین جا رهایش کنید؟ نکند زنده باشد هنوز؟»

—چه اهمیتی دارد؟ قصد جان ما را داشت لعنتی.

—این‌طور فکر نمی‌کنم. پس چرا گلوله دیگری شلیک نکرد؟

کارول دست همسرش را گرفت و به سمت ماشین کشید. «عزیزم باید بجنبیم. ما که الان در آمریکای متمدن نیستیم. کوه و بیابان منطق خاص خودش را می‌طلبد. آن هم کوه و بیابانی که نمی‌شناسیم.»

هنوز ترس داشتند. شیشه‌ها را بالا کشیدند. ولی کم‌کم از تپش تند قلب‌ها کاسته شد و آرامش دوباره داخل ماشین‌ها برگشت. حالا وقت رجز خوانی و تعریف جزئیات ماقوع بود. آنیتا شیشه را کمی پائین کشید و نگاهی به منظره پشت سر انداخت. شوهرش گفت: «چیزی نبود عزیزم تمام شد. ریلکس باش. قول می‌دهم بهت خوش بگذرد.» آنیتا گفت: «ممنون عزیزم، ولی عجب خاطره بی‌نظیری شد. کلی باید در باره‌اش بنویسم. کاش همان‌جا عکسی هم می‌انداختیم. ولی خب آن موقع خیلی وحشت‌زده بودم. دوستم

الینا چقدر عکس وحشت‌ناک دارد با بومیان، از آن‌هایی که پَر توی دماغ‌شان می‌کنند. بندر کیپ تاون بوده. ولی فکر نمی‌کنم هرگز باور بکند. ناچارم کلی برایش قسم بخورم. خودم هم باورم نمی‌شود. شگفت‌انگیز بود، نه؟» دهانش باز مانده بود و همچنان ابراز احساسات می‌کرد.

ناگهان غرش رعدآسایی از بالای سر برخاست. باران بی‌امان سرب بود که بر سرشان باریدن گرفت. شیشه جلویی ماشین کارول در دم ترک ترک خورد به شکل تار عنکبوت و خون راننده بر آن پاشیده شد. فرمان سمت دست بی‌جان او رها و ماشین به صخره کناری کوبیده شد. اگر فرمان سمت کوه نبود، ته دره نزدیک‌ترین توقفگاهش بود. ماشین دوم هم سرنوشتی بهتر نیافت؛ تن آهنی درمانده‌اش را به بارش گلوله‌ها سپرد و چهار قدم عقب‌تر متوقف شد. رفته رفته سر و صدای تفنگ‌ها از دو سو خوابید و همه چیز در پس هاله‌ای از دود و بوی باروت و بنزین و خون آرام گرفت.

میرنیلگ با گروهش بر سر اجساد قربانیان ایستاد. خاموش بود و نظاره‌گر. افرادی با هیجان به این پهلو و آن پهلو کردن کشتگان مشغول شدند.

– این‌ها که نظامی نیستند. سر و وضع و لباس‌شان به نظامی‌ها نمی‌ماند.
– ولی بیگانه که هستند؛ همان که شال‌شهری خان گفت. رخسار سرخ و سفیدشان را ببین. پس باید خودشان باشند.

– شال‌شهری خان کی گفت بکشیم‌شان؟ قرار بود فقط بترسانیم‌شان. کاش کمی تعلل می‌کردیم.

– تعلل می‌کردیم؟! بیا این هم تفنگ‌های‌شان. کم تیرانداختند به بیچاره داد‌کریم؟ خدا کند جانی به تنش مانده باشد.

تا این‌جا کار همه چیز درست به نظر می‌آمد؛ آن‌ها مهاجمانی بیگانه را کشته بودند که پیش‌تر با شلیک پی در پی به همراه‌شان داد‌کریم، او را احتمالاً کشته بودند. با وجود این هنوز چیزی جای تامل داشت؛ قاتل و

مقتولانی که نه هرگز یکدیگر را دیده بودند معلوم نبود دست تقدیر چرا با چنین ظرافتی آن‌ها را از دو سوی دنیا رودرروی هم قرار داده است. «این‌جا را. یکی‌شان زنده است، یک زن. این‌جا است.»

همه سمت صدا برگشتند. ملاسلیمان بود که سر را از در عقب ماشین اولی فرو کرده بود و زیر صندلی‌ها را می‌گشت.

آنیتا وحشتزده و لرزان سر از زیر صندلی عقب بیرون کشید و با دست‌های بالا گرفته بیرون آمد. موهایش درهم و گونه‌هایش سرخ سرخ شده بود. دکمه بالایی پالتویش هم کنده شده و نیمی از سینه‌اش نمایان بود ولی در آن حال و هوا نه خود اعتنایی به آن داشت و نه دیگران. پاچه شلوارش چاک خورده و رشته‌های نخ از آن آویزان بود. معلوم بود برای خزیدن به گوشه‌ای امن تقلای بسیار کرده است. شاید همین هم باعث نجاتش شده بود.

مانده بودند با او چه کنند. زن بود؛ نه می‌شد کشتش، و نه می‌شد به اسیری بردش اما در عین حال شاهد آن واقعه بود و نمی‌شد رهایش کرد چرا که فوراً راه می‌افتاد و به اولین کسی که می‌رسید جار و جنجال می‌کرد و دولتی‌ها را پشت سرشان راه می‌انداخت. میرنیلگ نگاهی به او انداخت و گفت: «آزارش ندهید. گویا مردش هم بین همین کشته‌هاست، همین مصیبت برایش زیادی است. ولی با خود می‌بریمش. نزدیک مرز که رسیدیم، حوالی یک آبادی رهایش می‌کنیم.»

گروه راه افتاد. دادکریم را هم قدری آن طرف‌تر زیر بوته‌ای پیدا کردند. فقط یک تیر به کتف چپش خورده بود؛ آن‌هم بالای کتف، که پوست را دریده و سر استخوان‌شانه را تراشیده و در رفته بود. او شالش را با دست دیگرش از زیر بغل رد کرده و دو سه باری دور زخم بیچانده بود. می‌گفت سوزش دارد ولی هنوز نا دارد و می‌تواند پا به پایشان بیاید. زخمش را محکم‌تر

بستند و راه افتادند. دره زیر پای شان بود. سرازیر شدند. آنتی تا بی تاب و مضطرب در تقلا و التماس بود که رهایش کنند. تصور این که چه سرنوشتی در دل این کوه‌های مخوف ممکن است در انتظارش باشد دیوانه‌اش کرده بود ولی چاره‌ای نبود. باید با خود می‌بردندش. کف رود سرچه پیموده شد. کوه‌های بلند «سرکوه» پیش رو بود. تا مرز چندین روز راه بود و باید به سرعت می‌شتافتند.

کفش‌های ظریف و مجلسی آنتی تا طاقت هماوردی با صخره‌های تیز و برنده را نداشت. بند بندشان در همان چند گام اول از هم گسست و کف پایهای نرمش را در برابر خار و خارها بی حفاظ گذاشت. آن‌ها را به ناچار با برگ نخل وحشی پوشاندند. ولی راه رفتن برایش همچنان سخت بود و توان همراهی با گروه را نداشت. به هر زحمتی بود به محلی رسیدند که واجهی قرار گذاشته بود. زن و بچه‌های گروه همان جا بودند؛ چشم انتظار و مضطرب. چیزی از آن چه رخ داده بود نمی‌دانستند. در آن اوضاع نابسامانی که خود گرفتارش بودند برای شان فرقی هم نمی‌کرد که بدانند مردان چه شاهکاری کرده‌اند ولی دیدن زنی بور و سرلخت با آن پوشش غیر معمول حکایتی دیگر داشت. متعجب بودند و کنجکاو، که ماجرا چیست. مخصوصاً همل که حالا به برکت جوشانده طبیب سرچه‌ای کمی سر حال آمده بود با دیدن بانویی با آن شکل و شمایل متعجب نگاه می‌کرد.

اضطراب آنتی تا حد نداشت. زنان دورش حلقه زدند. سعی داشتند با زبان بی‌زبانی دلداری اش دهند. ولی مگر می‌شد؟ زنی بخت برگشته که شوی و همراهنش را جلو چشمش کشته بودند چه‌طور می‌توانست مضطرب نباشد؟ به دلسوزی هیچ‌کدامشان اعتنایی نداشت. نان و خرمایشان را هم نخورد. زنان گروه متاثر شدند. میرنیلگ هماندم تصمیمش را عملی کرد. تصمیم بر این شد که همان جا رهایش کنند. راه رفته پیچ و خم چندانی

نداشت و او می‌توانست با کندترین گام‌ها هم پیش از غروب به سر جاده برگردد. بعد از آن هم که آبادی سرچه دور نبود.

با ایما و اشاره به او فهماندند که آزاد است و می‌تواند از راهی که آمده‌اند برگردد. آئینا نمی‌توانست باور کند. او کار خود را تمام شده فرض کرده بود. چشم‌های سبز مضطربش را به حرکات دست و دهان آن‌ها دوخته بود و می‌خواست مطمئن شود که این یک نقشه برای آزار دادن او نیست. سرانجام عقب عقب رفت و ناگهان با ترس و هیجان تمام شروع به دویدن کرد. سپس در حال ناپدید شدن لای بوته‌های نخل وحشی سری برگرداند و وقتی مطمئن شد کسی تفنگش را سوی او نگرفته است با نگاهی پر از ذوق و وحشت از آن‌ها دور شد. میرنیلگ هم گویی که بار سنگینی را از دوشش برداشته باشند با لبخندی خفیف دور شدنش را تماشا می‌کرد.

منتظر بودند صفر که از پشت سرشان می‌آمد به آن‌ها ملحق شود. ولی میرنیلگ گفت: «بیش از این نمی‌شود معطل کرد؛ باید هر چه زودتر از این حوالی دور شد. آخر ما قرار بود فقط چند تیر بیندازیم و پی کار خود برویم ولی حالا که اوضاع این‌گونه پیش رفت، معلوم نیست عکس العمل‌ها چه باشد.»

زخم دادکریم را که پُرتاپ^۱ کردند، دستور حرکت داده شد. ولی دیری نگذشت که صدای شلیک تیری همه را میخکوب کرد. «چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد؟» صدا نه از دور، نه چندان نزدیک و گویا از پشت سر بود. گوش‌ها را تیز کردند. دیگر صدایی برنخاست. عجیب بود. اگر تعقیب کنندگانی در پی‌شان بودند که نباید به همین یک شلیک بسنده می‌کردند. با این حال شرط احتیاط این بود که تفنگ‌ها را به سمت صدا نشانه روند و هر یک گوشه‌ای موضع بگیرد. خبری نشد. چند تن آرام و با احتیاط به

^۱ - پُرتاپ کردن یعنی خاکستر سوز کردن زخم که نوعی درمان بلوچی است.

عقب خیز برداشتند تا بفهمند ماجرا چیست. از پایین دست صدای صفر می آمد که با دیدن آن ها فریاد می زد: «کشتمش. یک افسرشان را کشتم. آن جا افتاده.»

سپس دوان دوان و نفس زنان ادامه داد: «چه طور...هه...هه... از دست تان ... هه... در رفته بود؟»

همه مانده بودند چه بگویند. یکی شان پرسید: «کدام افسر؟»
صفر گردنی بالا داد و مفتخرانه گفت: «همو که گریخته بود دیگر! زدمش. تریپی افتاد لای آن نخل ها.»

همه به سمتی که او می گفت خیز برداشتند. چند لحظه بعد فریاد یکی شان برخاست: «خدا به کمرت بزند صفر. این که همین زن است. خودمان رهایش کردیم. چرا کشتیش؟»

صفر باور نداشت. «زن کجا بود؟ امنیه است. خودم دیدمش. زن لباس امنیه می پوشد؟»

چند لحظه بعد همه بالای سر مقتول بودند. آنتی تا رو به خاک افتاده بود. بی حرکت و بی صدا. گلوله از پشت سر به میانه پشتش خورده و تا جگرگاهش رفته بود. دلمه خون نقش و نگار فاخری بر کت دامن کرم رنگش دوخته بود، چون سوزندوزی های آستین و دامن زنان گروه.

یکی متاثر فریاد زد: «بدنامان کردی صفر! بلوچ که زن اسیر نمی کشد.»
دیگری دست بر پیشانی کوبید و گفت: «سیاه بخت می شویم. کشتن زن شگون ندارد.»

فرصت برای سرزنش صفر بسیار بود. گروه حالا باید بیش از پیش به فکر گریختن می افتاد.

فصل پانزدهم

روزنامه‌ها غوغا کرده بودند:

... سقوط دولت حسین علاء همزمان با واقعه اسف‌بار چهارم اسفند در تنگه سرچه بلوچستان!

... جایزه شاهنشاهی: ده هزار دلار برای مرده یا زنده هرکدام از افراد باند میرنیگ!

... اعلیحضرت محمدرضاشاه پهلوی مراتب نهایت تاسف خود را از این واقعه به مقامات آمریکا ابراز نموده و به آنها اطمینان داده که ...

... آیزنهاور رئیس جمهور آمریکا هیئتی مخصوص به ایران و پاکستان فرستاده تا مراتب حساسیت این دولت را سر موضوع میرنیگ به آنان اعلام کرده و از نزدیک شاهد و ناظر نحوه عملیات تعقیب باشند.

... پس از بیانیه وزارت خارجه آمریکا جان هالیستر رئیس اداره کمک‌های خارجی این کشور نیز اعلام کرد که اجرای برنامه کمک‌های خارجی آمریکا به ایران به حالت تعلیق در خواهد آمد.

... ناتوانی مقامات تهران در تامین امنیت متخصصین خارجی سوالاتی را در رابطه با ثبات رژیم شاه و صلاحدید ادامه کمک پنجاه میلیون دلاری مطرح کرده است.

... یک ناو هواپیمابر آمریکایی از اقیانوس هند وارد دریای عمان شده و هواپیماهای شناسایی آن برنامه پروازی گسترده ای را بر فراز منطقه عملیاتی آغاز کرده اند.

... ارتش پاکستان و پلیس ایران برای یافتن میرنیگ متحد شدند.

شال شهر دورافتاده و متروک کانون توجه دنیا شده است. ولی این اصلاً عجیب نبود؛ یک گروه آمریکایی را کشته‌اند و بانوی محترمی هم گویا به اسیری رفته. ستاد بحران فوراً در پهره تشکیل شد، متشکل از فرمانده ژاندارمری کل کشور و استاندار بلوچستان، فرمانده تیپ خاش و سرلشکری که نماینده بلوچستان در مجلس بود. مستشاران نظامی آمریکایی هم فوراً سر رسیدند. کتمان نکردند که به جدیت ایرانی‌ها در پیگیری این فاجعه ایمان ندارند و می‌خواهند خود فرمانده صحنه باشند. هر روز صبح هلیکوپتری آن‌ها را به نزدیک ترین پاسگاه تا محل حادثه می‌آورد و غروب به پهره بر می‌گرداند.

اجساد را همان روز اول با مارش و گل و پرچم و تشریفات سوار هلی کوپتر کردند و به مرکز انتقال دادند ولی هیچ رد و نشانی از خانم کارول نبود. اوضاع نفس‌گیری بود برای همه مخصوصاً برای شاه ایران و رئیس‌جمهور آمریکا، که نه فقط بین‌شان شکراب، که حتی جنگ لفظی تلفنی در جریان بود. طعنه‌های آبدار روس و دیگران که در ظاهر برای همدردی و پی‌جویی ماجرا پیام می‌دادند هم خشم آمریکایی‌ها را دوچندان می‌کرد، آن‌چنان که آن همه اظهار تالم و تاسف شخص شاه و وعده دستگیری یک روزه یاغیان آن را فرو نمی‌نشانند.

بگیر و ببند و تحقیقات با جدیت آغاز شد اما شنیده‌ها و یافته‌ها در باره کم و کیف ماجرا متفاوت بود.

«دو ماشین پر پول بانک ملی می خواسته برود چابهار، راهزنان قصد آن‌ها را داشته اند. بخت با بانکی‌ها یار بوده و آن‌ها زودتر در رفتند و ماندند اصل چهری‌ها که تصافاً همان روز پشت سرشان در جاده بودند.»

«اصلاً به خاطر زن، این بیچاره‌ها را کشتند. آمریکایی‌ها برای تعطیلات نوروز راهی آن‌جا بودند. جایی اطراق می‌کنند و چشم یاغیان در حال گذر به همان زن آمریکایی می‌افتد. یاغیان کوهی زن ندیده که چشم‌شان به آن زن بور و لطیف می‌افتد، هوس‌شان شراره می‌کشد. مردها را می‌کشند و زن را برای کامجویی می‌برند.»

«قصدشان پول بوده. به گوش‌شان می‌رسد آمریکایی‌ها با گونی گونی اسکناس این حوالی آمده‌اند. دیدند پولی همراه‌شان نیست، زن را گروگان برده اند که باج گیری کنند.»

یگان‌های ارتش و ژاندارمری چون مور و ملخ همه جا ریختند. مبادی مرزی را هم فوراً بستند. خان‌ها و عشایر هوادار شان را هم گله گله به تعقیب یاغیان به راه انداختند. مگر خان شال‌شهر که در مظان اتهام همدستی با یاغیان است و مغضوب و مطرود دولتی‌ها. پیچ‌پیچ خان‌های رقیب در گوش دولتی‌ها کار خود را کرد. «میرنیلگ دست پرورده همین شال‌شهری‌خان است و هر چه کرده بی‌اذن و اجازه او نمی‌تواند باشد.»

حالا دیگر به آخر رسیده بود آن روزگار که او سوار بر اسب سرخش، با شآن و شوکت در سرتاسر قلمروش می‌تاخت و صدها رعیت و عشیره و تفنگ به دوش به دنبالش. شال‌شهر شده شده بود قرق‌گاه چکمه‌پوشان خشمگین و مغرور مرکز که او را هیچ می‌انگاشتند.

فوراً رفت هم‌پیمانش فرماندار پهره را ببیند بلکه عقل‌های شان را روی هم بریزند و فکری برای برون‌رفت از این اوضاع پیدا کنند. او هم حال و وضعی بهتر نداشت. کرسی فرمانداری را از او گرفته بودند و هیچ یک از

دولتی‌های مرکز اعتنایی به او نداشت. تاکید فرماندار پهره یک چیز بود: «یادت باشد نه تو میرنیلگی می‌شناخته‌ای و نه من. باید همراه ژاندارم‌ها به تعقیبش راه افتاد. شاید کشته شود، یا آن سوی مرز بگریزد، فقط نباید گذاشت زنده دست‌شان بیفتد. راز ما باید تا به آخر پنهان بماند.»

شال شهری خان حق داشت از این حرف هم پیمان خود برآشفته شود. او پرورده کوهستان بود و خلق و خویش با چنین سیاست‌بازی‌هایی میانه‌ای نداشت.

- این بیچاره تا دیروز میارمان بود و حالا هم به خواسته ما بود که این الم شنگه را به راه انداخت و خودش را هم گرفتار کرد. حالا می‌گویی بگوئیم اصلاً نمی‌شناسیمش و حتی خودمان به عنوان تعقیب‌چی بیفتیم دنبالش؟

- یعنی ما گفتم برود این‌همه نعش پردردسر روی دست اعلیحضرت بگذارد؟! گفتیم چهار تا تیر در کند و در برود.

- حالا کاری است که شده، ولی مگر نمی‌گفتی خودشان از بالا به تو گفته بودند؟

- هیس! اگر جار زدنی بود که صدای خودم از تو بلندتر است. نگران این حال و وضع آشفته فعلی نباش. دیر یا زود بزرگ همدست‌مان ریش خواهد جنباند و اوضاع مساعد می‌شود.

- ریش خواهد جنباند؟ چطور؟

فرماندار پهره برای اولین بار بعد از این حادثه خنده‌ای کوتاه بر لبانش ظاهر شد و گفت:

«اشاره‌ام به داستان دزدان شب بود که پادشاهی با آن‌ها همدست شد. پادشاه هوس کرده بود از رمز و راز دزدان شهر سر در بیاورد و برای همین نیمه‌شب در لباس شبرویی با آن‌ها همدست شد. آن‌ها گفتند ما هر یک هنری مخصوص برای این کار داریم و بی هنر به جمع خود راه نمی‌دهیم.

یکی مان از دیوار راست هم می تواند بالا برود، دیگری مان جای سیم وزر را در خانه ها بو می کشد. پادشاه هم به ناچار گفت من من اهل کرامتم و اگر ریش بجنابم هر که را به هر جرمی گرفته باشند فوراً رهایش می کنند. دزدها دزدی شان را کردند و به مخفیگاهشان برگشتند، غافل از آن که محافظان پنهان پادشاه مخفیگاهشان را می یابند و کت بسته به محکمه شان می برند. روز بعد آن ها به انتظار حکم در برابر پادشاهی زانو زده بودند که دیشب شریک و همدست شان بود و حالا خشمگین نشسته به روی خود هم نمی آورد که با آن ها عهد و پیمانی داشته است. ترس چنان غالب بود که نمی شد چیزی بگویند ولی کار که سخت شد و حکم سنگین شان خوانده شد، یکی شان سر برآورد و خواند: «ما همه کردیم کار خویش را/ ای بزرگ آخر بجناب ریش را» و شاه خنده ای کرد و نه فقط بخشیدشان، بلکه به خاطر آن مهارت ها که از آن ها دیده بود به کار پر سودی شان گماشت.»

- ولی این بزرگ همدستی که می گویی کی ریش می خواهد بجنابند؟

- حوصله کن. «علم» کسی نیست که از پس این جنجال کوچک بر نیاید.

- مگر «علم» خادم شاه نیست؟ چرا باید چنین می کرد؟

- من و تو را با قصه ی آن بالایی ها چه کار؟ این قدر می دانم که این جدال انگلیسی ها با آمریکایی هاست. علم می گوید مصلحت اعلی حضرت در چسبیدن به اولی است. نباید گذاشت این نوکیسه دومی سوگلی اش شود.

- مصلحت اعلی حضرت یا مصلحت خودش؟

- ما را به این ها چه کار؟ اگر علم نبود، چه کسی در مرکز چون من و تویی را می شناخت؟ همان موقع که استاندار بود جفتش با ماجور شد. نباید این یک کار کوچک را برایش انجام می دادیم؟ نباید در مرکز یکی را برای خود نگه داریم؟

- من این چیزها را نمی فهمم. نمی خواهم هم بفهمم. ولی باشد، رازداری می کنم اما همراهی با ژاندارمها هرگز؛ آن هم وقتی که به ما ظنین شده اند و حرمت مان را نگه نمی دارند.

- می بینی که اوضاع واژگونه است، شال شهری خان! باید با ظرافت رفتار کرد. به فکر جایگاه آتی مان باش.

- ترجیح می دهم به فکر اعتبار امروزم باشم تا جایگاه فردا؛ نزد همان چند بلوچ کوهی معتبر بمانم بهتر است تا بشوم صاحب منصب به این بهاء. نمی خواهم بگویند نوه شال شهری خان بزرگ تفنگ سمت میارش دراز کرد. خوب می دانی که جدم شهره میار داری بوده.

- آن قدر غرقی در گذشته که امروز را نمی فهمی. باشد، پس دست کم این یک را که می گویم بکن. اینها شش روز است پی ردی از زن آمریکایی می گردند و پیدایش نمی کنند. تو که حوزهات را خوب می شناسی. پرس و جویی کن و ببین چه بر سرش آورده اند. اگر زن پیدا شود، کم کم همه رد کار خود می روند، همه چیز فراموش می شود و ما هم از این مخمصه خلاصی پیدا می کنیم.

شال شهری خان این یک را دیگر رضایت داد. نجات زن از مخمصه اسارت را رسم بلوچ می دانست. بازوی او هم شهقلی بود. پرسجوی شهقلی فقط یک نیم روز وقت برد. رازی که واجهی در سینه داشت نمی توانست نزد کدخدایش مستور بماند. «زن را کشته اند؛ جسدش در دره ی «پوتار» افتاده است.»

غروب نشده، نعلش آئینا را یافتند. همه یکه خوردند. کشتن زن اسیر و غریب رسم بلوچ نبود. با وجود این دغدغه ستاد بحران کمی فروکش کرد. دست کم حالا دیگر تکلیفشان پس از هفت روز سردرگمی و بی خوابی روشن شده بود، ولو با بدترین نتیجه ممکن. حالا فقط مانده بود مساله

یافتن یاغیان. ولی برای شال‌شهری این تازه آغاز سردرگمی بود؛ چه باید می‌کرد با میاری که زن‌کش از آب در آمده بود؟ آن هم با این سنبه پر زور دولت بر گرده‌اش، آیا باز هم باید میارداری‌اش می‌کرد؟

یک دلش می‌گفت: «میار، میار است، هر که می‌خواهد باشد و هر چه می‌خواهد کرده باشد؛ حتی قتل. رسم بلوچ این بوده است. یک دل دیگرش می‌گفت: ولی زن‌کشی چه؟! کسی که زن اسیر را می‌کشد باز هم شایسته میارداری است؟ از آن گذشته، من یک خانم، ضابط حکومت، و او حالا یاغی حکومت. رسمی بلوچی که جای دولت و قانون را نمی‌گیرد.» باز دل اولش سر می‌رسید: «باشد، همه این‌ها قبول، ولی اگر تو آن روز نمی‌گفتی بمان و برای ما چند تیر در کن، او الان در پاکستان بود و این اتفاق رخ نمی‌داد. نمی‌توانی بگویی من فقط یک رابط بوده‌ام و دستور از کس دیگری بوده. اگر تو نبودى علم می‌توانست به میرنیلگ دسترسی پیدا کند؟ حتی فرماندار پهره هم با میرنیلگ ارتباطی نداشت. میرنیلگ به حرف او اعتنایی نداشت.»

سپس خود را چنین از سردرگمی رها کرد. «لازم نیست پی یاغیان بیفتم. من دینم را به دولت ادا کرده‌ام. یافتن جسد زن آمریکایی کم کمکی نبود. ژاندارمری کل کشور در شش روز نتوانست و من به یک نیم‌روز توانستم. حالا نه کاری به میرنیلگ دارم و نه به دولت.»

ولی فرمانده ژاندارمری کل کشور چنین نمی‌پنداشت. بیچ بیچ خان‌های رقیب حالا دیگر کار خود را کرده بود و سوء ظن‌ها نسبت به او و فرماندار پهره پررنگ‌تر از همیشه شده بود «چه‌طور شال‌شهری به این سرعت به نعش آیتا رسید؟ جز این است که خود او پشت پرده این ماجرا است؟»

به جای هر گونه قدردانی و تشکر، حکم جلب بود که تقدیم شال‌شهری خان شد. او هم به ناچار گریخت و به کوه زد. اوضاع نفس‌گیرتر شد. خبرها با

دقت و سرعت به مرکز می‌رسید. حالا دیگر وقت آن بود که آن بزرگ اهل کرامات ریش بجنابند، که جنابند. هرچه بود علم وزیر کشور بود و نفوذش بیشتر از فرمانده ژاندارمری. فوراً دستور آمد که همه خوانین محل حتی شال شهری و فرماندار پهره را زیر یک چتر گرد آورید و به جان یاغیان بیندازید.

دست نوازشگر ارباب قدرت کار خود را کرد. حرف‌های فرماندار پهره حالا برایش معنادارتر شده بود. «نگفتم آن که باید، به وقتش ریش خواهد جنابند؟ حالا این بهترین فرصت است. فرصتی که به نفع همه است؛ هم ما و هم دولت، و هم حتی برای همین میرنیلگ سرکش، که عنان کار از این بیشتر دست دشمنان قسم خورده‌اش، نرسانی‌ها نیفتد.»

این بار این خوی معامله‌گر خانی بود که در جدال درونی شال شهری خان پیروزمندانه سر بر آورد. «از خان مغضوب دولت چه کاری بر می‌آید؟ از خانی که بیفتی چه برایت می‌ماند که بخواهی به مبارداری‌ات بنازی؟»

مانده بود راضی کردن بازوی راستش شهقلی که هنوز سرسختانه می‌گفت به چوبه دارش هم بیاویزند تفنگ سوی میارش نمی‌کشد. حالا شهقلی آمده بود برای خواهش و التماس نزد شال شهری خان که برای واجهی کاری بکند. آن شب که نعش زن آمریکایی پیدا شد و واجهی را ژاندارم‌ها بردند و به زندان انداختند. شال شهری خان گفته بود: «واجهی را جایی نمی‌برند. فقط چند سوال می‌پرسندش که کی و کجا با یاغیان برخورد کرده.» ولی او حالا سر از دخمه‌های ژاندارمری تهران در آورده بود. حالا هم شال شهری خان در جوابش می‌گفت:

– مسئله فعلا واجهی نیست. مسئله فعلا میرنیلگ است. می‌دانی چه کرده؟ این مردک رسوایمان کرد. زن را برده‌اند به غاری و به او تجاوز کرده‌اند. دکتر آمریکایی این را گفته. زن بیچاره چه قدر هم تقلا کرده. دیدی که

لباسش هم پاره بود. نیم جان از دست‌شان در رفته که با تیرش زده‌اند. آمریکایی‌ها گفته‌اند به تقاص این زن، هزار زن بلوچ بار خواهند کرد و با خود خواهند برد مگر این که نعش سردسته یاغیان را زیر پایشان بیندازیم. خدا به خیر کند. چه مصیبتی بود بر سرمان آورد. حالا ما ناچار از همراهی‌شانیم. از این‌ها همه چیز بر می‌آید. نمی‌شود به خاطر یک میرنیلگ زن‌کش، جان و مال و ناموس مردم را به باد داد.»

شهقلی سر به زیر افکند. در هم و برآشفته بود. جواب خان چنان نفرتی از میرنیلگ به دلش افکند که واجهی را به کلی فراموش کرد. زبانش توان چرخیدن نداشت. فقط گفت: «شرمنده‌ام خان! من به میارخواهی نزد تو اش آوردم. حالا هم خود در شکارش پیش گام می‌شوم.»

زیر پرچم محوطه پاسگاه راسک اتفاقی رخ داده بود که در تاریخ صد دویست ساله مکران نظیر نداشت: خان‌های رقیب، دشمنان قسم خورده همدیگر، نرسانی و شال‌شهری‌ها پهلوی به پهلوی هم نشسته بوند و گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند و قهقهه‌شان دیوارهای ترک خورده پاسگاه را از جا بر می‌کند!

دولت اتمام حجت کرده بود هر که در غائله میرنیلگ با ما نباشد، لاجرم بر ما است؛ بساط خانی‌اش را بگذارد و برود کنار. پس حالا دیگر جای جدال‌های پیشین نبود. این تدبیر خان قلمرو مرزی «راسک» بود که مقبول دولت هم افتاده بود.

در ایین چند مدت هر چه تفنگ به دست بود در مرکز به مکران ریختند و دیواری از ژاندارم و ارتشی و عشایر بلوچ سرتاسر مرز کشیدند. با وجود این هنوز از بدام افتادن یاغیان خبری نبود. کسی نمی‌دانست به کدامین سو گریخته‌اند. گویی وردی خوانده، از درون آن همه تنگا دود شده و به

هوا خاسته‌اند. البته دو سه بار ردپایشان در معابر مرزی پیدا شده بود اما هر بار گریخته بودند. تعقیب‌چیان دیگر یقین کرده بودند که لابد در جمع‌شان هستند کسانی که دل در گروی یاغیان دارند و به هر ترفندی که هست نمی‌گذارند به چنگ‌شان بیفتند. گاه رذن‌های محلی عامدانه گمراه‌شان می‌کردند و به جهت مخالف می‌کشاندندشان، گاه یکی‌شان دزدانه خبر حضورشان را به یاغیان می‌داد، و گاه با شلیکی نابهنگام از خطر آگاه‌شان می‌کرد. این‌ها همه به جای خود، هیبت نام و آوازه‌ی میرنیگ چنان بود که کمتر کسی خطر می‌کرد و خود را برای شکارش پیش می‌انداخت. اما خان قلمرو مرزی «راسک» دامی پیچیده‌تر برای وی گسترده بود. این متحد و وصلت‌کار طایفه نرشانی می‌خواست بدین کار هم نزد دولت ارج و قربی پیدا کند و هم انتقام از دشمن مشترک بستاند.

یکی از مخبرها نفس نفس زنان سر رسید؛ چوپانی بود از همان حوالی. دهان بر گوش خان راسک گذاشت و بریده بریده و با هیجان گفت: «دیدمشان خان! خودشان بودند. هفت هشت مرد می‌شدند و چندتایی بچه و زن. بعضی‌شان بر قاطر بودند و بعضی هم پیاده. اول فکر کردم چادرنشینند و پی یک آبشخور می‌گردند، ولی پنهانی که تعقیب‌شان کردم، دیدم رفتارشان به یاغیان در حال گریز می‌ماند. زن‌های‌شان چالاک‌تر از مردها می‌دویدند و زیر کفل طفل‌هایشان را می‌گرفتند و از صخره‌ها به بالا می‌سراندند. این بود که خود را نزدیک‌تر کردم و فهمیدم که خودشانند.»

خان راسک با هیجان پرسید: «کدامین سو؟ کدامین سو می‌رفتند؟»
مخبر گفت: «واجه، نمی‌رفتند؛ می‌آمدند. به سمت ما می‌آمدند. حالا حتما نزدیک‌تر هم شده‌اند.»

خان راسک با عصبانیت پرسید: «چه می‌گویی تو؟! مگر سمت مرز نمی‌رفتند؟»

مخبر درمانده و معصومانه دوباره فریاد کرد: «خان باور کنید. گوشه‌ای پنهان شدم و تا مدتی تماشايشان کردم که بفهمم مسیرشان کدامین سو است. باور کنید سمت ما، سوی «راسک» می‌آمدند...»

خان راسک از او رو برگرفت و چشم سمت فرمانده ستون تعقیب چرخاند که چکمه‌اش را به دیوار پاسگاه تکیه داده بود و مضطربانه آن‌ها را زیر نظر داشت. سرگرد از آن همه دور خود چرخیدن در این چند روز خسته شده بود و عنان کار را این بار دست خان راسک سپرده بود که مدعی بود همه جا جاسوس گمارده و بر مرز «پیشین» مسلط است.

«بر پا بده سرگرد! دارد گول‌مان می‌زند. به خیالش می‌خواهد رد گم می‌کند. آن قدر نادان نیست که بیاید پیش چشم ما و از مرز «پیشین» رد شود. ولی کور خوانده. می‌دانم مقصدش کجاست! کوه‌های زاموران.»

سپس رو برگرداند سمت مخبر و گفت: «نادان! به یقین تو را دیده‌اند و راه کج کرده‌اند. بیایند این جا راسک که چه؟»

فرمانده تکانی خورد و غرشی کرد. فوراً ژاندارم‌ها برخاستند و به صف شدند. عشاير هنوز سردرگم بودند. سردسته هر طایفه برخاست که نظم و نظامی به تفنگچیان خود دهد. خان راسک ادامه داد: «به نظر من این‌ها نه به مرز پیشین می‌روند و نه سمت ما می‌آیند. این بینابین میانبری است که سمت «بم پشت» و کوه‌های زاموران می‌رود. یقیناً مقصدش همان سو است. این ردزن و راه بلدها را همراه تان می‌فرستم؛ شما را درست تا پشت سر یاغیان می‌رسانند. باقی با شماست. ولی یقیناً آن‌ها هم راه بلد همراه دارند، اگر نه آن‌جا راه آدمیزاد نیست و حتی راه مالرو هم به زحمت پیدا می‌شود.»

و سپس سفارش آخر را کرد. «بقیه‌اش با خودت سرگرد! تا دور نشده‌اند بگیریدشان، که اگر بزنند به دل کوه‌های زاموران دیگر تا آن سوی مرز ردی از شان پیدا نمی‌کنید.»

آسمان کدر شده بود. ابرها اول نم‌نمک می‌باریدند. بعد ناگهان گریبان چاک کردند و مستانه غریدند و حالا زار زار می‌گریستند. سیلاب‌ها راه افتاد. کوه‌ها سست و لغزان شدند و گامی نبود که یکی دو سرباز با خرواری از گل و قلوه سنگ فرو نلغزد و بر سر دیگران آوار نشود. پوتین‌های شان تا بالای زانو در گل فرو می‌رفت و حرکت گروه را مختل می‌کرد.

خبری نمی‌نشد. ردزن‌ها هر بار به سمتی می‌کشاندندشان و یکی دو فرسخ بعد ناگهان می‌گفتند: «رد یاغیان از این جا به بعد ناپیدا است.» یا این که «از این سو دیگر به پرتگاه می‌رسیم و پیش رفتن امکان‌پذیر نیست.»

پیرترین ردزن خسته و عصبانی لعنت می‌فرستاد به باران بی‌هنگام. می‌گفت: «یاغیان به کارشان وارد بوده‌اند. لابد از سمتی رفته‌اند که سیلاب‌ها ردشان را بشورد.» و حرف آخر را زد. «دیگر فایده ای ندارد. این کوه‌های روبه‌رو می‌روند تا دل پاکستان. اگر این‌ها خود را تا بدان جا رسانده باشند دیگر پیدا کردنشان آسان نیست. توی این صخره‌های تو در تو و پر از غار و سوراخ و سنبه نمی‌شود دنبال آدم گشت.»

گویی که حرف‌های پیر ردزن فرمان راحت باش باشد، همه ناگهان چون برگ درخت توفان زده بر زمین ریختند. خستگی مرگ‌آور تازه خود را نشان می‌داد. رمقی برای هیچ کس نمانده بود ولی فریاد فرمانده نرشارنی‌ها فوراً برخاست. خیال توقف در سرش نمی‌گنجید. به ردزن ظنین شده بود. چهره‌ای درهم کشید و فریاد زد: «این همه ما را دور خود چرخاندی که همین را بگویی؟ اگر قرار باشد دست خالی برگردیم اولین کاری که می‌کنم چاک دادن شکم خودت جلوی چشم همه است. مجال است شکارمان را ول

کنم و دست خالی برگردم؛ یا میرنیلگ را برای مان پیدا می‌کنی یا سر و کارت با من است.»

جمع تکانی خورد. چهره درهم او می‌گفت همه چیز از او بر آید. خواهرزاده یلی خان بود و کینه‌اش از میرنیلگ زبان زد. ردزن خود را باخت و ملتسمانه گفت: «مگر من چه گفتم؟ می‌گویم بگذارید این باران بند بیاید و سیلاب‌ها بریزند و بروند و راه باز شود. تا آن زمان هم خستگی‌مان را در کرده‌ایم و هم جست‌وجو راحت‌تر می‌شود. بخواهی نخواهی از دو حال بیرون نیست؛ اگر میرنیلگ پیش در این باد و بوران از آن کوه‌های روبه‌رو گذشته باشد دیگر تعقیب کردنش بی فایده است. باید در پاکستان سراغشان را گرفت. ولی اگر او هم به خاطر باران این حوالی گیر افتاده باشد حتماً با همراهانش خزیده توی سوراخ و سنبه‌ای و می‌شود بعد از آرامش هوا ردشان را گرفت.»

فرمانده نرسانی خیال کوتاه آمدن نداشت. «مزخرف می‌گویی پیری. باران می‌گذارد این خبیث در برود و فقط جلو ما را می‌گیرد؟ تازه او زن و بچه همراهش است. یقین دارم جایی همین حوالی پناه گرفته، ولی اگر پاکستان هم رفته باشد پیاش می‌رویم. الان هم باید برخیزیم، مگر نه سرگرد؟»
سرگرد ساکت بود. سربازان گل‌مالی شده و بی‌رمقش را می‌دید که نگاه یاس آلودشان را به دهان او دوخته بودند. حال و روزشان را می‌دانست، و حال و روز خود را. جواب داد: «ما نظامی هستیم خان. عبورمان از مرز به مصلحت نیست ولی اگر شما رفتید و موفق برگشتید گزارش فداکاری‌تان را برای مقامات می‌نویسم.»

فرمانده نرسانی پوزخندی زد. از او رو برگرداند و فوراً به تفنگچانش برپا داد. آن‌ها به ناچار کمری پیچ و تاب دادند و برخاستند. سپس او چند گامی پیش رفت و بالای سر شهقلی ایستاد و به گونه‌ای که سرگرد نشود گفت:

«می بینی قجر را شهقلی؟ سه چهار تپه را که بالا رفتند دل و روده شان بیرون ریخت. آن وقت همین ها را می فرستند که راهبری من و تو را بکنند. فکر کرده اند زهره و جنم به این لباس و قپه هاست. ولی حالا می بینند همت جنگجوی بلوچ را.»

کدخدا لبخند زد و چیزی نگفت. از جوش و خروش دایمی دشمن دیرینه اش وقوف داشت. ولی فرمانده نرشرانی ناگهان خشمش را کنار گذاشت و با نگاه مرموزانه ای ادامه داد: «به خودت نگیر کدخدا! طعنه ام به قجر بود، نه به شیر شال شهری ها؛ همین که تا به این جا با ما آمده ای سپاس. شاید نخواهی با آن خبیث از نزدیک رو در رو شوی. هر چه باشد رفیق سال های سالت بوده.»

دسته نرشرانی ها که حرکت کرد، صدای برپای شهقلی هم برخاست. چند لحظه بعد نرشرانی و شال شهری ها بودند که دوشاودش هم پیش می شتافتند و معلوم نبود این از سر رفاقتی نوپا بود یا رقابتی دیرین. آسمان هر چه تیر در ترکش داشت فرو ریخته و نعره هایش فروکش کرده بود. حالا نوبت تلافی زمینی ها بود. طنین تیر مردان شهقلی و خان زاده نرشرانی در دل کوه های زاموران برخاست؛ تند و بی امان. معلوم بود خبری شده. آن هایی که سر جای خود مانده بودند تکان خوردند. سرگرد و دیگران بلافاصله از جا کردند و سمتی که صدای تیر می آمد شتافتند. وقتی رسیدند غوغا به آخر رسیده بود. مردان شهقلی و خان زاده نرشرانی پناهگاه یاغیان را در دل شکاف کوهی صخره ای یافته بودند. می گفتند تا آستانه غافلگیری شان هم پیش رفته بودند، افسوس که شلیک زود هنگام یکی شان کار را خراب کرد و یاغیان را از درزهای آن سمت دیگر غاز فراری داد. سلاح و باروت باران خورده شان هم کار آتشباری را سخت کرد و این

فرصت کافی به یاغیان داده بود که زاد و توشه‌شان را رها کنند و سبکبار بگریزند.

مخیفگاه یاغیان را به سرگرد نشان دادند. تونل‌گونه‌ای بود چند سر، که دهانه‌اش پوشیده بود از بوته‌های خاردار. ورودی تونل باریک بود و وسطش پهن و فراخ. از آن سوی کوه هم چندین خروجی داشت. داخل شدند. هنوز بوی سرگین تازه و تن خیس قاطر در شکاف غار مانده بود. عطر کوهستان خیس هم با تراوش هر نسیمی به درون می‌خزید و با بوی باروت سوخته همراه می‌شد.

زاد و توشته‌ی به جا مانده یاغیان را دست به دست می‌گرداندند؛ با چنان رجز خوانی و ذوق‌زدگی که گویی غنایم بر جا مانده از لشکر یک امپراطوری است. چند تکه حصیر نیم پاره بود، یک مشک کوچک شیر، دو قمقمه، یک سبد خرما و دو سه زین قاطر، که شاید به دلیل خیس خوردگی از چهارپایان جدا کرده بودند. چند دستار خیس هم بین‌شان بود که گویا چلانده و بر بوته‌های زیروک آویخته بودند.

سرگرد یک دفعه متوجه غیبت شهقلی و خان‌زاده نرسانی شد و با تعجب پرسید: «پس کجا این سردسته‌هاتان؟»

– به تعقیب یاغیانند هنوز. رفتند تا آن طرف مرز. گفته‌اند بی‌نعش میرنیلگ بر نمی‌گردند.

– هر دوشان با هم؟

– بله سرگرد.

سرگرد بی‌آن‌که چیزی بگوید به صخره‌ای تکیه داد. سربازانش همه سو‌پخش بودند؛ نرسانی‌ها و شال‌شهری‌ها هم. مدتی گذشت. دو سردسته از دور پیدای‌شان شد. نعشی هم بر دوش یکی‌شان.

آن را بر زمین گذاشتند. چون بره آهویی خردسال بود. گویی هنوز جان داشت و دست و پا می‌تکاند. سرگرد با تعجب پرسید: «این دیگر کیست؟ این که بچه است.»

فرمانده نرشانی گردنی برافراشت و گفت: «ولی بی‌رس بچه که؟ بچه همان خبیث است. زنده می‌ماند فردا مثل خودش می‌شد. آخ که نشد گه‌دان خودش را بیرون بریزم برای شغال‌ها. ولی داغ بچه بر دلش می‌ماند. چندتای دیگرشان هم تیر خوردند. شاید هم مرده‌اند.»

«حالا تیر کدام یکی تان بهش خورده؟»

این را هم سرگرد پرسید، و نگاهش را بین آن دو تقسیم کرد. فرمانده نرشانی در جواب پیش افتاد. «فرقی نمی‌کند سرگرد! دیگر شال‌شهری و نرشانی نداریم. شما در گزارشت بنویس هر دومان! مگر نه کدخدا؟»

شهق‌لی سر به زیر افکند و چیزی نگفت. حسی مبهم و عجیب او را چنان در خود گرفته بود که بارای حرف و حرکتی نداشت، جز این نجوای آرام زیر لب: «بیچاره همل؛ زور خان‌زاده بین این همه به توی طفل کوچک رسید؟!»

اخبار و تفسیرها در باره این ماجرا تمامی نداشت. آوازه گروه میرنیلگ در همه‌ی دنیا پیچیده بود:

«این گروه شورشی کیست و با کشتن آمریکایی‌های اصل چهار در ایران چه ناگفته‌ای را می‌خواست فریاد کند؟ آیا چپ‌گرا و هوادار کمونیست‌های روس است؟ آیا اپوزسیون حکومت پهلوی است، یا حرکت‌شان صرفاً قوم‌گرایانه است؟ خط و مشی و منشورشان چیست؟ منابع مالی‌شان از کجاست؟ آیا دولت مجهز پهلوی به سرعت از پس‌شان برمی‌آید یا جنگ و گریزی فرسایشی پیش روست؟»

میرنیلگ همراهان خسته و نیم جان خود را چون گربه‌ای زخمی و سرگردان به دندان کشیده و به دخمه‌ای در دل کوه‌های آن سوی مرز پناه گرفته بود؛ جایی دور از دسترس هر دو حکومت پهلوی و دولت پاکستان. حالا «جمعه بلوچ» آمده بود که اصل ماجرا را بشنود و به گوش دنیا برساند. این گوینده جوان و پر شور رادیو بلوچی کراچی سودایی دیگر هم در سر داشت:

«تو را ظلم شاه پهلوی به این حال و روز انداخت و ما را ستم دولت پنجاب. منظورم همین پاکستان کج بنیاد است که ریگ و رمل و آفتاب سوزانش مال بلوچ شده و نان و نعمت و شان و شوکتش مال پنجابی‌ها. انگلیس خبیث فریب‌مان داد. اگر نه ما را با همنشینی با این خودخواهان چه کار. دلیل کرده‌اند بلوچ را. کسی صدامان را هم نمی‌شنود. عده‌ای جمع شده ایم و می‌خواهیم فریاد کنیم. تو بیا و صدای رسایمان باش. چشم و گوش همه دنیا اکنون به توست. بیا تا با هم ظلم پنجابی و شاه پهلوی را فریاد کنیم. در مقابل، ما با تمام وجود مددت می‌کنیم.»

همراهان همه از این همدلی خوش حال شدند. چه موهبتی از این بالاتر که که در گیر و دار جنگ و گریز و آوارگی کسی به حمایت‌شان برخیزد. میرنیلگ باید فوراً بر می‌خاست و آن جوان مبارز را در آغوش می‌فشرد و دست در دستش می‌گذاشت، ولی او چنین نکرد. به دیواره صخره‌ای پناهگاهش خیره ماند و جوابی نداد. گویی هرگز نفهمید و نشنیده او چه گفته است. هنوز مدهوش داغ فرزند خردسالش همل بود و منگ از آن چه رخ داده بود. ذهنش فقط پی جواب یک سوال می‌گشت: «چطور این اتفاق افتاد؟!»

سرانجام بغضش ترکید و آن چه در دل داشت به بیرون ریخت.

«خزیدن به گوشه‌ای و نالیدن از ظلم به کار من نمی‌آید. حرفم را تفنگ می‌زند. زبان به کار من نمی‌آید. همل تبار من جلو چشمانم فرو لغزید از صخره و شکار تیر شد. شکار تیر شاید همان کسی که با من عهد می‌بازد را بسته بود؛ باور نداشتم برق سکه‌های شاهنشاهی این چنین شیران بلوچ را سگ‌ها می‌کند!»

همه متأثر شدند. میرنیلگ نفسی تازه کرد و دیگر چیزی نگفت. تا آن که جمعه خود پرسید که حالا چه می‌خواهد کند؟ جواب میرنیلگ آماده بود: «مرا زده‌اند و من هم می‌زنم؛ همین. تا سرانگشتم رمقی دارد و برنوام فشنگی، می‌کشم. می‌کشم هر که را پیام افتاده باشد. هر که را عهد می‌بازد شکسته باشد. هر که هلم را کشته باشد. هنوز نمی‌دانم خاک کدام غریب بیشه گور همل‌ام شده. ولی بر می‌گردم و صد مثل او را خاک می‌کنم. منی که از انتقام جنگوک شرور نگذشتم از خون طفلم چطور می‌توانم بگذرم. من که قبلش امن و آسوده رسیده بودم همین پاکستان. نیازی نبود که برگردم و خود را توی این مخمصه بیندازم. ولی برای همین انتقام جنگوک بود که برگشتم و متعاقبش این اتفاق‌ها رخ داد. جنگوک از ما بریده بود و بدنام‌مان کرده بود. ولی می‌دانی چرا انتقامش را گرفتم؟! چون مثل بعضی‌ها نبودم؛ عهد و قرار سرم می‌شد. به خاطر حرف آن روز جنگوک بود که در گرماگرم نبرد با گله‌ای ژاندارم، با من درد دل کرد و گفت: «شنیده‌ام ژاندارم‌ها گفته‌اند جنگوک را که کشتیم سرش را به تیرک می‌آویزیم همه ببینند تماشایش کنند. من نمی‌ترسم از این که این ژاندارم‌ها مرا به زاری زار بکشند و به خیال خام‌شان سرم را به تیرک بیاویزند؛ ولی می‌ترسم از این که اگر چنین اتفاقی افتاد، کسی نباشد انتقامم را بگیرد. این همراهان من به خاطر چهارتا مال چپویی دنبال من افتاده‌اند و اگر بمیرم هریک به سوراخی خواهد گریخت و بعید می‌دانم

حتی یکی‌شان پشت سرم چهارتا تیر در کند که مردم نگویند جنگوک با آن ددبده و هیبت چه بی‌صدا مرد. از قهمقه ژاندارم‌ها سر جنازه خود متنفرم. از همین الان که فکرش را می‌کنم موی تنم سیخ می‌شود. می‌ترسم کسی نباشد این قهمقه‌شان را به گریه و زار زدن تبدیل کند. من همان دم به او گفتم اگر میرنیلگ زنده باشد آن روز، جنگوک تو بی‌تقاص نخواهی مرد.»

جمعه با خلق و خوی همزبانان خود خوب آشنا بود. درس خوانده بود و دلیل انکار میرنیلگ را خوب می‌فهمید. با خود گفت:

«اهل کوهستان است دیگر. همان طوری رفتار می‌کند که طبیعت به او آموخته است؛ حفاظت از خود، اهل و عشیره و خویشان خود، و بی‌اعتنا به هر آن‌چه از این دایره بیرون است.»

پس باز نصحیتش کرد: «کینه بلوچی را رها کن میرنیلگ. این مکر شاه پهلوی است که برادر بلوچت امثال شهقلی را بر تو شیر کرده. ولی جنگ با همزبانان شایسته نیست. همه می‌گویند طبیعت بلند است و همتت والا. پس به جای غریدن به چهار بیچاره همچون خودت، به حکومت شاهنشاهی بتاز که ظلم به هر دوی تان کرده و می‌کند.»

میرنیلگ سر آشتی نداشت. «دیگر مُرد آن میرنیلگ! همان لحظه مرد که هملش مرد. همان لحظه که مبارداری شهقلی مرد. اگر تقدیر با خوب بودن من نمی‌سازد، چه اصراری است؟ باشد، من هم بد می‌شوم.»

جمعه از دیگری وارد شد. «پس نام و افتخار که میرنیلگ چه می‌شود؟» لفظ افتخار چون مستی نمک بر زخمش پاشیده شد و بغضش را بار دیگر ترکاند: «افتخار؟! یعنی فکر می‌کنی من برای کسب افتخار این درد و آوارگی را به جان خریدم؟ معلوم است که جوانی و هنوز تلخی جنگ و آوارگی را نچشیده‌ای. اگر این حال و روز افتخاری داشت، برای یکی چون

من نمی‌گذاشتندش. نمی‌دانی یک ماه تمام با پنیرک نخل وحشی گذران کردن یعنی چه. نمی‌فهمی حال و روز مادری را که صبح از بستر کوه بر می‌خیزد و می‌بیند طفلش را نیمه شب نیش عقرب کشته. نمی‌دانی فرو لغزیدن زن باردار از صخره‌ها در گرماگرم گریز یعنی چه. نمی‌دانی چه دردی دارد وقتی شیرمردی که نامش برای تاراندن یک فوج امنیه کافی است به خاطر در رفتن ساده میچ پا، شکستن قلم پا جای خود، مجبور است مثل یک تن لش و نالان خود را سربار این و آن ببیند که در وانفسای گریز و وزوز تیر بدوشش بکشند. جنگ فقط قصه‌اش خوش است برادر. خدا نصیب هیچ کافر نکند.»

جمعه با تاثر گفت: «حق داری بزرگوار! من هم همین را می‌خواهم بگویم. می‌گویم همین جا بمان و همین حرف‌ها را بگو. ما در روزنامه‌ها می‌نویسیم. در رادیو فریاد می‌کنیم. جلسه می‌گیریم. حزب تشکیل داده‌ایم. و تو می‌شوی سمبل و قهرمان ما. دنیا هم حرفمان را بهتر خواهد شنید. چون الان همه چشم و گوش دنیا به اخبار تو است.»

میرنیلگ فوراً جواب داد: «دنیا بی که صدای مرا نمی‌تواند بشنود مگر بعد از کشتن آن چند اجنبی، پس همان بهتر که هرگز نشنود.»

این جواب آخر بود. جمعه باید نومید برمی‌گشت. ولی احمد ناگهان مداخله کرد. او به عنوان برادر ارشد همیشه به خود حق می‌داد هر لحظه که لازم است دوراندیشی کند و مصلحت گروه را یادآور شود. ولی این بار پا را از آن هم فراتر گذاشت و رو در روی میرنیلگ ایستاد: «گویا نمی‌دانی دیگر نه نیلگی برایمان مانده، نه شال شهر و نه جای دیگری. این زن و بچه‌های از پا افتاده را زیر کدام آسمان می‌خواهی جا بدهی؟ شانس و اقبال به ما رو کرده که این جوانان درد ما را فهمیده‌اند. بد است دنیا بفهمد با بلوچ بدتر از جانور رفتار می‌کنند؟ ما همین جا می‌مانیم. علیه شاهنشاه ظالم حرف

می‌زنیم. علیه خان، علیه ژاندارم. این جوانان هم حرف‌هایمان را روی کاغذ می‌نویسند و همه جا می‌فرستند. این که خیلی هم خوب است. بس است دیگر، خسته‌ایم از جنگ و گریز.»

مشاجرہ بالا گرفت. میرنیلگ اصرار به برگشت و انتقامی جانانه داشت، و احمد به الحاق به مبارزان سیاسی می‌اندیشید. دیگران هم هر یک چیزی بینابین می‌گفتند. عاقبت با اصرار برادر ارشد، میرنیلگ تسلیم شد. جمعہ مشعوف از این تصمیم‌شان، فوراً در پی تدارک کار شد. قرار شد ابتدا محلی مناسب برای اسکان گروه پیدا کنند. چنین هم شد. اما هنگام پایین آمدن گروه از کوه باز میرنیلگ نظرش برگشت: «فقط زنان و کودکان‌مان را پناه دهید. مردان همین بالای کوه می‌مانند. ما به خوابیدن روی صخره و گرسنگی کشیدن عادت کرده‌ایم.»

مردان گروه در قله‌ها ماندند و احمد همراه زنان و کودکان پایین آمد. همه خوش حال شدند از این که مهمترین دغدغه گروه یعنی اسکان و حفاظت از اهل و عیال برطرف شده است. ولی دیری نشد این خبر همه را در بهت و وحشت فرو برد: «احمد برادر ارشد میرنیلگ و اهل و عیال‌شان توسط دولت پاکستان دستگیر شدند.» و خبرهای تند و تیز دیگر بود که یکی پس از دیگری برصفحات کاهی و امواج هوایی نقش می‌بست:

- با توجه به معاهدات فیما بین دو دولت، یاغیان دستگیر شده با توجه به تابعیت‌شان برای محاکمه تحویل دولت ایران خواهند شد اما با توجه حساسیت‌های خاص دولت آمریکا در این خصوص انتقال آن‌ها به این کشور دور از ذهن نیست.

- جمعہ بلوچ، رهبر یک حزب زیر زمینی قوم‌گرای پاکستان که خود به جرم سوء استفاده از امکانات دولتی و تبلیغ و دفاع از یاغیان تحت پیگرد

است، در خصوص استرداد احمد به ایران یا آمریکا، به دولت اسلام‌آباد هشدار داد.

- یاغیان دستگیر شده تحویل دولت تهران شدند.

- ناآرامی‌های خیابانی و درگیری‌های مسلحانه در بلوچستان پاکستان، در پی استرداد خانواده‌های یاغیان به ایران که با فشار مستقیم آمریکا صورت گرفته است به اوج رسیده است. معترضان دولت اسلام‌آباد و شاه ایران را برده حلقه به گوش ارباب ظالم‌شان امریکا خواندند و گفتند از این عدم استقلال دولت خود شرم‌سارند.

- جمعه بلوچ از یورش شبانه کماندوهای دولت پاکستان جان سالم به در برد و به یکی از کشورهای خلیج متواری شد. او متهم به دست داشتن در شورش‌های اخیر بوده است.

فصل شانزدهم

درخت و تیر چراغ و شمشادها با سرعت مرگ آوری از دو سوی ماشین فرمانده ژاندارمری کشور می‌گذرند و دفتر ستاد کل ژاندارمری و کاخ شاهنشاهی را به هم می‌دوزند. فرمانده ژاندارمری کشور هنوز به این سرعت راضی نیست و پشت سر هم به فقط به راننده‌اش تشر می‌زند که هر چه بیشتر پا بر پدال گاز بفشارد. این شتاب مفرطش کاملاً به جا است؛ می‌خواهد مسرت‌بخش‌ترین خبر ممکن را حضوراً به گوش اعلیحضرت برساند. «میرنیلگ دستگیر شد.»

فرمانده ژاندارمری کشور با شنیدن این خبر دوباره جان گرفته بود. وقتی او از پشت بی‌سیم ستاد زاهدان این را شنید هورایی کشید و از جا پرید. حق داشت؛ چندین ماه تعقیب و گریز بی‌ثمر، تلفات بی‌شمار ژاندارمری، هر روز گزارش‌های ضد و نقیض، و تشدید فشار آمریکایی‌ها برای اتمام کار، شاه را مستاصل کرده بود و موقعیت فرمانده ژاندارمری را به کلی متزلزل. موفقیت‌های پیشین او دیگر به چشم نمی‌آمدند: یافتن جنازه آنی‌تا، کشتن بچه میرنیلگ، دستگیری احمد و زن و بچه‌های گروه و گزارش‌های دلگرم‌کننده‌ای که اوایل از سوی سرگرد فرمانده ستون تعقیب می‌رسید. سرگرد گفته بود که میرنیلگ به غاری در پاکستان خزیده و اگر هم از بی‌غذایی نمرده باشد، به محض سرک کشیدن از دخمه‌اش، دست و پا بسته در کیسه گونی به مرکز روانه‌اش خواهیم کرد.

ولی نتیجه آن نشده بود که ابتدا می‌پنداشتند. هر روز خبری عجیب و غریب از عملیات میرنیلگ به مرکز می‌رسید. معلوم نبود تا چه حد حقیقت دارند، ولی نقل افسانه و حقیقت در باره‌اش تمامی نداشت. گاهی به اجنه‌اش شبیه می‌کردند که ناگهان در ریگ و رمل فرو می‌رود و فوراً دو اقلیم آن طرف تر سر بر می‌آورد و گاه به هیولایی که تعقیب‌گران را دنبال خود می‌کشد و ناگهان از پشت سرشان ظاهر می‌شود و تا می‌تواند از آن‌ها می‌کشد.

آگاهان البته می‌گفتند هیچ جن و جادوگری در کار نیست و همه چیز فقط به تاکتیک یاغیان برمی‌گردد. آن‌ها خود را در دسته‌های کوچک سازماندهی کرده‌اند و هر بار یکی‌شان ژاندارم‌ها را سمت خود می‌کشد و فرصت ضربه زدن و گریختن را به دسته‌های دیگر می‌دهد. روزها می‌خوابند و شب راه می‌پیمایند. غذای‌شان هم که پنیرک خرما و میوه نخل وحشی است و در هر بیشه و دره ای فراوان. گرفتن و زدن و بستن و بازجویی اهالی هم فقط به تنفر هر چه بیشترشان از دولت و همدلی با یاغیان می‌انجامید. ژاندارم‌ری در این مدت قریب به هشت نه ماه فرسوده و از تاب و توان افتاده بود. شاه بارها گفته بود دیر یا زود نشان همه‌ی افسران ارشد را می‌گیرد و مثل سربازهای صفر، می‌فرستدشان دم مرز نگهبانی بدهند.

حالا صبح علی الطلوع تق و تق پله‌های کاخ را بالا می‌رفت که شق و رق با احترام نظامی روبروی شاهنشاه به‌ایستد و این گزارش ناب و دلپذیر را هرچه سریع‌تر تقدیم شاهنشاه او کند: «ژاندارم‌ری قدرتمند شاهنشاهی توانست در ظل عنایات اعلی‌حضرت و با طرح پیچیده و حساب شده‌ای، میرنیلگ، شرور بلوچستان را همراه دو نفر از همدستانش از مخفیگاه بیرون بکشد و به دام عدالت بیندازد. این شرور طی درگیری نیمه شب

گذشته با سربازان جان‌نثار اعلی‌حضرت در نهاد ژاندارمری دستگیر و به بازداشت‌گاه پهره منتقل شدند و هم‌اکنون تمهیدات لازم برای انتقال او به مرکز نیز به سرعت در حال انجام است. معدود افراد باقیمانده این یای هم‌متواری شده‌اند که ژاندارمری با کمک نیروهای تیپ خاش و چریک‌های محلی با جدیت در حال تعقیب آن‌هاست.»

اما خوشوقتی شاه و فرمانده ژاندارمری کل و دیگران بیش از ده روز نپایید، با خبری جدید: «ده کوچک حسین آباد، ملک شخصی خان مرحوم گه، دیشب غرق در آتش و خون شد. شواهد هم می‌گویند که کار کار دسته‌ای از گروه میرنیلگ است، احتمالاً به انگیزه انتقام از خوانین نرشانی، که مجدانه در تعقیب یاغیان شرکت داشته‌اند.»

این‌بار شخص شاه استاندار و متعاقبش چندتن از وزراء را مستقیماً به محل عازم کرد. نتیجه تحقیق و تفحص به نفع ژاندارمری نبود. فرمانده ستون تعقیب ناچار به اقرار شد:

«می‌دانستیم فرد دستگیر شده میرنیلگ نیست. ولی ناچار از چنین کاری شدیم. به شدت تحت فشار قرار گرفته بودیم از سوی فرماندهی کل برای یکسره کردن کار میرنیلگ. به دلیل بی‌ثمر بودن آن همه تعقیب و جستجو، این بار قرار شد از تاکتیک خود یاغیان استفاده کنیم. یعنی به جای راه انداختن لشکری از تعقیب‌گران به صورت متمرکز و فرسودن تدریجی‌شان، تعقیب را با انبوهی از هسته‌های کوچک شناسایی دنبال کنیم. هر هسته متشکل از دو ژاندارم و یکی دو چریک و راه بلد محلی بود که به جای درنوردیدن این شهر و آن آبادی، فقط باید در حوزه کوچک خود پرسه می‌زدند و پنهانی از غارها، بیشه‌ها، چشمه‌ها، بیراهه‌ها، سیاه چادرهای عشایر و آبادی‌های اطراف آن خبر می‌گرفتند. در خلال این طرح،

یکی از این هسته‌ها ناپدید شد. مدتی بعد جسد دو ژاندارم در دره‌ای پیدا شد و از راه بلد و همراهش اثری نبود.

با فشار و تفحص از عشایر دور و بر، همان راه بلد را با اهل و عیالش در حال گریز دستگیر کردیم. او ماقع را چنین تعریف کرد که آن‌ها ناغافل در دره‌ای بدام میرنیلگ و دار و دسته‌اش افتادند. آن‌ها راه بلد را شناختند و گفتند که به خاطر او می‌گذارند ژاندارم‌ها هم برگردند اما بدون تفنگ. ژاندارم‌ها گفتند بدون تفنگ برگردیم دولت فورا اعدام‌مان می‌کند. پس جنگ درگرفت و آن‌دو کشته شدند. با آن اوضاع دیگر برای راه بلد و همراهش راه برگشتی نمانده بود. پس به ناچار باید به یاغیان ملحق می‌شدند. همراه راه‌بلد پی آن‌ها رفت و خود او هم قرار شد زن و بچه‌اش را بردارد و به آن‌ها ملحق شود که ما ناغافل سر رسیدیم و دستگیرش کردیم.»

فرمانده ستون تعقیب چنین ادامه داد: «شبهت این راه بلد با چهره میرنیلگ فکری بر سرم انداخت. فکری که همه ما را لا اقل تا مدتی از این فشار مفرط رها می‌کرد. می‌دانستم کمترین جزای این راه بلد خائن اعدام است. پس برایش چه فرقی می‌کرد که به نام خود و یا به نام دیگری به دارش بیاویزند. این شد که او را به جای میرنیلگ جا زدم. ولی هرگز فکرش را نمی‌کردم که میرنیلگ خود را بدین سرعت آفتابی کند. چون این به نفع هر دو مان بود و دست کم تا مدتی از دست هم راحت می‌شدیم.»

شاه با خود اندیشید و تصمیمش را گرفت. «دیگر صلاح نیست دست روی دست بگذاریم و به امید این ژاندارم‌ری فرسوده‌مان بنشینیم. همان حرف «عَلَم» درست تر بود.»

«شال شهری خان تازه از حبس دولت برگشته و گفته مشتاق دیدار میرنیلگ است.» این خبر را یکی از چریک‌های شال شهری میرنیلگ آورده بود. او که هنوز ارادتی به شال شهری خان داشت و در عین حال در رکاب میرنیلگ می‌جنگید، مخفیانه به دیدن اهل و عیال خود به شال شهر رفته و با این خبر عجیب برگشته بود.

«شال شهری خان و دلتنگی دیدار میرنیلگ؟ آن هم پس از آن همه ماجرای ناگوار و همراهی‌اش با دولتی‌ها علیه او؟ حالا چه دارد بگوید؟ اصلاً مگر زندان هم رفته بوده؟ کی و چرا؟»

انبوه سوالات بر چریک شال شهری باریدن گرفت. او می‌گفت چیزی بیشتر نمی‌داند جز آن چه شال شهری خان به او گفته و یا از دور و بری‌ها شنیده است. گویا شال شهری خان و فرماندار پهره هر دو شان به جرم همکاری با میرنیلگ یکی دو ماهی در زندان تهران بوده‌اند و حالا با کفالت آزادشان کرده‌اند. این که نیت و حرف حساب خان برای این دیدار چیست، خدا می‌داند و او این پیغام‌رسانی را فقط از آن روی تقبل کرده است که شال شهری خان روزگاری حق خانی به گردن او داشت و میرنیلگ هم که مرشد و مراد اوست.

تردیدها جدی بود. مگر می‌شد آن قصه‌های تلخ پیشین را به آسانی از یاد برد؟ ولی جواب مثبت میرنیلگ همه را غافلگیر کرد. او گفت: «پیش از برگشتن از پاکستان به دیدار شیخ غریب شاه رفتم و حالا دل نگران چیزی نیستم.»

سرمای زمستان امان همه را بریده بود. سوز گوریچ^۱ مثل ترکه‌های نازک انار از سرپنجه قله‌های هشت‌کوه فرود می‌آمد و بر دست و صورت کرخت

^۱ - باد سرد زمستانی

جوانک بر پشت بام می خورد. او باید همان جا می نشست و راه ورودی آبادی کوچک را می پایید.

پایین مردان آبادی در تکاپو بودند. دست سلاح به چابکی بالا رفت و ران لاشه آویخته بر شاخه را به یک ضربت کند و در طبق رویی زیر پایش انداخت. مرد کنار دست سلاح خم شد و در حالی که انگشتان چربش را روی ماهیچه‌های سرخ و سفید آن می سراند گفت: «بز نیست ماشاءالله؛ گاو میش است! نمی دانم کدخدا چه به خوردشان می دهد که در این قحط سالی چنین پروار مانده‌اند. یکی شان برای شکم یک فوج بس است.»

سلاح در حالی که گزلیک را برای کوفتن دنده‌های لاشه بالا برده بود با چشم اشاره ای به روبه‌رو کرد و گفت: «تازه آن دومی اش را هم گفته سر بریم. فرمایش شال شهری خان است دیگر. گفته این مهمانی باید پنهانی و بی صدا باشد ولی البته چرب و مایه‌دار. به گمانم باید خبرهایی باشد.»

مرد دوم بالا و پایین کردن گوشت‌های طبق را رها کرد و دهانش را نزدیک گوش سلاح برد. «می گویند خان مساله اش هنوز صاف نشده. دولت دنبالش است. ضمانتی آزادش کرده‌اند. گفته‌اند میرنیلگ را نیاوری دوباره باید بروی زندان بخوابی.»

سلاح هم نیشش تا بناگوش باز شد و همراهی اش کرد. «فقط زندان؟! شاید هم گفته باشند جای او سر خودت را می بریم بالای دار.»

دیگ و سه پایه‌ها را کمی آن سوتر، همان جا که خون بز روی زمین دلمه شده بود، برپا کردند. کنده‌های گز در آن بوران، خیال آتش گرفتن نداشتند. به ناچار یکی شان پی شاخه خشک خرما دوید.

مدتی گذشت. هرم بخار و عطر گوشت آب پز جوانک بالای پشت بام را گرم و کمی گرسنه کرده بود. یک چشمش به دیگ پایین بود و چشم دیگرش به دورها. ناگهان فریادش بلند شد: «آمدند. گمانم خودشان باشند.»

از درون باجگیر، کدخدای آبادی بیرون دوید و با هیجان پرسید: «آمدند؟
چند نفرند؟»

-دوتا.

-دوتا؟! دقیق تر نگاه کن. باید بیشتر باشند.

جوآنک مکئی کرد و مصرانه گفت: «نه. فقط همان دو نفرند. دو قاطر و دو
سوار.»

یکی از تفنگچیان محافظ که بالای تپه بیرون باجگیر ایستاده بود تائید
کرد: «من هم کس دیگری نمی بینم. فقط همین دو نفرند.»

کدخدا لب و شانه‌ای کج کرد و زیر لب گفت: «میرنیلگ که با یک نفر
نمی آید. نکند...»

فوراً حرفش را خورد و به داخل رفت. خانه عریض و طویلش بر خلاف مواقع
این چنینی پر از آدم‌های جورواجور نبود. شال شهری خان گفته بود لازم
نیست کسی خبردار شود و به استقبال بیاید. حتما باید دور و برمان خلوت
باشد. خودش هم جز دو محافظ همیشگی اش که بیرون باجگیر نگهبانی
می دادند، فقط سه نفر دیگر همراه آورده بود.

«خان، غلط نکنم قاصدتان دست خالی برگشته. همان شد که می گفتم؛
میرنیلگ خیلی وقت است بند رفاقت را از همه بریده. اعتمادی ندارد دیگر
به هیچ کس.»

این را میزبان گفت. و سپس با استفاده از سکوت شال شهری خان ادامه داد:
«نه این که فقط از شما دلگیر شده باشد، این طور که پیدا است دیگر به

چریک قدیمی خودش هم اعتماد ندارد، که دست خالی اش برگردانده.»
شال شهری خان که تازه از بهت در آمده بود چیزی نیافت بگوید جمله آخر
میزبان را با سوالی به خود او برگرداند.

«دست و خالی اش برگردانده؟»

میزبان هیجان زده تر ادامه داد: «آخر فقط دو نفر دارند می آیند که لابد همان قاصد و همراهش اند، که خود فرستادی.»

شال شهری خان ترجیح داد دست از خوش بینی اش بر ندارد.

«صبر داشته باش کدخد! میرنیلگ یادش نمی رود همین قاصد را انبان بر دوش می فرستادم هر دخمه ای که بود. قاطر قاطر فشنگ می فرستادم برایش. من که داروغه قجر نیستم، بلوچم مثل او. می گویی به حرف من اعتماد نمی کند؟»

سواران نزدیک شدند. معلوم شد حق با شال شهری خان بوده. دادکریم و ملا سلیمان بودند که می گفتند پیشقراول میرنیلگ اند. «چون این روزها همه جیره خوار دولتی ها شده اند؛ یا چریکند، یا مخبر و راه بلد. باید راه را برای ورود میرنیلگ واری می کردیم. او از پشت سر دارد می آید.»

شال شهری خان با شعف پرسید: «حالش چه طور بود این دوست دیرین ما، ملا سلیمان! از ما چه می گفت؟»

ملا سلیمان جواب داد: «دروغ که نمی شود بگویم خان. دلگیر بود. خیلی دلگیر. هر روز یاد بچه شهید و برادر و اهل و عیال اسیرش می کند. می گوید باورم نمی شود شال شهری جماعت با من چنین کرده باشند.»

شال شهری خان برآشفته شد و گفت: «از این نمی گوید که ما به خاطر او ما این همه آوارگی و زندان کشیدیم؟ نشنیده که دولت سه ماه تمام به بندمان کشید و رنگ آفتاب ندیدیم؟ شهقلی چه می توانست بکند؟ فوج فوج ژاندارم ریخته بودند شال شهر و چشم شان پی ناموس بلوچ بود. می گفتند میرنیلگ یک زن دزیده و ما به جایش هزار می بریم. برای حفظ ناموس مردم بود که ناچار از همراهی شان شدیم.»

داد کریم که جوان تر بود و بی تاب، آتشی شد و قصد کرد جلو ببرد و چیزی در جواب خان بگوید که ملاسلیمان او را سر جایش نشاند. «شال شهری خان است و احترامش واجب. میرنیلگ همین را نگفت؟»

سپس رو به خان کرد و ادامه داد: «ولی خان! شرمندهام که بی حرمتی می کنم. میرنیلگ ما را پیش تر فرستاد که جز شما سلاح حاضران را بگیریم. اگر می شود چنین دستوری دهید.»

جواب شال شهری خان یک لبخند بود؛ یعنی که فهمیده است و حق را به او می دهد.

مدتی گذشت. سرانجام میرنیلگ سر رسید. برخلاف شال شهری خان او با ده دوازده نفر آمده بود. همه سلاح پوش. هنوز از در وارد نشده همه به احترامش برخاستند؛ حتی شال شهری خان که عادت نداشت جلوی هیچ بلوچی نیم خیز شود. میرنیلگ را در آغوش گرفت. لحظاتی سکوت عجیبی برقرار شد. معلوم نبود از شوق دیدار است یا از شرم و دلخوری. گویی هیچ یک نمی دانست از کجا بیآغازد. از دلتنگی و صمیمیت از دست رفته و گلایه های بی شمار، یا از مصائب گذشته و پیش رو. چشم های شال شهری خان اندکی براق و خیس شد و میرنیلگ هنوز خوددار بود. سرانجام وقت گفت و گو رسید. میرنیلگ پیش افتاد. «خان شال شهری را درمانده نبینم! گفتیم چه شده این همه پیغام و پسخام می دهد! پیام را که قبلاً از لوله برنوی شهقلی شنیده بودیم.»

نیم نگاهی به همراهان خان انداخت و به طعنه گفت: «می بینم با سه یل هم آمده ای به پیشوا زمان. این ها را نمی شناسم ولی بزن بهادری از چهره شان می بارد.»

شال شهری خان دلخور جواب داد: «میرنیلگ! ما روزی رفیق بودیم. حالا هم که آمده ایم چهار کلام دوستانه صحبت کنیم، تلخش نکن. طعنه‌ها را بگذار به وقت خود، که حرف‌های مهم تری برای گفتن هست.»

میرنیلگ هنوز کوتاه نمی‌آمد. «ولی قرار مان این نبود. گفתי گپی به خلوت داری. من اگر این سه چهار نفر را همراه آورده‌ام قصه‌ام فرق دارد؛ هم‌هی دنیا دنبالم افتاده‌اند. خان از چه ترسیده؟»

ولی بعد از اشاره پیش‌قراولش وقتی از گرفتن تفنگ‌های همراهان مهیم مطمئن شد تن به گفت‌وگو داد. شال شهری خان صحبت را آغاز کرد. «می‌دانی، دولت پرس‌وجو بسیار کرده در باره تو. فهمیده به خاطر ظمی که یلی خان کرد سر به یاغی‌گری گذاشته‌ای. دولت خود را هم مقصر می‌داند که چرا آن زمان حق رسی نکرده و گذاشته کار به این جا بکشد. می‌داند آن‌ها که کشته شده‌اند دیگر زنده نمی‌شود کرد پس بهتر است جلو خون‌ریزی از این بیشتر را بگیرد. برای همین تصمیم دارد امان‌نامه صحرائی به تو و همراهانت دهد تا بروید گوشه‌ای و سرگرم زندگی‌تان شوید. این به نفع همه است. نمی‌خواهم منت سرت بگذارم ولی حرف‌هایی که به نفعت در تهران، در بازجویی‌های زندان، زدم بی‌تاثیر نبود. برای همین مرا فرستاده که این را به تو بگویم. الان من، هم قاصد دولتتم و هم همان دوست قدیمی‌ات. چه می‌گویی میرنیلگ؟»

میرنیلگ بی‌محابا جواب داد: «این جایش را خوب گفתי شال شهری، که من از همان روز اول با کسی سر جنگ نداشته‌ام ولی این‌قدر عقل دارم که بدانم دولت حالا دیگر رهایم نمی‌کند. مانده‌ام شال شهری خان عاقل ما دیگر چرا این حرف را می‌زند؟»

چانه زدن‌ها آغاز شد. هر یک سعی در اقناع دیگری داشت. میرنیلگ حرف آخر را زد. «دولت اگر حسن نیت دارد، برادر و اهل و عیالم را آزاد کند. بدون این اعتمادم به دولتی‌ها بر نمی‌گردد.»

شال شهری‌خان ناچار به پذیرش شد. گفت خواسته‌اش را به دولتی‌ها می‌گوید و از نتیجه او را با خبر می‌کند.

بوی پلو و کباب بلوچی دماغ‌ها را پر کرده بود و ذهن‌ها به سمت بیرون منحرف می‌کرد. طبق‌های غذا سر رسید و جلو مهمانان چیده شد. میرنیلگ فوراً برخاست و با اشاره‌اش، همراهانش نیز. همه غافلگیر شدند. میزبان وامانده با دستپاچگی مکرراً تعارف می‌کرد. ولی میرنیلگ بی توجه به او آماده برگشتن شده بود. شال شهری‌خان هم آشکارا هول شده بود. وقتی فهمید کاری از میزبان ساخته نیست خود برخاست و جلو راه میرنیلگ ایستاد.

«این چه کاری است میرنیلگ؟ این مهمانی برای تو برپا شده. بیچاره کدخدا این همه زحمت کشیده. کدام بلوچ از سر سفره بلند می‌شود؟»

میرنیلگ با زبان طعنه عذرخواهی کرد

ما به پنیرک خرما عادت کرده ایم خان! مزاج‌مان به پلو و کباب نمی‌سازد.»

و بیرون زد، بی آن که فرصت جواب دادن به خان داده باشد. در بین راه که رفیقان از علت امتناعش از غذا خوردن پرسیدند، گفت: «چه کسی شنیده تا به حال که خان جماعت برای بلوچ جماعت مهمانی برپا کند؟ نمی‌توانست مرا بی ضیافت در همین کوهستان ببیند و حرفش را بگوید؟ اگر نگویم قصد زهر خوراندن داشت، نمک‌گیر کردن هم اثرش کمتر از آن نیست، در این اوضاع. نیش و نوش دولتی‌ها آدمی را به کار هر کاری وا می‌دارد.»

پیغام قاصد شال شهری خان همه را شگفت زده کرد. «دولت با شرط میرنیلگ موافقت کرده است. زن و بچه‌ها را هم به نشانه حسن نیت رها کرده‌اند و به زودی سر می‌رسند. برادرش را هم به زندان پهره منتقل کرده‌اند که در صورت موافقت او با پایین آمدن از کوه و گفت‌وگو با نماینده دولت برای گرفتن تامین صحرائی، رهایش خواهند کرد.»

گروه در ولوله شد. بعضی‌ها می‌گفتند: «خبری از این خوش‌گوارتر؟!»

- نگفتیم خدا آن بالا جای حق نشسته؟ دیر شد، ولی بالاخره شد که به دل دولتی‌ها بیندازد که ما بی‌گناهییم و بی‌جهت درد آوارگی می‌کشیم.

- این یعنی گشایشی بزرگ در سرنوشت کج سرشت‌مان.

- شیر مادر حلال شال شهری خان که مردانگی را به آخر رساندی. خدا ما را ببخشد که آن زمان در باره‌ات بد می‌اندیشیدیم. نگو به خیرخواهی ما همراه دولتی‌ها شده بودی.

ولی دیگرانی سخت در تردید بودند. «خیالاتی شده‌اید. خودتان هم می‌دانید از فرط رنج در ببری است که دل خوش به این بازیچه‌ها کرده‌اید. دارند دانه می‌پاشند برای شکار کردن‌مان، ولی چه قدر احمق باید باشند که گمان کنند ذره‌ای قصه‌شان را باور می‌کنیم.»

حرف آخر را باید میرنیلگ می‌زد، که نزد. به جایش گفت: «منتظرم قاصدم از نزد شیخ غریب شاه برگردد.» قاصد را پیش‌تر بعد از همان ملاقاتش با شال شهری خان، فرستاده بود نزد شیخ غریب شاه که در باره پیشنهاد دولتی‌ها از او مشورت بخواهد و کسب تکلیف کند. فرستاده اش برگشت ولی خوش خبر نبود:

«شیخ غریب شاه به رحمت خدا رفته. فرزندش جانشین اوست. او گفت به خدا توکل کنید. هر چه مقدر است همان می‌شود. برای توضیح بیشتر هر

چه اصرار کردم، او فقط همین جواب را تکرار کرد؛ نه یک لفظ کم و نه یک لفظ بیش.

میرنیلگ نمی‌توانست باور کند. سخت درخود شد. مویه نکرد ولی شرشر اشک از چشمانش سرازیر شد؛ جوشان‌تر از آن روز که همل نوباوه‌اش رفته بود. زیر لب گفت: «خدایا این چه حکمتی است؟ درست همان‌دم که بیشترین نیازم به اوست، مرا بی‌خبر تنها گذاشت.»

حرف‌های شیخ در آخرین دیدار به گوشش طنین انداز شد. «حساب خوب و بد بندگان با خداست، ولی چون تو با غداران زمانه درافتاده‌ای، تا زنده‌ام دعا می‌کنم خدا پشت و پناهت باشد. ولی این را بدان حالا دیگر لباس‌های تنت هم با تو دشمن می‌شوند. گناهی هم بر کسی نیست؛ افسون اربابان قدرت، روح ملائک را هم مسخر می‌کند؛ پس دیگر نه به همدلی با کسی دل ببند و نه به قول و قرار کسی تکیه کن. بر آشنایی هم فرود آمدی، طعامش را نخور، مگر آن‌که سرزده مهمانش شده باشی. دو روز هم به یک‌جا اقامت مکن و جای خوابت را شب دو سه باری تغییر بده. مرگ حق است ولی نمی‌خواهم آن روز را زنده باشم که دشمنان از مرگ تو شادی‌ها کنند.»

این جمله آخر شیخ را دو سه بار در ذهن خود مرور کرد. و خرسند لبخند زد و تصمیمش را گرفت. گفت: «با تقدیر نمی‌شود جنگید. برای رهایی برادرم به دهان ازدها هم لازم شود، می‌روم. به گفته فرزند شیخ هر چه مقدر است همان می‌شود.»

معلوم بود این تصمیم‌اش برای بسیاری از یاران گوارا نیست. اعتراض‌ها از همه سو برخاست. فریاد عبدالرسول از همه‌شان بلندتر بود که به واسطه سن و سالش احتیاط را بیشتر می‌پسندید. «یعنی تو به حرف شال‌شهری خان اعتماد می‌کنی؟ خودش هم بخواهد، در آن جایگاهی

نیست که بتواند برای ما کاری کند. رابط او با دولت هم همان فرماندار پهره است که دغلبازی‌اش بر ما عیان شده. پس در رد این دیدار هیچ جای تردید نیست.»

میرنیلگ آرام جواب داد: «حتم دارم شال‌شهری خان هنوز هم دلش با من است و شاید می‌خواهد برایم کاری بکند. هر چه باشد من سال‌ها می‌اراش بوده‌ام و او آبروی جدش را نمی‌برد که به قول خودش شهره می‌ارداری بود. بماند که خوب می‌داند به خواسته خود او بود که این هنگامه بر پا شد. منصف باشیم، او اگر قصد جانم را می‌داشت گمانم زودتر از این می‌توانست. همه سوراخ سنبه‌هایی را که ما مخفی می‌شویم او و شهقلی چون کف دست می‌شناسند. نمی‌توانست دولتی‌ها را به این جا بریزد یا کسی را در پوشش دوست و هم‌رزم به درون ما بفرستد و با کشتن غافلگیرانه‌مان انعام بی حساب دولتی‌ها را از آن خود کند؟ انعامی که دیگران برایش له له می‌زنند؟»

سپس کمی به فکر فرو رفت و در ادامه گفت: «به نظرم این همراه شدنش با تعقیب‌گران از سر مصلحت و ناچاری بوده. فرو باید گذاشت این قیل و قال‌های کوچک را. به قول آن جوان -جمعه بلوچ، هر که قدر خود را می‌داند، از دشمنی‌های کوچک پرهیز باید بکند.»

-اگر در باره‌اش این گونه فکر می‌کنی، پس چرا آن روز از خوردن غذایش امتناع کردی؟

-آن به خاطر شال‌شهری خان نبود؛ به خاطر آن دو مردی بود که دیدم همراهش‌اند. شال‌شهری خان هرگز سر و سری با آن‌ها نداشت. وقتی به او تشر زدیم که قرارمان صحبتی در خلوت بوده و چرا آن‌ها را همراه آورده هرگز نگفت این‌ها دوستان قابل اعتماد منند. به نظرم رسید آن‌ها را به

اجبار و بی‌ رغبت او همراهش فرستاده بودند. ملاسلیمان هم گفت که در تحویل دادن سلاح‌ها تعجیل نکرده و به آن دو هم گفته فوراً چنین کنند. دولت چه؟ به قول و قرار دولتی‌ها اعتماد می‌کنی؟ از کجا معلوم بهانه تامین دادنت دام نباشد؟

دولت باید خیلی بی‌عقل باشد که بخواهد برای سر به نیست کردنم به چنین حيله‌ای متوسل شود. در این صورت در آینده دیگر کدام یاغی به قول و قرار او اعتماد می‌کند؟ بلوچستان پر از یاغی جماعت است و هر روز از هر گوشه‌ای یکی سر بر می‌آورد. اگر این رسم تامین دادن و اعتماد متقابل نبود که الان نصف بلوچ‌ها علیه دولت و در کوه بودند. اصلاً چرا راه دوری برویم؟ مگر همین فرماندار پهره خودش ده سال تمام یاغی نبود؟ خون عالم و آدم را شیشه کرده بود که دولت آخرش مجبور شد با بخشیدن این کرسی دولتی رامش کند.

حرفش به این‌جا که رسید، میرنیلگ خنده تلخی کرد و ادامه داد: «هر دومان یاغی، هر دومان بی‌سواد. به او با ده سال یاغی‌گری کرسی فرمانداری دادند، حق من با چهارده سال، کمتر از استانداری باید باشد؟» و سپس در میان خنده دیگران با لحن مغمومی در جواب خود گفت: «بماند که من جد و آبادم دعوای خانی نداشته‌اند و برای قلعه و کرسی دولتی نجنگیده‌ام. من به اجبار زمانه به این وادی کشانده شدم و او به هوش جاه و منزلت. من با ضابطان ظالم جنگیده‌ام او با بلوچ. من برای حق و ناموس و او برای فتح قلعه‌ها. من از خدعه بیزارم و او به خدعه دشمنان بلوچش را مهمان کرد و کشت. ماجرای کشتن «سیدی آهورانی» و شش هفت همراهش را نشنیده‌اید که به خدعه مجلس صلح کشاندشان در خانه خود و یکجا کشت‌شان؟ یا ماجرای «آدم» و «نصرت» و «جلال شاهی» در کاجه کسرکنت» که گوش و بینی‌شان را برید و ماهیچه ساق پای‌شان را تراشید

و استخوان سفید را باقی گذاشت؟ شاه هم گفت که چه کسی بهتر از همو برای رام کردن بلوچ؟ این شد که به جای بند و زندان، فرماندار پهره‌اش کردند و عنان بلوچ را سپردند دست او.»

بازگویی پیشینه فرماندار پهره سخن را به سویی دیگر برده بود ولی دل نگرانی‌ها هنوز به قوت خود باقی بود. تلنگر زدن‌ها به میرنیلگ ادامه یافت که تا بیشتر بیندیشد. جواب او این بود: «فکر کردن دیگر بس است. حکایت ما مثل آن ماجراجویی است که شب به جستجوی گنج به خانه متروکه پر از ارواح می‌رود. صبح فردایش در هر دو حال خندان برمی‌گردد، یا چه جن زده می‌شود و از سر دیوانگی می‌خندد، و یا شادان و با کوزه اشرفی.»

جوابش رازگونه بود. کسی از آن چیزی نفهمید. ولی عبدالرسول از شنیدنش یکه خورد. جواب به گوشش آشنا بود. پیش‌تر شنیده بودش؛ سال‌های سال پیش. بیشتر غور کرد. یادش آمد. این همان جوابی بود که پدر میرنیلگ به آن قابله خرافاتی داده بود که می‌گفت بچه‌ات شنبه شانزدهی است. کمال در جواب او گفته بود: «شنبه شانزدهی مثل کسی است که نیمه‌شب می‌رود خرابه‌ای به هوای یافتن گنج. حال فردای روز یا جن‌زده برمی‌گردد یا همراه خمره‌های طلا.» عجیب بود. پسر همان جواب را در باره سرنوشت خود می‌داد که پدر در زمان نوزادی‌اش داده بود. در حالی که کسی این قصه را به او نگفته بود. پدرش هرگز دلش نمی‌آمد خاطر فرزند دلبندهش را با چنین خرافه‌ای مشوش کند، و دیگران را هم از آن برحذر داشته بود.

عبدالرسول چیزی نگفت. آن قدر در خود بود که نمی‌دانست چه باید بگوید. میرنیلگ در سکوت او و بهت دیگران جواب آخر را به قاصد داد. «هر چه بادا بادا! بگو برای دیدار آماده‌ام اما به یک شرط؛ برادرم را باید

بیاورند تا ببینمش. باید از زنده بودن و سلامتیش مطمئن شوم. او که
همراهمان برگشت، سلاح خود را به دولت می‌دهیم و می‌رویم گوشه‌ای گم
شویم.»

فصل هفتم

آن روز خورشید برای سربرزدن از پشت قله‌های «هشتکوه» شتاب داشت؛ گویی می‌دانست میرنیلگ سفر مهمی پیش رو دارد و باید هر چه زودتر مهیا شود. با وجود این میرنیلگ اولین کسی نبود که بر می‌خاست. همگی همان ابتدای سپیده دم با اولین جیک‌جیک گنجشکان دره‌های پایین دست، سر از بالش زمخت صخره‌ها برداشته و از سر پناه حصیری‌شان بیرون زده بودند. هر کس از خوابی که آن شب دیده بود می‌گفت؛ یکی پریشان احوال بود و دیگری شاد و سرخوش. ملاسلیمان می‌گفت خواب جنت فردوس را دیده است و جوی شیر و عسل. چوتا سر بریده خود را خواب دیده بود و آویخته شدنش بر سر در پاسگاه پهره را. محمد هم خواب برادر ارشدش احمد را دیده بود که لاغر و تکیده و خاموش در خرواری از غل و زنجیر آورده بودندش سر قرار.

میرنیلگ هیچ خوابی ندیده بود. می‌گفت تمام شب بیدار بوده است؛ جز چرتکی صبحگاهی، که فوراً سر و صدای دیگران بیدارش کرده بود. در برابر حس و حال عجیب دیگران با کلافگی گفت: «بس کنید دیگر. چه تان شده؟ پیر و جوان یک دفعه دل نازک شده‌اید! چهارده سال است بغل گوش مرگ می‌خوابیم و برمی‌خیزیم و خنده می‌کنیم. امروز مگر چه فرقی دارد؟ به من باشد می‌گویم بهترین روز عمرمان همین امروز است؛ می‌رویم و دست پر برمی‌گردیم. با احمدجان مان برمی‌گردیم. بعد از آن هم که زمین خدا

کوچک نیست؛ گوشه‌ای را می‌گیریم و بی دردسر به کشت و کارمان می‌پردازیم. در به دری بس نیست؟»

لحن کودکانه‌اش با نگاه تردیدآمیز دیگران مواجه شد. پیش از آن که مورد پرسش و اعتراضی قرار گیرد به دفاع گفت: «پس هنوز هم شک دارید! مگر نه این که دولت زن و بچه‌های اسیرمان را برگرداند؟ این نتیجه آن ملاقات اول بود. حالا هم هر چه خدا بخواهد همان می‌شود. از مرگ هم که نمی‌شود در رفت.»

سپس گویی که مهم‌ترین کار ممکن یادش افتاده باشد فوراً رو به ملاسلیمان کرد. «ما که حرکت کردیم تو و دادکریم اهل و عیال را بردارید و بروید همان غار همیشگی. این جا مناسب نیست؛ لنگ سایه و آب می‌مانند. آن جا همه چیز مهیا تر بود. طفلکی‌ها تازه از اسیری برگشته‌اند. نگذار آب توی دلشان تکان بخورد. با احمد جان که برگشتیم فوراً با هم راهی پلیسری می‌شویم. می‌خواهم بقیه عمر را جوار قبر شیخ غریب شاه باشم. خدای ناکرده اگر خبر ناگواری از ما آمد فوراً بگریزید و راهی همان جا شوید.»

ولوله‌ای در جمع زن و بچه‌ها افتاد. یکی دو هفته‌ای بیشتر از آزادی‌شان نمی‌گذشت. دل‌هایشان بار دیگر با تداعی خاطرات اسارت لرزید: دیوارهای نمور و پر لک و طبله کرده زندان، و نعره‌ی رعشه‌آور بازجو که شب و نیمه شب در راهروها می‌پیچید و نفس‌ها را بند می‌آورد.

وقت خداحافظی و روبوسی رسید. قاصد را که امین دو طرف بود سه روز پیش روانه کرده بودند و امروز ۲۱ دی ۱۳۳۶، طبق قرار روز رودرویی بود. از مسیرهای امن کوهستان سرازیر شدند. آبادی‌ها که نزدیک‌تر شدند میرنیلگ ناگهان دستور توقف داد و گفت: «سر سوزنی هم به طرف‌هامان اعتماد نیست؛ یک ذره هم دل به قول و قرارشان خوش نکرده‌ام. آن حرف‌های خوش‌بینانه را آن موقع به دلیل می‌زدم که اهل و عیال کمتر

دل‌شان بلرزد و دل‌واپس شوند. حالا هم بی حساب و کتاب تا به این‌جا نیامده‌ام؛ می‌دانم چه باید بکنم. بخت با ما یار باشد از دهان اژدها هم پیروز برمی‌گردیم. اگر هم گزیدنی در کار باشد، اول این سر اژدها است که در هوا خواهد چرخید. حالا بیا بید نزدیک تر نقشه‌ام را مرور کنیم.»

همراهان از این حرف او یکه خوردند. او لبخند بر لب گفت: «آن زمان وقت شادی و خوش‌بینی بود، حالا وقت هوشمندی و تدبیر.»

فریاد همراهانی که از همان ابتدا مخالف این ملاقات بودند بلند شد.

– این همه مدت ما به حرفت بودیم میرنیلگ، این بار را بیا و تو به حرف ما باش؛ از خیر این ملاقات بگذر.

– درست می‌گویند میرنیلگ، من هم دلم بد گواهی می‌دهد. هر چه تفال کرده‌ام بد در آمده.

– چرا باید دانسته پا در دام بگذاریم؟ شرط عقل نیست.

– اندیشه کن، هنوز وقت باقی است میرنیلگ.

میرنیلگ حالش متغیر شد. چند لحظه هیچ نگفت و در خود فرو رفت؛ سپس بی آن که سر بر آورد، نجواکنان گفت: «می‌دانید، اختیارم به خودم نیست. حس و حال عجیب است؛ حس کسی که سفر مهمی پیش رو دارد، سفری مثل رفتن به زیارت. چرایش را نمی‌دانم. فقط می‌دانم که باید رفت، هر چه زودتر هم باید رفت. پاهایم به اختیارم نیست، فکرم هم.»

بیشتر از هر کس، عبدالرسول، کهن‌سال‌ترین عضو گروه بود که از جواب مبهم و عجیب میرنیلگ متأثر شد. حرف‌هایش او را به دورها برد. این‌بار دیگر عزمش را جزم کرد که راز بچگی‌های او را کمی بازگو کند. ولی تا زبان باز کرد، زبان میرنیلگ هم همزمان باز شد و مجالش نداد.

«فراموش کنید هر چه که الان گفتم. هذیان بودند. اثری بی‌خوابی دیشب. قصد من روشن است. پیش‌تر گفته‌ام؛ آزادی احمد جانم. به تردید نیندازیدم. برای بازستاندش به دهان اژدها هم خواهم رفت.»

دیگر هیچ کس چیزی نگفت. شور و مشورت‌ها را کردند و راهی شدند.

فرمانده ژاندارمری کرمان را آورده بودند به عنوان نماینده دولت، که باید شال‌شهری سر قرارش می‌برد. یک گروهان ورزیده از ژاندارم‌ها را هم آورده بودند که پشت صحنه ملاقات کمین کنند و در فرصت مناسب کار میرنیلگ را بسازند.

شال‌شهری شدیداً ذهنش مشوش بود و حس خوبی نداشت. دل خوش کرده بود به این که میرنیلگ دست رد به سینه او می‌زند و قاصد با جواب منفی باز می‌گردد. در این صورت هم او به دستور دولتی‌ها عمل کرده بود و هم این لحظه تلخ و کشنده در انتظارش نبود، آن وقت ناچار نبود پا به این معرکه دوسر باخت بگذارد که اگر با دست پر برمی‌گشت بدنامی کشتن میار در انتظارش بود و در صورت دست خالی برگشتن هم ضعیف و بی‌تدبیر جلوه می‌کرد نزد دولتی‌ها.

فرماندار پهره بی‌پرده گفته بود: «دیگر فراموش کن میرنیلگ و میارداری و این قصه‌ها را! حالا خود شاهنشاه هم بخواهد نمی‌تواند نجاتش دهد. شوخی که نیست؛ آمریکایی کشته. آمریکا گفته شاهی که زورش به یک یاغی پابرنه نچربد، همانش باید کرد که با پدرش رضاشاه کردند. با توپ و تیاره می‌آییم و طفل به گهواره هم باقی نخواهیم گذاشت. سنبه‌شان پر زور است شال‌شهری‌خان، این را بفهم. بد را برگزیدن از بدترین، بهترین کار است.»

شال شهری گفته بود: «می بینم حتی دیگر به رویات هم نمی آوری که همه چیز دستور خودت بود. عجباً که حالا به کشتنش پیش قدم شده‌ای!»
 و او جواب داده بود: «من گفتیم؟ من گفتم برود تق تق تق بکشدشان؟ زن شان به اسیری برود که نعشش را با آن حال و روز در دره پیدا کنند؟ گفتیم دو تیر بیندازد و برود؛ همین. چرا خودمان را مذمت کنیم؟ گفتیم کلاه بیار؛ نگفتیم سر.»

– حالا می‌گویی چه کنیم؟

– با این قصه همدستی با یاغیان که خان‌های رقیب برای‌مان ساخته‌اند، حالا حالاها پای‌مان گیر است. خوب است کارها دست علم افتاده اگر نه تا ناخن‌های‌مان را یک به یک کشیده بودند. حالا هم تا میرنیلگ را خودمان نگیریم و دو دستی تقدیم دولت نکنیم، دست از سرمان بر نمی‌دارند. الان چشم شخص شاه فقط به من و تو دوخته شده. می‌فهمی این یعنی چه؟! نخست وزیر به من گفت خودش شخصاً به شاه گفته یا این دو می‌توانند یا هیچ کس. میرنیلگ هنوز به تو اعتمادکی دارد. پس چشم همه‌مان به همت توست.

– پس رک و راست داری می‌گویی که تور اعتمادت را بردار و به پای آن بدبخت دام کن. شاید خوشت نیاید. ولی باز هم می‌گویم. من نوه شال شهری خان بزرگم؛ وصیتش هنوز در ذهنم مانده: «قلعه و خانوات برود، مال و سرمایه‌ات برود، ولی نام و اعتبارت نرود. بهترین سرمایه یک سردار همین نام و اعتبار است.»

– خب حالا که چه؟ تو نکنی فردا یکی دیگر می‌کند ولی آن وقت می‌ماند شال شهری‌خانی که مغضوب دولت است و دیگر یال و کوپالی ندارد. بعد از ده بیست سال که از زندان دولت برگشتی، همین رعایا هم جواب سلامش را نمی‌دهند. دیگر می‌آوردار بودن و نبودنت به چه می‌آرزد؟»

فرماندار پهره حرفش حساب بود. شال شهری با دل خوری حرف آخر را زد: «باشد ولی فقط از کوه پایینش می آورم، همین. چیز دیگری از من نخواهید. تفنگم سمت او دراز خواهد شد.»

- قبول. همین خدمت برای تاج و تخت کافی است.
قول و قرارها با دولتی‌ها به سرعت انجام شده بود. نماینده دولت هم شرطش را پذیرفت.

«مطمئن باش خلاف خواسته‌ات عمل نمی‌کنیم که خدش‌های به اعتبارت وارد شود. تا زمانی که تو در جمع یاغیان هستی کسی از ژاندارم‌ها دست از پا خطا نخواهد کرد. ما را می‌بری محل قرار و حرف‌مان را با یاغیان می‌زنیم و بر می‌گردیم. این که پشت سرت چه‌ها خواهد شد، کاری به من و شما ندارد. فرمانده گروهان می‌داند و سربازانش. تو هم با افتخار می‌توانی بگویی ما برای صلح رفته بودیم و روحم از این ژاندارم‌های خودسر خبر ندارد.»

نام «هشتکوه» تن نماینده دولت را لرزاند. او که پیش از انتصاب به فرماندهی ژاندارمری کرمان، سرهنگ ورزیده کوه‌های بلوچستان بود، آن‌جا را خوب می‌شناخت؛ سلسله کوه‌هایی درهم و مخوف، با فاصله بسیار از آبادی. از لحظه‌ای که رابط یاغیان رسیده و گفته بود محل قرار آن‌جا است، او عزا گرفته بود ولی برخلاف او سروان فرمانده گروهان می‌گفت: «اتفاقاً این بهترین جای ممکن برای این کار است، چرا که راحت می‌توان ده لشکر دوردور یاغیان پنهان کرد و منتظر نشست.» برای شال شهری خان اما، محلش هیچ اهمیتی نداشت؛ او به اندازه کافی فکر و خودخوری دیگر برای خود داشت.

نقطه عزیمت یکی از آبادی‌های اطراف بود که اهالی‌اش از خویشان شال شهری و مورد وثوق او بودند. میرنیلگ شرط کرده بود ملاقات

کنندگان باید بی سلاح بیایند و رابط می‌گفت با هیچ تفنگداری سمت قرار نخواهد رفت. این دور از انتظار نبود و باید چاره برای آن می‌اندیشیدند. قرار شد گروهان با خمپاره و مسلسل مخفیانه و با فاصله دور از آن‌ها حرکت کند، بی آن که رابط چیزی بفهمد و از وجودشان خبردار شود. افراد همراه رابط هم فقط یک سلاح کمری زیر لباس‌شان با خود ببرند.

شال‌شهری خان اقوام خود را یک به یک در آغوش فشرد و قطره اشکی هم ریخت. کسی نمی‌دانست این دیدار چه سرانجامی خواهد داشت. فرماندار پهره با سه نفر آمده بود: برادرش و همان دو نفری که در ملاقات اول همراه شال‌شهری خان‌شان فرستاده بود. و گفت: «این سه هم با شما می‌آیند.» شال‌شهری کمی دلخور شد و با خود گفت: «این آخرین لحظه هم پی سیاسی کاری است؛ خودش پیش نمی‌افتد که می‌داند خطر دارد، ولی از افتخارش هم نمی‌خواهد بی نصیب بماند برای همین برادرش را به مسلخ می‌فرستد.» هر چه کرد نتوانست جلوی خود را بگیرد و به طعنه گفت: «فرماندار خودش می‌آمد بهتر نبود؟ تا اگر میرنیلگ سر لج افتاد با زبان شیرین خود رامش کند.» او هم بلادرنگ جواب داد: «از خدایم است. اصلاً قصدم همین بود. ولی می‌بینی که، استاندار محترم این‌جا است، مقامات کشوری پشت صحنه حضور دارند. من باید بین‌شان باشم که در صورت به هم ریختن اوضاع، بتوانیم چاره جویی کنم.» این را گفت و برادرش را در آغوش کشید.

همه آماده عزیمت بودند جز سرهنگ، که نکماینده دولت و طرف اصلی این ملاقات بود. ولی ناگهان آب پاکی را روی دست همگان ریخت: «مرکز مخالف است. به من دستور رسیده همراهی تان نکنم. من که کارنامه‌ام به حمدالله روشن است؛ شیفته رویارویی با شرورترین باغیان بوده‌ام. ولی مرکز توجیهش این است که اگر حادثه‌ای ناگوار برایم رخ دهد بازتابش یک

رسوایی خواهد بود. می‌گویند تن دادن به این شیوه ملاقات به هیچ وجه توجیه نظامی ندارد. این برویم در دل کوه‌ها، بی آن که بدانیم یاغیان در کدام نقطه کمین کرده‌اند!»

همه یکه خوردند. کسی نمی‌دانست چه عکس‌العملی نشان بدهد. هرچه بود او حرف اول را در این جمع می‌زد. ولی او زیاد سردرگم‌شان نگذاشت؛ به راننده جیپ‌اش اشاره کرد و با لبخند گفت: «ولی گروه‌بان محمودی با شما می‌آید. البته بعد از این که درجه سرهنگی مرا به شانه زد. ماشاء الله به قد و قواره هم که کم از سرهنگ ندارد این گروه‌بان محمودی ما!»

گروه روبه‌روی دره ایستاد. میرنیلگ گفت: «این است محلی که به رابط نشانی‌اش را داده‌ام. ولی ما این جا منتظر نمی‌مانیم. آن‌ها زود هم که بجنبند تا پیش از عصر این جا نمی‌رسند. تا آن موقع ما فرصت داریم پیش‌تر برویم و خود را از هشتکوه بیرون بکشیم و به «آب‌گاہ» برسائیم. آن جا دشت لخت و عوری است که همه سوبش دید دارد. فقط یک کوه تک و نه چندان بلند وسطش هست که بهترین کمین‌گاه برای ما خواهد بود. می‌شود بالایش مخفی شد و از دورها طرف مقابل زیر نظر گرفت. این طوری مهار همه چیز دست ما می‌افتد. از این جماعت جز دغل بر نمی‌آید. شال‌شهری هم اسیر دست همان‌هاست. به قول و قرار او هم دیگر نمی‌شود دل بست.»

از حوالی «کوچینک» که می‌گذشتند شال‌شهری خان دلش لرزید. با خود گفت: «بی دلیل نیست این حوالی را برای رودرویی انتخاب کرده. این جا برای او یاد آور اولین پیروزی است. همین جا بود که خان‌زاده مغرور نرسانی را کشت و شد «میرنیلگ». می‌داند مردم این حوالی شدیداً هوادار او هستند و اگر ببینند لشکری دنبال اوست به آب و آتش می‌زنند و خبردارش می‌کنند.»

هر گام که بر می داشتند بر دلشوره شال شهری خان افزوده می شد. «گروهان دارد پشت سر از بیراهه می آید. نکند کسی بخواهد شیطنت کند؟ میرنیلگ بفهمد خدعه کرده ایم امان مان نخواهد داد.»

ده کوچک آبگاه پیش رو بود. بعد از آن به دشت می رسیدند و دیگر تا خود هشتکوه آبادی ای نبود. شال شهری خان ناگهان ایستاد و گفت:

«باید کدخدای همین آبادی را همراه خود ببریم. از رفیقان میرنیلگ است. در این صورت او دیگر نمی تواند غافلگیرمان کند.»

حکم نه فقط حکم خان، بلکه در حقیقت حکم دولت بود؛ بالاترین مقامات پشت این ماجرا بودند و چاره‌ای جز اطاعت نبود. کدخدا «حسن شهرضا رئیسی» و فرزندش هم همراه گروه شدند و حرکت به سوی مقصدی که فقط رابط می دانست ادامه یافت.

کوه‌های هشتکوه پشت سر بودند و باجگیر و کپرهای آبگاه روبه‌رو. این بینابین دشتی سیاه و لخت و عور، جز همان کوه که میرنیلگ پیش تر گفته بود. صخره‌ای بود و تیز و پر شکاف، ولی کوتاه. به کوهی سترگ و بالابند می مانست که تبر روزگار از کمرگاه به دو نیمش کرده باشد. دو سه نخل بی رنگ و رمق آن دورتر تنها دار و درخت همه دشت بودند. کدخدای آبگاه به بقیه توضیح داد: «این جا نامش «هارون زمین» است. خیلی قدیم‌ها این جا کشاورزی می شده، ولی حالا همین چند نخل هم به زور دوام آورده‌اند. خشکسالی است دیگر.»

رابط پیشاپیش می رفت، شال شهری خان با دو معتمد که همراهش آورده بود پشت سرش، برادر فرماندار و دو همراهش کمی عقب‌تر از آن‌ها، نماینده قلابی دولت بعد از آن‌ها و کدخدای آبگاه و پسرش با فاصله اندکی از پشت سر بقیه می آمدند. هر کسی غرق در افکار خود بود و کمتر کلامی بین‌شان رد و بدل می شد. فقط صدای پوتین و سواس‌های‌شان در هم

پیچیده بود که قرچ قرچ کنان خارشترهای دل مرده را بر سنگریزه‌ها می‌فشرده و پیش می‌شتافتند. حالا دیگر فقط این شال‌شهری نبود که نمی‌دانست دارد به کجا می‌رود، چرا می‌رود و چه بر سرش خواهد آمد، گروهبان سرهنگ‌نما هم حس و حالش همین بود، با وحشتی بیشتر از سایرین. این را می‌شد از رنگِ پریده صورت و چشمان از حدقه بیرون زده‌اش فهمید، که هر جنبشی در دوربرش - حتی تکان خوردن یک شاخه کنده شده خارشتر که با باد این طرف و آنطرف می‌رفت را با نگرانی فزاینده‌ای رصد می‌کرد. آذربایجانی بود و چند ماهی بیشتر نمی‌شد که به بلوچستان فرستاده بودندش. تا به حال هم پا به این حوالی نگذاشته بود و از میرنیلگ فقط همین را شنیده بود که آدمکش قهاری است و رحم به ژاندارم جماعت نمی‌کند. کدخدایان آبگاہ هم معلوم بود که شدیداً نگرانند. «میرنیلگ از کجا بداند که ما به اختیار خود نیامده‌ایم؟ حق دارد تصور کند که همدست شال‌شهری و دولتی‌ها شده‌ایم.» برادر فرماندار هم که خوب می‌دانست او فقط آن جاست تا شال‌شهری همه افتخارات را در صورت پیروزی از آن خود نکند و سر برادر ارشدش بی‌کلاه نماند. دو همدست او هم که پول و وعده و وعید بسیار گرفته بودند تا در همان ملاقات اول دخل میرنیلگ را در بیاورند و نتوانسته بودند، حالا ناچار به همراهی دیگران برای جبران مافات بودند.

ناگهان صدایی از سمت کوه برخاست؛ کوه سر بریده سمت چپ. کسی دو دستش را گویا دور دهانش حلقه کرده بود و از آن‌ها می‌خواست همان‌جا بایستند. همه متعجب شدند. صدا رساتر شد. «بیا بید پای کوه، این‌جا منتظر تانیم.»

همه ایستادند، به خود، به دور و بر، و به سمت صدا نگاه کردند سپس نگاه‌ها همه به سوی رابط چرخید. خود او هم متعجب بود.

شال شهری خان پرسید: «چیزی بگو. نکند دوستانت این جابند؟»

رابط گفت: «صدای خودشان است گویا.»

شال شهری عصبی شد. «صدای خودشان است؟! مگر نگفتی محل قرار هشتکوه است؟»

رابط جوابی نداد؛ خودش هم در این مانده بود. شال شهری خان دستپاچه و نگران به پشت سر خیره شد. اثری از سروان و گروهانش نبود. نمی دانست از این بابت خوشحال باشد یا نگران. دشت به گونه‌ای صاف بود که اگر پا بر آن می گذاشتند میرنیلگ از این جایی که بود فوراً از همان دورها می دیدشان و معلوم بود که همه چیز به هم می خورد. ولی اگر گفت و گو به سمت تندی رفت چه؟

کسی از بالای کوه پیدا شد. خود میرنیلگ بود. همه خشک شان زد. کسی توان حرکت در خود ندید، جز خود شال شهری خان که مردد به سمت او روانه شد. گله گذاری‌ها امان نداد سلام و علیک شان چندان مفصل شود. شال شهری خان از آن شکایت داشت که چرا محل ملاقات تغییر کرده. می گفت: «این یعنی بی اعتمادی به ما.» میرنیلگ بی توجه به گلایه‌های خان جمع همراه او را یک به یک پایید و با چهره‌ای درهم گفت: «برادرم را نمی بینم بین تان. برادرم را نیاورده‌اید؟ مگر قرار مان این نبود؟»

شال شهری گفت: دلت شور احمد را نزند. همه کارها جور شده. ره‌ایش کرده‌اند. همین پهره است. می بینی سرهنگ را؟ ایشان خودش هم آمده که مطمئن کند. فقط گفته‌اند باید بیایی و چند کاغذ را انگشت بزنی و برداری ببری‌اش.

میرنیلگ برآشفتم. «مرا قول بلوچی‌ات این جا کشاند. تو پیغام دادی برادرم را می آوری. حال این‌ها را آورده‌ای که چه؟ بروم پهره که دولت برایم حلوای مسقطی پخته است؟»

شال شهری خان چاره‌ای جز خونسردی نداشت. با لحن و زبانی نرم‌تر حرف خود را تکرار کرد. ولی میرنیلگ هم چنان آشفته بود:

«در کارت دغل می‌بینم شال شهری خان! این قدر نادان نبودی که بگویم فریب دولت را خورده‌ای، پس یقیناً دستت با همان‌ها در یک کاسه است. ولی هشدار که سودای انبه با کرگ نکنی^۱. می‌دانی که من کرباسم و تو ابریشم.^۲»

تهدید میرنیلگ آشکار بود و لحنش چنان قاطع، که جای هیچ بحث و گفت‌وگو باقی نمی‌گذاشت. همه یکه خورده بودند. شال شهری هم نمی‌دانست چه باید کند. هر چه حرف و دلیل در این چند روز آماده کرده بود، با این برخورد میرنیلگ به کلی از ذهنش پریده بود. فقط لب‌هایش تکان می‌خورد و تنش می‌لرزید.

میرنیلگ غرید: «دغل در کارت می‌بینم شال شهری خان، دغل! دغل کار یلی خان نرسانی بود و تو که خوش آوازه بودی شال شهری خان! دولت سنبه‌اش پر زور بود یا شیر و شکرش زیادی شیرین؟»

شال شهری شستش خبردار شد که دیگر باید از خیر متقاعد کردن میرنیلگ و همراه آوردنش بگذرد و می‌بایست به در بردن جان خود از معرکه بیندیشد. برای همین رو به همراهان کرد و گفت: «ما به وظیفه خود که به خیر و صلاح هر دو طرف بود عمل کردیم. بیش از این از ما بر نمی‌آید. گویا حرمتی هم این بین‌مان نیست.»

در حال رو برگرداندن بود که حرکت میرنیلگ غافلگیرش کرد؛ او میان پرید، مچ سرهنگ دروغین را چسبید و با قدرت تمام سمت خود کشید. و

^۱ - کرگ میوه سمی استبرق است که ظاهری شبیه انبه کال دارد. این ضرب المثل کنایه از فریفته شدن به ظاهر و عدم قدرت تشخیص است.

^۲ - این ضرب المثل اشاره دارد به این که من زخمتم و بی پروا ولی تونازکی و آسیب پذیر.

فریاد زد: «سرهنگ پیش ما می‌ماند. برادرم که آزاد شد رهایش می‌کنم. راست و دروغ‌تان به زودی معلوم می‌شود.»

همه یکه خورده بودند. دهان‌ها خشک و تن‌ها خیس عرق و قلب‌ها کوبان. هیمنه عجیب میرنیلگ کوتاه قد چنان خوفی به جان قربانی پیل‌تنش انداخته بود که زرد و لرزان و بره‌وار، کشان کشان با او می‌رفت، بی آن‌که جز پنجه پا بر زمین کشیدن تقلایی دیگر بکند. ذهن همراهان خان از شدت شوک متوقف شده بود. آیا همه چیز به هم ریخته بود و بی‌درنگ باید کاری می‌کردند؟ کدام‌یک‌شان باید پیش می‌افتاد و کاری را که باید، می‌کرد؟ همه چشم به شال‌شهری خان دوختند. او به ناچار فریاد می‌زد: «میرنیلگ همه چیز را خراب نکن، برگرد. سرهنگ میار من است. مگر می‌شود بی او برگردم؟»

میرنیلگ بی آن‌که رو برگرداند یا حتی باز ایستد پاسخ داد: «ما هم مثلاً روزی میارت بودیم. لاف میار‌داری پیش یکی من نزن.»

شال‌شهری خان باید به سرعت انتخاب می‌کرد. حالا دیگر همه چیز برای او حل شده بود. دست لرزانش ناگهان سمت جیب کتش رفت و پنجه‌اش بر قبضه رولور چسبید. بعد از آن دیگر نه دست او که دست تقدیر بود که بازی آخر را می‌کرد. سرب فروزان بر بناگوش میرنیلگ نشست. او در دم فرو غلتید و نرم و آرام روی سنگریزه‌های پای کوه خوابید؛ بی صدا و بی جنبش. گویی گلوله لالایی سحرآمیزی به گوشش خوانده یا همان رازی را به گوشش نجوا کرده که پدر با آن همه دلخوری هیچ‌وقت دلش نیامد به او بگوید؛ این که او شنبه شانزدهمی بوده و لاجرم یا شوم‌بخت خواهد شد یا بلندآوازه و سربلند.

و میرنیلگ دیگر نبود که بشنود غرش برادرش محمد را که از پای کوه برمی‌خاست:

«برادر جانم را به نامردی بردی؛ مرد نباشم تو را همراهش نفرستم.»
 شال شهری خان هم در دم با تیر محمد فروغلتید و رو در روی میر نیلگ
 جان داد. محمد خودش هم ناگهان در اوج رجز خوانی با شلیک تپانچه یکی
 از همراهان شال شهری خان سرنگون شد. غرش خمپاره و مسلسل گروهان
 همه جا پیچید که تا کسی زنده از معرکه در نرود. فرقی نمی‌کرد، خودی یا
 دشمن.

و میر نیلگ دیگر نبود که ببیند اهل و عیال‌شان را که در غار پناه گرفته
 بودند چه سان در غل و زنجیر اسیری به پایتخت می‌برند؛ بعد از این که
 مدافع‌شان کریم تا آخرین فشنگ جنگید و کشته شد، و ملا سلیمان که در
 دهانه غار راه را بر سیل مهاجمان بسته بود با گلوله توپ به هوا رفت و تکه
 تکه شد.

و میر نیلگ دیگر نبود که ببیند یک ماه بعد برادر ارشدش احمد بدون
 محاکمه در بهمن‌ماه در تهران تیرباران می‌شود، ماهی که بیست و یک سال
 بعد ماه سرنگونی همان حکومت می‌شود.

و کمال، پدر میر نیلگ هم دیگر نبود که ببیند و بشنود سال‌ها بعد با وجود
 آن همه مذمت ارباب قدرت، چه سان از طفل شنبه شانزده‌ی اش شعر و
 قصه و فیلم و تمثال‌ها ساخته‌اند، که تا قضاوت کند او شوم‌بخت شد یا
 سربلند.

پایان